

گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۸ -

Garcia marquez, Gabriel

شخصیت های گمشده / گابریل گارسیا مارکز؛
ترجمه محمدرضا راهور. — تهران: نشر شیرین، ۱۳۷۹.
ص. ۳۱۸

ISBN 964-5564-38-7

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Cien anos de soledad.

۱. ماکوندو (سرزمین تخیلی) -- داستان.

۲. آمریکای لاتین -- اوضاع اجتماعی -- داستان.

الف. راهور، محمدرضا، ۱۳۳۹ - ، مترجم.

ب. عنوان. ج. عنوان: صد سال تنهایی.

۸۶۳/۴۴

ش ۱۴۱ ک

۱۳۷۹

ش ۱۵۳/ک ۳

۱۳۷۹

۲۵۱۶۰-۷۸م

کتابخانه ملی ایران

Cabriel
García Márquez



نشر شیرین

... موارد دلخراش در سال‌های اخیر، در مورد تحریف سبک و ساخت آثار ادبی خارجی، مواردی است که مترجم بدون داشتن سواد و اطلاعات و صلاحیت، دست به ترجمه آثار صاحب سبک زده‌اند. از جمله آثاری از «مارکز» و نویسندگان پرفروش دیگر، گاه گرفتار چنین مترجمانی شده‌اند.

مترجمی که پس از ترجمه یک اثر از ادبیات جدید آمریکای لاتین، ناگهان به سراغ یک اثر از نویسندehای انگلیسی یا آلمانی در دهه اول قرن بیستم می‌رود و از مقدمه مجمل و دایره‌المعارفی‌ای که درباره او می‌نگارد، معلوم است که پیشینه‌ای در این مورد ندارد (و معلوم است که چندان توفیقی نخواهد داشت. نگاهی به کتاب‌شناسی بسیاری از مترجمان، متأسفانه نمایانگر این آشفتگی است. البته نیازهای مالی و قبول سفارش ناشر - و در حقیقت افت بازار - کاملاً قابل درک است؛ اما نادیده گرفتن این معضل یا آسیب، حقیقتاً مصیبت‌زا و مشکل‌آفرین است.

بخشی از سخنرانی افتتاحیه نخستین همایش ترجمه ادبی

دانشگاه فردوسی مشهد؛ ۲۶ بهمن ۱۳۷۸



به مناسبت سیزدهمین
نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران، بهار ۱۳۷۹

شخصیت‌های گمشده

ادامه‌ی رمان عظیم صد سال تنهایی

اثر به یاد ماندنی دیکری از

گابریل گارسیا مارکز

برنده‌ی جایزه‌ی ادبی نوبل، ۱۹۸۲

ترجمه‌ی

مهندس محمدرضا راهور

عضو فرهنگستان زبان، هلند

نشر شیرین

ناشران همکار بهت عرضه در نمایشگاه

درایت، کاروان، سمیر

عنوان «شخصیت‌های گمشده» و «دنیای صد سال تنهایی» با کپی‌رایت محفوظ تنها، برای شرکت انتشارات شیرین، هرگونه تقلید، اقتباس و یا شبیه‌سازی از آن ممنوع و متعلقین بر طبق مواد ۳۳ و ۳۴ قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان، و همچنین بر طبق ماده ۴۶ قانون اساسی، هر کس مالک حاصل کسب و کار مشروع خویش است و هیچ کس نمی‌تواند به عنوان مالکیت نسبت به کسب و کار خود، امکان کسب و کار را از دیگری سلب کند. مورد تعقیب و کیفر قانونی قرار خواهد گرفت. در صورت هرگونه شبیه‌سازی از این اثر، یا استفاده از عناوین «شخصیت‌های گمشده» و «دنیای (ادامه)ی صد سال تنهایی» توسط هر مترجم و یا ناشر بی‌مسئولیتی، مراتب به صورت شکایتی رسمی، همزمان از سوی وزارت متترم فرهنگ و ارشاد اسلامی، نیروی انتظامی دولت جمهوری اسلامی و نیز اداره‌ی آگاهی، مطرح و بی‌هیچ اغماضی، درخواست کیفرخواست خواهد شد.



شخصیت‌های گمشده

نوشته‌ی: کابریل کارسیامارکز برگردان: مهندس محمدرضا راه‌ور
نوبت چاپ: اول شمارگان این چاپ: ۵۵۵ نسخه
تاریخ انتشار: بهار ۱۳۷۹ چاپ و صافی: دارالحدیث
حروفین: شیرین‌نشر لیتوگراف: نقش ناشر: انتشارات شیرین

حق چاپ محفوظ و تنها متعلق به شرکت انتشارات شیرین است

شابک: ۹۶۴-۵۵۶۴-۳۸-۲ ISBN: 964-5564-38-7

خواننده‌ی گرامی؛

اثری که اینک پیش روی خود دارید، شامل چندین حکایت مستقل - از سویی نیز هم‌ریشه با هم - است که یا در سرزمین خیالی «ماکوندو» رخ داده و یا این که، به قسمی در ارتباط با «صد سال تنهایی» می‌باشد. در این اثر، علاوه بر شخصیت‌های جدید - یا به عبارتی دیگر؛ ساکنین نسل جدید ماکوندو - از حال و روز افراد باقی مانده‌ی «صد سال تنهایی» نیز با خبر خواهیم شد؛ از شخصیت‌های گم‌شده در طول آن و از رهگذرانی که در صحنه‌ای از تنهایی‌های صد ساله، برای لحظه‌ای درخشیده و محو شده‌اند.

از افرادی چون آن سرباز پیاده‌نظامی که خزانه‌ی جنگ‌های سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» را به هنگام صلح، تحویل دولت داد و اینک، پس از سپری شدن سالیان متمادی، در انتظار دریافت مقرری ماهیانه به سر می‌برد؛ مجسمه‌ی حضرت یوسف و گنج درون آن که با پنهان ساختن «اورسولا»، برای سالیان دراز از یادها رفت؛ یا آن دخترک نگون‌بختی که به استثمار مادر بزرگ سنگ‌دلش درآمده و «آئورلیانو» را مفتون خویش ساخت، حرف‌ها و حدیث‌های تازه‌ای خواهیم شنید.

در این سرآغاز، شایان ذکر است که:

الف. تاریخ نگارش برخی از این حکایات توسط «مارکز»، به زمانی

پیش از «صد سال تنهایی» می‌رسد و می‌توان چنین نتیجه گرفت که این فصول، ساختاری بنیادین در خلق «صد سال تنهایی» داشته‌اند و بخش‌هایی نیز، پس از «صد سال» نگاشته شده‌اند.

ب. بنا به دلایلی، ترجمه و انتشار این اثر، زمان زیادی به طول انجامید و جا دارد که یادى نیز از شادروان محمدعلی صفریان داشته باشیم. سرآغاز این اثر، بخش «چند حرف و چند سخن» یادى و یادواره‌ای بر اوست. روحش نساد و یادش پایدار.

ج. یک قسمت کوچک، از کل این مجموعه، پیش‌ترها، با برگردن مترجم گرامی، جناب جهانبخش نورانی به زبان فارسی منتشر شده بود. ما، از روی احترام به پیش‌کسوسى ایشان - و بنا به رفعت و همکاری‌هاى چندین ساله‌ای که با ناشر آن اثر داشته‌ایم و داریم - با آن موسسه تماس گرفته و کسب اجازه نمودیم تا آن بخش را - به حرمت قلم و یادى از تلاش ایشان - با آن ترجمه داشته باشیم. هم چنین از جناب مهندس راه‌ور نیز نهایت سپاس را داریم که بزرگوارانه پذیرای این موضوع گشته و آن فصل کوچک را، با ستن اسپانیولی تطبیق و به جای متن خویش، در این مجموعه گنجانیدند.

د. دوستانی که در حروف جینی، صفحه‌آرایی، چاپ، ویرایش، طرح جلد، بارخیزانی و... این اثر بار و یاور ما بوده‌اند، به قدری زیادند که درج اسامی ایشان در این سرآغاز میسر نبود. از همه سپاسگزاریم. در خاتمه، این اثر را با خالصانه‌ترین احترامات تقدیم حضورتان می‌داریم و امید آن داریم که مورد قبول درگاه شما ربانان ادب قرار گیرد.

شرکت انتشارات شیرین

چند حرف و چند سخن

خوب؛ در حینِ نوشتنِ رُمانی هستم و این که تمام شد، فاصله‌ی دیگری را آغاز خواهم کرد. هیچ‌گاه این همه کار را با هم نداسته‌ام و به گمانم، هرگز، بدین سان سرشار از احساس نبودم. تا به امروز، از روی بیش از شش داستانم فیلم ساخته شده است. البته زمانی دراز، تقریباً "چهل سالِ اوّل از زندگی‌م، موفق نبودم. روزگار دُشواری بود؛ هم از نظرِ عاطفی و هم از دیدِ روانی. به این عقیده رسیده بودم که اضافی‌م و در هیچ جا، به حساب نمی‌آیم. بعد، با «صد سال تنهایی» همه چیز تغییر کرد. اینک، تمامی این‌ها، بدونِ متکی شدن بر کسی پیش می‌روند. با وجودِ این، همه جور کاری باید بکنم. صبح‌ها، دوچرخه‌سواری می‌کنم؛ باید رژیم غذایی دایمی داشته باشم. در نیمی از عمرم، نتوانستم آن‌چه که دَلم می‌خواست را بخورم؛ چون نمی‌توانستم تهیه‌اش بکنم... و در نیمی دیگر، «خاطرِ رژیم غذایی!»

به گمانم کهولت به من آموخته که در نهایت، آن‌چه که اهمیت دارد، خود احساسات است و عواطف؛ یعنی آن‌چه که در دل رُخ

کابریل کارسیا مارکز

می دهد. اما در عین حال، کتاب های من، همه به نحوی درباره ی عشق بوده اند. در «صد سال تنهایی» داستانی عاشقانه از پی داستانی دیگر می آید و «شرح حوادث یک قتل از قبل پیش بینی شده» نمایش وحشتناکی از عشق است. عشق در همه ی کارهای من بوده، منتها، در کتاب «عاشقی در دوره ی سیو و با» شور دیگری داشت. چون دو عشق پیوند خورده و به پیش رفتند.

من، در هر کتابی، سعی کرده ام روش متفاوتی به کار گیرم و در این کتاب نیز، چنین کرده ام. در نوشتن یک قصه، معمولاً سبک را انتخاب نمی کنی؛ فقط می توانی درباره اش تحقیق کنی و سعی نمایی تا آن چه که ممکن است بهترین سبک برای «تم» مورد نظرت باشد، را بیایی.

در «صد سال تنهایی» طاعون بی خوابی بود و در ادامه اش - همین کتاب - طاعونی که همه ی پرنده ها را می کشت. می دانید که چرا «طاعون» ها تا این حد مرا فریفته ی خود ساخته است؟!

من به همه ی طاعون ها دلبستگی عجیبی دارم. در پایان قرن گذشته، «کارتاجنا» واقعاً دچار طاعون بزرگی شد. دلبستگی م با کتاب «اودیپوس شاه» آغاز گشت. درباره ی شان بسیار مطالعه کرده ام. «یادداشت های سال طاعون» اثر «دانیل دفو» یکی از کتاب های مورد علاقه ی من است. طاعون ها هم چون خطرهای ناشناخته مردم را غافلگیر می کنند؛ کیفیتی سرنوشت وار دارند؛ پدیده ی مرگ به متیاس وسیع! آن چه به نظرم عجیب می آید، این است که طاعون های بزرگ، همیشه موج افراط های بزرگ بوده اند؛ مردم را و می دارند تا عمر بیشتر بخواهند. همین بُعد تقریباً متافیزیکی آن است که علاقه ام را بر

می‌انگیزد. من از مراجع ادبی دیگر هم سود جسته‌ام؛ مثل «طاعون» اثر «آلبرت کامو». طاعونی هم در کتاب «نامزد» اثر «الکساندرو مازونی» هست. من همیشه کتاب‌هایی را می‌خوانم که با یک‌تَر از آن تم‌های مشابه هم به وجود نیاید. غرضم رونویسی از آن‌ها نیست، بلکه نوعی چهره‌وری از آن‌هاست. به نظر من، همه‌ی نویسندگان چنین می‌کنند. پُشتِ هر اندیشه‌ای، هزار سال ادبیات نهفته است. به گمان من، هر چه بیش‌تر از آن را بدانی، بهتر درک خواهی کرد که در کجا ایستاده‌ای و چه‌گونه می‌خواهی ادامه‌اش بدهی.

من چنان شیفته‌ی لحظه‌ی زایش داستانم که در بنیاد سینمایی خود، بخشی را با عنوان «چه‌گونه داستانی را بیان کنیم» دایر کرده‌ام. همه دورِ میزی می‌نشینیم و طی شش هفته - هر روز بی‌وقفه و به مدت چهار ساعت - سعی می‌کنیم تا داستانی بر اساس تکه پاره‌ها بنویسیم. کارمان را با بحث و گفتگو برای یافتن موضوع آغاز می‌کنیم. نخست، فقط تفاوت‌ها بروز می‌کنند... که همه را شامل می‌شود و آن وقت است که می‌شود داستان را پرورانید. تاکنون سه داستان را به همین نحو نوشته‌ایم. با وجود این، هنوز نمی‌دانیم که «ایده» چه‌گونه زاییده می‌شود. این امر، همیشه غافلگیرمان می‌کند.

تصویر ذهنی در سَرم رُشد می‌کند تا وقتی که تمامی داستان، به همان‌گونه که می‌توانست در زندگی واقعی رُخ دهد، شکل بگیرد. شکل این است که **زندگی همانند ادبیات نیست**. و به همین سبب، این سوال بزرگ مطرح می‌شود که چه‌گونه باید از آن برداشت کنیم؟. مناسب‌ترین ساختار برای این کتاب چیست؟. من همیشه در آرزوی یافتن ساختاری تمام عیار بوده‌ام. نمونه‌ای از ساختار تمام عیار در

ادبیات «ادیپوس شاه» اثر «سوفوکل» است و یکی دیگر، فصلی کوتاهی به نام «پنجه‌ی میمون» از نویسنده‌ی انگلیسی «وینلام جیکوب». سوژه‌ای که در اختیار داشتم و ساختار آن هم شکل گرفت، آن وقت می‌توانم شروع کنم... اما این نیز در صورتی است که نام مناسب هر یک از شخصیت‌ها را پیدا کرده باشم. اگر نامی را که دقیقاً برازنده‌ی «شخصیت» داستان است پیدا نکنم، «شخصیت» جا نمی‌گیرد، نمی‌بیندش. به نوشتن که نشستم، دیگر معمولاً هیچ تردیدی را ندارم ممکن است چند یادداشت هم بردارم: کلمه‌ای، عبارتی با نیتی که صبح روز بعد به کمکم آید؛ اما هیچ‌گاه به یادداشت‌های زیاد احتیاج نداشته‌ام. این را از زمان جوانی آموختم: نویسندگانی را می‌شناسم که کتابچه‌هایی پر از یادداشت دارند و عمری را به اندیشه درباره‌ی یادداشت‌های خود می‌گذرانند... بی آن که هیچ‌گاه کتابی نوشته شود!

همیشه گفته‌ام همان قدر که ژورنالیست هستم، به آن اندازه نبر خود را نویسنده‌ی رمان می‌دانم. قبل از هر جمله‌ی دیگری. اعلام می‌دارم که من، ژورنالیسم را نوعی شکل ادبی می‌دانم. اکثریت روشنفکران، موافق این نظریه نیستند؛ اما من به این گفته‌ام اعتقاد کامل دارم. به نظر من، ژورنالیسم بی آن که رمان باشد، شکل است؛ ابزاری است برای بیان واقعیت. در ادبیات و ژورنالیسم عامل زبان ممکن است متفاوت باشد؛ اما تجربه یکی است. در رمان، اگر احساس کنید که خبر داغ خویش را به دست آورده‌اید - خبر داعی که درباره‌ی زندگی در نوشته‌ی‌تان جا بیفتد - احساس شما چیزی شبیه همان هیجان ژورنالیستی است که به ریسه‌ی معمایی دست می‌یابد.

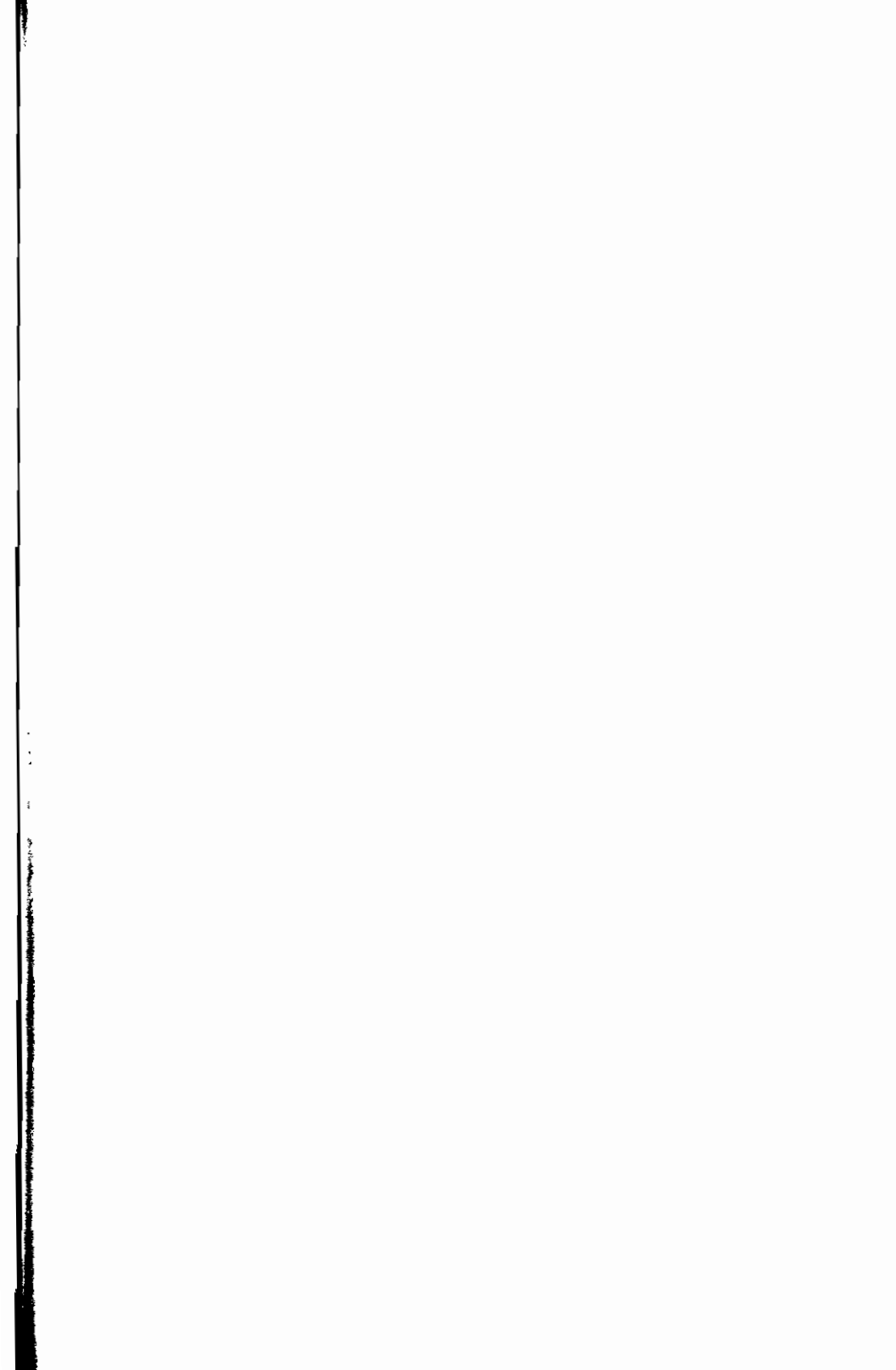
این لحظات هنگامی روی می‌دهد که هیچ انتظارش را ندارید و با خود، شادی فوق‌العاده‌ای را می‌آورند. مکاشفه‌ی نویسنده هم به عین همان آگاهی ژورنالیست، به هنگام دستیابی موضوع دل‌خوش کننده است. البته می‌بایست به شرح و بسط آن پرداخت؛ اما می‌داند که به جنگش آورده است. این تقریباً «عریزی» است. درست همان‌گونه که ژورنالیست می‌داند که «خبر»ی دارد یا نه، نویسنده هم می‌داند که آنچه در اختیار دارد، ادبیات است یا خبر؛ شعر است یا غیر. از آن پس، دیگر مرحله‌ی نوشتن است که برای هر دو - کمابیش - یکسان است. هر دو، بسطی از فنون و شیوه‌های مشابه را به کار می‌گیرند. برخی می‌گویند که ژورنالیسم من، ژورنالیسم دقیقاً متعاقبی نیست. خوب، ژورنالیسم من «خبری» نیست و از این رو، می‌توانم به دنبال سوژه‌های دل‌خواه بگردم و همان رگه‌هایی را بجویم که در ادبیات به دنبال‌شان هستم. اما مشکل این است که مردم ژورنالیست مرا باور ندارند. خیال می‌کنند همه را از خودم در می‌آورم.. اما به شما اطمینان می‌دهم که نه در ژورنالیسم و نه در رمان، چیزی را ابداع نکرده‌ام. در رمان، واقعیت را می‌پردازم؛ چون این چیزی است که رمان به خاطرش نوشته می‌شود. در ژورنالیسم، می‌توانم سوژه‌هایی را انتخاب کنم که مناسب «تخصیص» اثرم باشد. چون، من دیگر، درگیر فشارهای شغلی نیستم.

زمانی که در مجله‌ی «ال اسبکتادور» کار می‌کردم، گزارش کوچکی تحت عنوان «گورستان نامه‌های گمشده» منتشر ساختم که این نوشته‌ی ژورنالیستی، اثر به خصوصی را در من گذاشت. روزی در «بوگوتا» سوار تراموایی بودم که تابلویی با مضمون «خانه‌ی نامه‌های

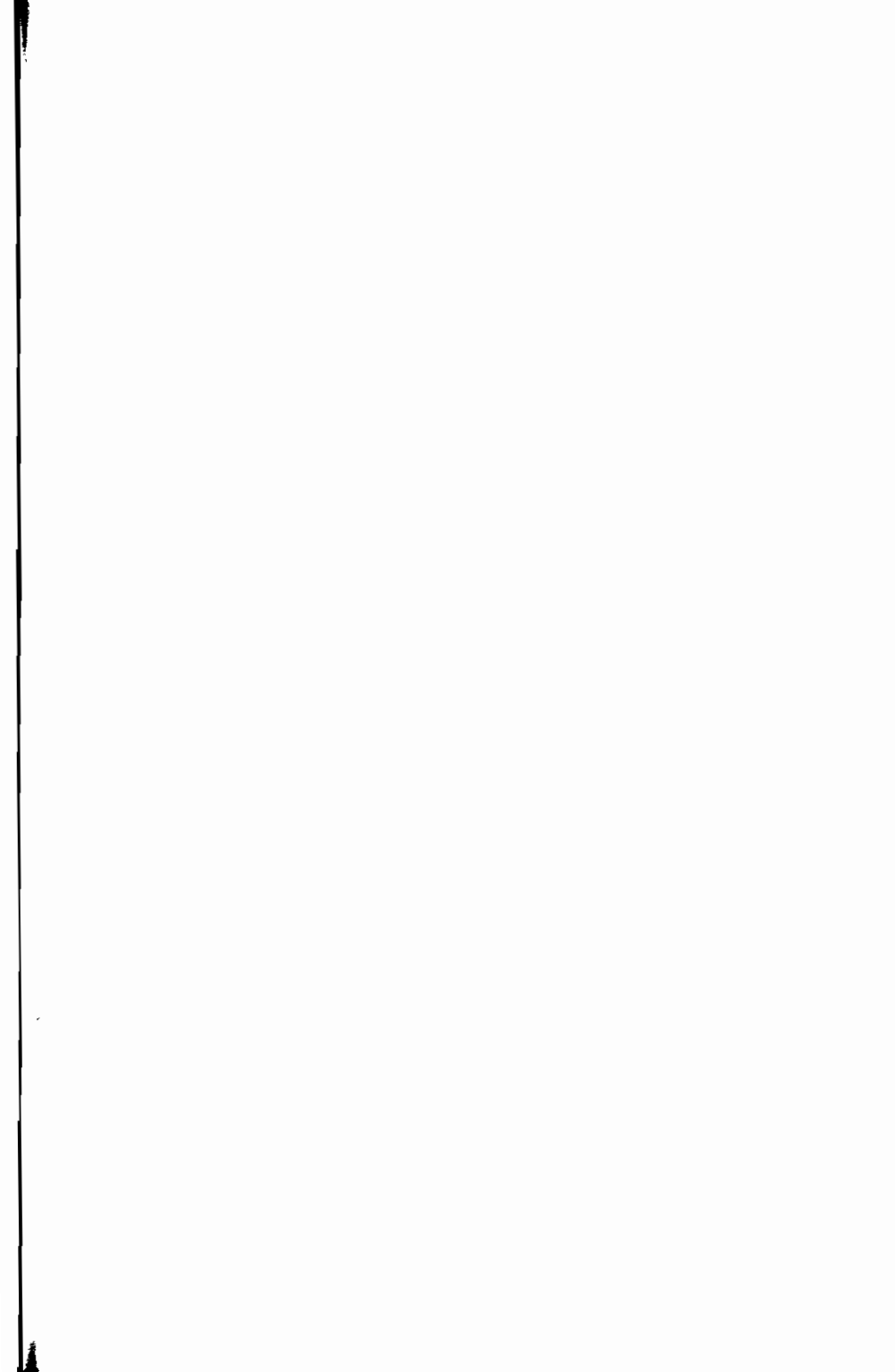
گمشده» نظرم را به خود جلب کرد. به آن جا مراجعه کردم؛ گفتند همه‌ی نامه‌هایی را که نتوان به مقصد رساند - به سبب نشانی نادرست یا هر دلیل دیگری - به این مکان می‌فرستند. پیرمردی آن جا بود که زندگی‌ش را وقف یافتن مقصدِ آدرس‌ها کرده بود. برخی از نامه‌ها، چندین روز وقتش را می‌گرفت. اگر مقصد معلوم نمی‌شد و فرستنده نیز ناشناس بود، نامه‌ها را می‌سوزاندند؛ اما هیچ‌گاه بازش نمی‌کردند. نامه‌ای بود به نشانی: *زنی که هر چهارشنبه، ساعت پنج بعد از ظهر به کلیسای «لاس آمارِس» می‌رود*. پیرمرد به کلیسای رفته بود و هفت زن را دیده بود. با هر کدام صحبتی نموده و سرانجام، زن مورد نظر را یافته بود. برای اطمینان خاطرِ بیش‌تر، نامه را به دادگاهی سپرده بود تا باز کنند و حق با او بود. من، هیچ‌گاه این داستان را فراموش نمی‌کنم. در این جا، ژورنالیسم و ادبیات به هم آمیخته‌اند. من هرگز نتوانسته‌ام آن‌ها را کاملاً از هم تفکیک کنم.

سیاست برای من، اهمیت زیادی دارد، ولی هرگز آثارم را در راه ترویج اندیشه‌های سیاسیِ خویش به کار نبرده‌ام. نباید ادبیات به سانِ سلاحی به کار رود؛ ولی، بر خلاف اراده‌ی آدمی، جهان‌بینی‌ها، به نحوی اجتناب‌ناپذیر در نوشته‌ها باز می‌تابند و بر خوانندگان، اثر می‌گذارند. بر این باورم که آثار من، تاثیر سیاسی‌شان را در آمریکای لاتین به جای گذاشته‌اند. کتاب‌های من آمریکای لاتین را یاری می‌دهند تا از فرهنگِ خویش آگاه‌تر شوند. جندی پیش، یک آمریکایی از من پرسید که در پشت بنیاد سینمایی، واقعاً چه اهداف سیاسی‌ای را دنبال می‌کنید؟ به او گفتم آن‌چه ما دنبال می‌کنیم، عیشت آن نیست؛ بلکه پیش روی آن است. هدف، انگیزتنِ آگاهی

بیشتر در سینمای آمریکای لاتین است و این را، شاید بتوان یک هدف سیاسی نامید. البته، پروژه دقیقاً "فیلم‌سازی است؛ اما نتایج آن سیاسی خواهد بود. مردم اغلب خیال می‌کنند که سیاست یعنی انتخابات؛ که سیاست، وظیفه‌ی دولت‌هاست... اما ادبیات، سینما، نقاشی و موسیقی هم برای ایجاد «هویت» آمریکای لاتین ضروری‌ند. این، برداشت من از سیاست است. من هنوز هم در آرزوی دیدن آمریکای لاتین متحد، مستقل و دموکراتیک - با این مفهوم که علایق و برداشت‌های مشترک داشته باشند - هستم.



... هنگامی که جسد را از خانه خارج کردند، «ربکا» در را بست و خودش را در خانه زنده به گور کرد. زندانی در قشر ضخیمی که هیچ وسوسه‌ی زمینی نمی‌نوانست در آن نفوذ کند. تنها یک بار از خانه خارج شد؛ آن هم زمانی بود که پیر و شکسته شده بود. کفش‌های کهنه‌ی نقره‌ای رنگی به پا داشت و کلاهی از گل‌های کوچک، بر سر گذاشته بود. همان موقع بود که حالت جهود سرگردان را داشت. از شهر می‌گذشت و چنان گرمایی به دنبال خود آورده بود پرنده‌ها، تورهای پشت پنجره را می‌شکستند و درون اتاق خواب خانه‌ها می‌مردند. بار آخر که او را زنده یافتند، هنگامی بود که دزدی خواسته بود به خانه‌اش وارد شود و «ربکا»، او را با گلوله کشته بود. پس از آن، غیر از «آرخنیدا» که خدمتکار و یاورش بود، دیگر کسی با او تماس نگرفت.





قطار از داخل تونلی که در میان صخره‌های نمکی کنده شده بود، خارج شد و سوت‌کشان، پا به باغ‌های هم شکل و بی پایان موز گذاشت که هر دو طرفِ جاده را محصور کرده بودند. هوای مرطوبی که دال بر نسیم دریایی بود، حس می‌شد. دود خفه‌کننده‌ای از پنجره‌ی قطار به مشام می‌رسید.

جاده‌ای باریک که هم‌جوار با ریل‌های قطار بود، به چشم می‌خورد... با گاری‌هایی پُر از خوشه‌های سبز موز، که گاومیش‌هایی آن‌ها را به دنبال خود می‌کشیدند. در آن طرفِ جاده هم مزارعی خشک که حاصل بی‌حوصلگی دهقانان بود؛ و نیز دفاترِ کاری مجهز به کولرهای گازی، و خانه‌هایی با آجرِ پخته، دیده می‌شد. در میان بوته‌های گل محمدی و نخل‌های بلند، منازلِی که در بالکن‌های‌شان میز و صندلی‌های سفید و خاک‌گرفته چیده شده بود، به‌طور منظم در کنارِ یک‌دیگر قرار گرفته بودند. ساعت دور و برِ یازده صبح بود و آفتاب، هنوز گرمای سوزانِ خود را کاملاً بر آن جا نگسترانیده بود.

زن گفت:

اگر شیشه را ببندی، بهتر است. لابلای موهایت پر از دود شد! دختر بچه سعی در انجام این کار نمود، ولی چون چارچوبه‌ی پنجره زنگ زده بود، همان طور باقی ماند. آن دو تنها مسافران این قطار درجه سه به حساب می آمدند. دود موتورخانه‌ی قطار که بیش تر وارد کوپه‌ی آن‌ها شد، دخترک از جا برخاست. چیزهایی را که همراه خود آورده بودند، بر روی زمین گذاشت؛ یک کیسه‌ی نایلونی که داخلش مقداری غذای مختصر بود و نیز دسته گلی که در روزنامه‌ای پیچیده شده بود. سپس در سمت دیگر - روبه روی مادرش - که از پنجره فاصله داشت، نشست. دختر و مادر هر دو لباس سوگواری بر تن داشتند؛ با این حال، حتا در این نوع لباس نیز فقر و سادگی آن‌ها پیدا بود.

دخترک دوازده ساله به نظر می رسید و این نخستین سفر وی بود که با قطار می کرد. رگ های آبی رنگی که روی پلک های زن حالتی برجسته داشت، و نیز هیکل ضعیف و بی شکلی وی در پیراهن بلندش، او را مسن تر از آنی نشان می داد که مادر دخترک باشد. در طول سفر، ستون فقراتش را محکم به صندلی فشار می داد و یک کیف زنانه‌ی سیاهی که بر اثر فرسودگی ترک دار شده بود، را در دستانش محکم نگه داشته بود. پاهای او تا نزدیکی سینه اش، متانت دوست داشتنی کسانی را داشت که به نداری عادت کرده اند.

با رسیدن ساعات ظهر، گرمای طاقت فرسا، بر کوچه ها مستولی

شده بود. قطار به مدت ده دقیقه - در ایستگاهی که در اطرافش هیچ آبادی‌ای به چشم نمی‌خورد - توقف کرده و آب برداشتند. در خارج از قطار، سکوت پر از اسرار کشتزارها، سایه‌ها را در حالتی پاک و صاف نشان می‌داد؛ ولی هوای داخل کوپه‌ها، بوی چرم دباغی نشده‌ی خویش را با حرکت ثابت قطار از دست نمی‌داد و در دو شهر مثل هم - که خانه‌هایی از جنس چوب و به رنگ باز داشتند - توقف نمود. زن سرش را تا روبروی سینه‌اش آویزان نمود. دخترک نیز کفش‌هایش را درآورد و پاپرنه به دستشویی رفت؛ تا به گل‌های پیچیده شده بر روزنامه آب بدهد.

زمانی که به کوپه وارد شد، مادرش را دید که در نیمکت نشسته است و منتظر اوست تا با هم غذا بخورند. مقداری پنیر، نصف نان ذرت و یک عدد شبرینی را به وی داد و از داخل کیسه‌اش، به همین مفادیر نیز برای خوردنِ خویش برداشت. در حین خوردن غذا، قطار از روی پلی معلق و فلزی به آرامی عبور نمود. وارد روستایی شد که مانند سایر روستاهای قبلی بود و تنها فرقی که داشت، این بود که عده‌ای از مردم، در وسط دهکده جمع بودند و در آن هوای طاقت‌فرسا، گروهی از نوازندگان محلی آهنگ‌هایی را می‌نواختند. قطار بدون توقف از آن دهکده نیز عبور نمود. در پایانه‌های شهر، کشتزارها با رسیدن صحرایی که بر اثر کمی باران به وجود آمده بود، به پایان می‌رسیدند.

زن خوردن را لحظه‌ای به کنار نهاده و رو به دخترک گفت:

- فوراً کفش‌هایت را به پا کن!.

دخترک از پنجره به بیرون خیره شد. با رسیدن صحرا، قطار مجدداً

دور گرفته و با حداکثر سرعت به جلو می‌رفت. دخترک آخرین تکه‌ی شیرینی را در کیسه گذاشت و با عجله، کنش‌هایش را پوشید.
زن شانه‌ای را به سویش دراز کرد و گفت:

- بگیر و موهایت را مرتب کن!

زن با سر آستین پیراهنش، عرق گردن خویش را خشک نمود و عرق‌های چرب صورتش را با انگشتان پاک ساخت. زمانی که دخترک شانه کردن موهایش را به اتمام رسانید، پاشنه‌های کنش‌هایش را بالا کشید. قطار سوتی کشید. دخترک از پنجره به بیرون نگرست؛ کوپه‌ی آن‌ها از ابتدای دهکده‌ای بزرگ‌تر از روستاهای قبلی - ولی غم‌انگیزتر - گذشت. از برابر اولین خانه‌های کنار ریل گذشتند.
زن رو به دخترک کرد و گفت:

- هر کاری که داشته باشی، می‌بایست همین حالا انجام بدهی؛ چون بعداً اگر از تشنگی هم تلف بشوی، نمی‌توانی آب بخوری!
هم‌چنین حق‌گریه هم نداری.

دخترک با تکان دادن سر خویش، شنیده‌هایش را تصدیق کرد. باد خشک و سوزان، هم‌زمان با به صدا درآمدن سوت قطار و صداهای تکان خوردن کوپه‌های فرسوده‌ی آن، از پنجره داخل کوپه‌ی آن‌ها شد. در این زمان، زن باقیمانده‌ی غذاها را که در داخل کیسه‌ای نایلونی بود، تا کرده و در داخل کیفش گذاشت. فقط برای لحظه‌ای در آن روز سوزان سه شنبه از ماه اوت، روستایی که از پنجره‌ی قطار دیده می‌شد، درخشش نمود. دخترک گل‌ها را مجدداً در روزنامه‌ی مرطوب پیچید، از پنجره کمی دورتر نشست و با ناگاهی خیره، به مادرش زل زد. مادر با ناگاهی پر محبت بر نگاه‌های خیره‌ی دخترک

پاسخ داد. سوت قطار به آخر رسید و گم‌گم از سرعت افتاد؛ تا این که به صورت کامل متوقف شد.

هیچ کس در ایستگاه به چشم نمی‌خورد. در آن سمت خیابان، فقط سالن بلیاردی در زیر سایه‌های درختان بادام به چشم می‌خورد. گرمایی خفه‌کننده بر شهر حاکم بود. زن و دخترک از قطار پیاده شدند. از آن ایستگاه نیمه‌خرابه که زمین سنگفرش شده‌اش به خاطر رویدن علف‌های هرز در حال از بین رفتن بود، عبور کرده و به پیاده‌روی که سایه‌ی درختان بر آن چتر گسترانده بود، رفتند.

ساعت دور و بر دو بعد از ظهر بود و شهر در آن هنگام، به خاطر گرما، از پای درآمده و به خواب سنگینی فرو رفته بود. فروشگاه‌ها، ادارات و مدارس دولتی، در آن ساعت، همه تعطیل بودند. از ساعت یازده صبح بسته و ساعت چهار بعد از ظهر - موقع برگشتن قطار - مجدداً باز می‌شدند. تنها سالن پذیرایی ایستگاه قطار و پستخانه - که در کناره‌ی میدان بود - و نیز سالن بلیارد، باز بودند.

ساکنین، درهای منازل خویش را، که اکثراً از روی نمونه‌ی کمپانی موز ساخته شده بود، از داخل بسته بودند و کرکره‌ها را نیز - جهت خنک ماندن داخل منازل - به پایین کشیده بودند. در برخی از این خانه‌ها، گرما به حدی بود که ساکنین، به خاطر گرمای بیش از حد اتاق‌ها، به حیاط پناه آورده و نهار را در آن جا صرف می‌کردند. عده‌ای دیگر هم، در کنار خیابان و در زیر سایه‌های درختان، صندلی‌های خویش را آورده و مشغول چرت بعد از ناهار خود بودند. تمام سعی زن و دخترک، این بود که در زیر درختان قدم بردارند. سرانجام داخل دهکده شدند و بدون آن که مردم خوابیده را بیدار

کنند، یک راست به منزل کشیش دهکده رفتند.

زن با آهستگی ضربه‌هایی را به توریِ مقابل در زد و لحظه‌ای منتظر ماند. سپس مجدداً ضربه‌های دیگری را به در نواخت. کولر در داخل خانه آن قدر سرو صدا را انداخته بود که متوجه آمدن کسی نشده بودند. تنها صدای جرّ و جرّ در و بعداً صدای محتاطانه‌ای از پشت آن شنیده شد:

- کی هستید؟

زن تلاش کرد تا از لای در به داخل نگاه بیندازد. گفت:

- می‌خواهم جناب اسقف را زیارت نمایم.

- فعلاً در خواب است.

زن پافشاری نمود:

- کاری خیلی مهم با ایشان دارم.

صدای وی متین و قابل قبول بود. در - بدون هیچ صدایی - باز شد و زنی چاق، مسن‌تر از زن مسافر، با پوستی رنگ پریده و با موهایی به رنگ طلایی مایل به سفید، در آستانه ظاهر شد. چشم‌هایش از پشت عینک ضخیم، بسی کوچک‌تر به نظر می‌رسید. گفت:

- لطفاً داخل شوید.

و سپس در را کاملاً باز نمود. داخل سالنی شدند که اشباع شده از بوی گل‌های مانده بود. زن آن دو را به کنار نیمکتی برد و با دست اشاره کرد که بنشینند.

دخترک اطاعت کرد و نشست؛ ولی مادر در فکر و خیال غرق بود. همان گونه سراپا، در حالی که کیفش را با هر دو دست گرفته بود، ایستاد. به غیر از صدای موتور کولر، هیچ صدای دیگری به گوش

نمی‌رسید. زن پس از لحظه‌ای، از درِ آخر سالن بیرون آمد و به آرامی گفت:

- می‌گویند که شما ساعت سه می‌توانید بیایید؛ چون پنج دقیقه‌ای نمی‌شود که دراز کشیده‌اند.

- ولی قطار ساعت سه و نیم حرکت خواهد کرد.

جواب فوق، کوتاه، ولی قانع‌کننده بود. ریتم صدای وی بعد از این جواب، بسیار دلنشین‌تر به نظر می‌رسید. زن میزبان، برای نخستین بار، لبخندی بر لبانش نشست و گفت:

- بسیار خوب!

وقتی در آخری سالن مجدداً بسته شد، مادر در کنار فرزندش نشست. سالن باریک، فقیرانه، ولی بسیار تمیز بود. نرده‌ای که اتاق را به دو نیمه تقسیم می‌کرد، میزی بسیار مبتدی با روکشی از پلاستیک بود که روی آن، ماشین تحریری زوار در رفته، در نزدیکی گلدانی قرار داشت. در آن سو، آرشیو کلیسا به چشم می‌خورد و این گونه به نظر می‌رسید که آن زن، آن جا را مرتب نموده است. درِ آخری سالن گشوده شد و کشیش، در حالی که با دستمالی شیشه‌های عینکش را تمیز می‌کرد، داخل شد. زمانی که عینک را به چشمانش زد، معلوم شد وی برادر آن خانمی است که در را باز کرده بود. کشیش پرسید:

- چه خدمتی از دستم بر می‌آید؟

زن گفت:

- کلیدهای درِ قبرستان را می‌خواستم.

دخترک دسته‌ی گل را روی دامن خویش گذاشته بود و پاهایش را در زیر تخت، به هم پیچیده و پنهان ساخته بود. کشیش نگاهی به

دختریک انداخت و بعداً در صورت زن خیره ماند. سپس از لای تور سیمی پنجره، به آسمان خیره شد و گفت:

- با این همه گرما!! می توانستید تا غروب آفتاب صبر کنید.

زن بدون هیچ جوابی سرش را به چپ و راست تکان داد. کشیش به آن طرف میز رفت و از طاقچه، دفتری بزرگ با روکش نایلونی، قلمدانی چوبین و یک شیشه دوات برداشت و پشت میزش نشست. مویی بر سر کشیش نبود، ولی برعکس، پشت دست هایش بیش از سایر مردان مو داشت. کشیش پرسید:

- قبر چه کسی را می خواهید ببینید؟

- قبر کارلوس سن تنو'!!

- کی؟

- کارلوس سن تنو.

قیافه‌ی کشیش این گونه نشان می داد که نام یاد شده را از قبل به خاطر ندارد. زن با همان لحن نخستین ادامه داد که:

- همان مرد دزدی که هفته‌ی قبل در این جا به قتل رسید! من مادر

او هستم.

کشیش وی را سرایا نگاه کرد و زن نیز در اوج خونسردی، به او خیره شد. حرارتی عجیب بر پیکر فرسوده‌ی کشیش مستولی گشت. سرش ناخودآگاه به سمت سینه‌اش اویزان شد و صلاح دید که به نوشتن روی آورد. صفحه به نهمه‌ها رسیده بود. مشخصات خود زن را جویا شد و او بدون هیچ تأملی، سوالات کشیش را پاسخگو گردید

...گویی او جواب‌ها را از قبل نوشته و حال روخوانی می‌کند. از چهره‌ی کشیش عرق روانه شده بود. دختر بچه خم شد و بند کفش پای چپ خویش را شل تر نمود؛ پاشنه‌اش را از حصار کفش بیرون کشیده، بر روی نیمکت تخته‌ای گذاشت و دراز نمود، تا کمی خستگی در کند. سپس این کار را بر روی پای راستش نیز انجام داد.

ماجرای دوشنبه‌ی هفته‌ی قبل، حدود ساعت سه نیمه شب - چند پیاده رو دورتر از کلیسا - روی داده بود. «ربکا»^۱، بیوه‌ای تنها که در خانه‌ای پر از اشیاء تزئینی قدیمی زندگی می‌کرد، در میان سرو صدای ریزش باران، متوجه شده بود که کسی با تقلا مشغول باز کردن در خانه است. او بلند شده بود. بدون روشن کردن چراغ، قفسه‌های کمد را به هم ریخته و تیانچه‌ای قدیمی که از زمان سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» دیگر کسی با آن تیراندازی نکرده بود، را برداشته و بدون ایجاد هیچ سرو صدایی - و یا روشن کردن چراغی - به اتاق پذیرایی رفته بود. آنچه که وی را در آن لحظات یاری می‌کرد، وحشتی بود که در طی بیست و هشت سال تنهایی، بیش از ایجاد سرو صدای قفل، تحمل نموده بود. علاوه بر مکان قرار گرفتن در، بلکه ارتفاع دقیق قفل را از زمین، در ذهن خوبش محاسبه نموده و سپس تیانچه را میان هر دو دست خود گرفته بود. چشم‌ها را بسته و ماشه‌ی اسلحه را چکانیده بود.

پس از صدای شلیک، او غیر از صدای خوردن باران به شیروانی، صدایی دیگر شنیده بود. در تمام طول عمرش، این اولین باری بود

که با تپانچه شلیک می‌کرد. پس از چند لحظه، متوجه افتادن شیئی فلزی بر کف سیمانی پیاده‌رو شد و به دنبال آن، نغمه‌ای بسیار آرام و دوست داشتنی - ولی از پای درآمده - گفت:

- آخ؛ مادر...!

فردای آن روز، در برابر خانه‌ی او، جسد مردی را یافتند که با بینی خرد شده و پاهایی بدون کفش، دراز کشیده بود. پیراهنی از جنس فرال با خطوط زرد رنگ و شلواری ساده که به جای کمر بند، با طنابی سفت شده بود، در پیکر جنازه خودنمایی می‌کرد. اهالی دهکده هیچ کدام او را نمی‌شناختند.

کشیش سرانجام نوشتن را به پایان برده و با صدایی آرام پرسید:

- پس نام او «کارلوس سن تنو» بوده است؟!

زن دنباله‌ی حرف او را گرفته و افزود:

- سن تنو آایالا؛ او تنها پسر من بود!

کشیش مجدداً به طرف گنجه رفته و دو کلید بزرگ و زنگ زده که از جا رختی آویزان بود، برداشت. دخترک یک لحظه فکر کرد که آن دو کلید، کلیدهای مقدس هستند؛ همان گونه که مادرش نیز در کودکی چنین اندیشیده بود. شاید خود کشیش هم کلیدهای درِ گورستان را به کلید مقدس تشبیه نموده بود.

کشیش، کلیدها را برداشته و به روی کمد، روی دفتری باز گذاشت. سپس انگشت اشاره‌اش را دراز نموده و بدون آن که مسیر چشمانش را از چهره‌ی زن تغییر دهد، مکانی روی صفحه‌ی پر شده

را نشان داد و گفت:

- به این جا امضاء بزنید!

زن در حالی که کفش را به سینه می فشرد، نامش را به صورت خط خطی و ناخوانا نوشت. دخترک دسته گل را برداشت؛ بدون آن که بندهای کفش‌ها را باز و بسته نماید، به پا کرد و همان طور که کفش‌ها را روی زمین می کشید، به نزدیکی نرده‌ها آمد و با دقت، به چهره‌ی مادرش خیره شد.

کشیش آهی کشید و گفت:

- هیچ وقت تلاشی برای هدایتش به راه راست نکرده بودید؟!

زن وقتی که قلم را از محل امضاء شده برداشت، جواب داد:

- او آدم بسیار بالیاقتی بود!

کشیش اول به زن، و بعداً به دخترک نگاه کرد. نوعی پاکی عجیب را در آن‌ها حس نمود؛ به حدی که حتا آن دو نمی خواهند گریه کنند. زن بدون تغییر لحن، به حرف‌هایش ادامه داد:

- من بارها به او گفته بودم چیزی را که سبب نابودی دیگری شود،

ندزدد و اونیز حرفم را قبول داشت. قبلاً که در کار «بوکس» بود، گاهی بر اثر ضربات، چند روزی را در خانه می ماند تا جراحاتش برطرف شوند.

دخترک به وسط حرف مادرش دوید و گفت:

- حتا کار به جایی کشید که مجبور شد تمام دندان‌هایش را بکشد!

زن تأیید کرد که:

- راست می گوید. در آن لحظات، هر لقمه‌ای که از گلویم پایین

می رفت، طعم کتک‌هایی را داشت که هر شب، پسرم متحمل

می‌گشت.

کشیش گفت:

- عقل ما از درک معنیت‌های الهی عاجز و ناتوان است.

چون تجارت وی را در کار خورد شکاک کرده بود، این گفته را از روی ایمان نگفت. از سویی هم، گرما، او را وادار به گفتن این حرف نموده بود. کشیش به آن دو سفارش کرد که سر خود را با روسری خوب ببوشانند تا دچار گرم‌زدگی نشوند؛ سپس خمیازه کشان و در حالت خواب الوده‌ای، به آن‌ها شرح داد که چه گونه قبر «کارلوس سن تو» را بیابند. هم‌چنین افزود که پس از اتمام کار هم نیازی به زدن در آن جا نیست؛ و کلید گورستان را از زیر در، به داخل کلیسا بیاندازند. اگر هم مایل بودند، سکه‌ای را برای صندوق اعانات کلیسا! زن بدون هیچ لب‌خندی سپاس‌گذاری کرد و با دقت به سفارشات کشیش گوش داد.

کشیش حتا قبل از گشودن در ورودی بر روی آن‌ها، متوجه نگاه‌های شخصی از بالای شبکه‌ها شده بود که ایشان را می‌پایید. یک عده بچه بودند که با باز شدن کامل در، همگی فرار کردند. همیشه و هر روز، در آن ساعت کسی در خیابان دیده نمی‌شد؛ ولی آن روز، علاوه بر بچه‌ها، بزرگ‌ترها هم زیر درختان سادام ایستاده بودند. کشیش نگاهی توأم با خواب‌آلودگی به آن‌ها انداخت. خیابان در اثر گرما سوزان بود. کشیش در یک لحظه، علت تجمع آن‌ها را دریافت. آهسته در را بست و بدون آن که به زن نگاهی بیاندازد، گفت:

- کمی باید صبر کنید.

خواهر کشیش از انتهای سالن پیدا شد. روپوشی سیاه‌رنگ را از

روی لباس خواب بر تن کرده بود و موهایش، روی شانه‌ها افشان بود.
بی هیچ صدایی به کشیش خیره شد. کشیش پرسید:

- چه شده است؟!

خواهر کشیش جواب داد:

- مردم پی برده‌اند که این‌ها در این جا هستند.

کشیش گفت:

- بهتر است که ایشان از در حیات خلوت خارج شوند.

- آن طرف هم به همین حال است. مردم پشت پنجره‌ها صف

بسته‌اند!

به نظر می‌رسید که زن تا این لحظه متوجه موضوع نشده بود. سعی کرد از بین نرده‌ها، نگاهی به خیابان بیاندازد. سپس، دسته‌ی گل را از دست دختر بچه گرفت و به سوی در روانه شد. دختر بچه نیز به دنبالش به راه افتاد. کشیش گفت:

- صبر کنید تا آفتاب پایین بیاید.

خواهرش بدون آن که تکانی بخورد، از ته سألن گفت:

- در این گرما دوب می‌شوید. حداقل بگذارید جتری به شما قرض

بدهم.

زن جواب داد:

- متشکرم؛ این جوری راحت‌تر هستیم.

و دست دختر بچه را در دستانش گرفته و پا به خیابان گذاشتند.

یکی از کارگرها، وقتی که اسکناس‌ها را از دیوار جدا می‌کرد، پایش به خاطر بی‌توجهی، به یک مجسمه‌ی تمام‌قدِ حضرت یوسف گیر کرد که در سال‌های جنگ، نزد «اورسولا» به امانت گذاشته بودند. مجسمه روی زمین خرد شد و دیدند که درونش از سکه‌های طلا انباشته است. کسی به یاد نداشت که چه کسی، این مجسمه‌ی مقدس را به آن جا آورده است.

صد سال تنهایی / فصل دهم / صفحه‌ی ۲۴۴

با وجود این که حساب سال‌های عُمر از دستِ «اورسولا» خارج شده بود، اما با لجبازی تلاش می‌کرد که پیر نشود و مدام، در کارهای دیگران مداخله می‌نمود. خارجی‌ها را با این سوال اذیت می‌کرد که آیا در دورانِ جنگ، یک مجسمه‌ی گچی از حضرت یوسف را در خانه‌ی او به امانت نگذاشته‌اند که بعد از پایانِ موسم باران، دوباره پس بگیرند؟.

صد سال تنهایی / فصل سیزدهم / صفحه‌ی ۳۰۷

... «آئورلیانوی دوم» از فرصت استفاده کرد تا از هذیان گفتن او

بهره ببرد و وی را وادار سازد تا جای گنج را نشان بدهد... ولی التماس‌های او نتیجه نداد. «اورسولا» گفت:
- موقعی که صاحبش بیاید، خداوند طلاها را نورانی خواهد ساخت تا او بتواند جای آن را پیدا کند.

صد سال تنهایی / فصل هفدهم / صفحه‌ی ۴۱۷

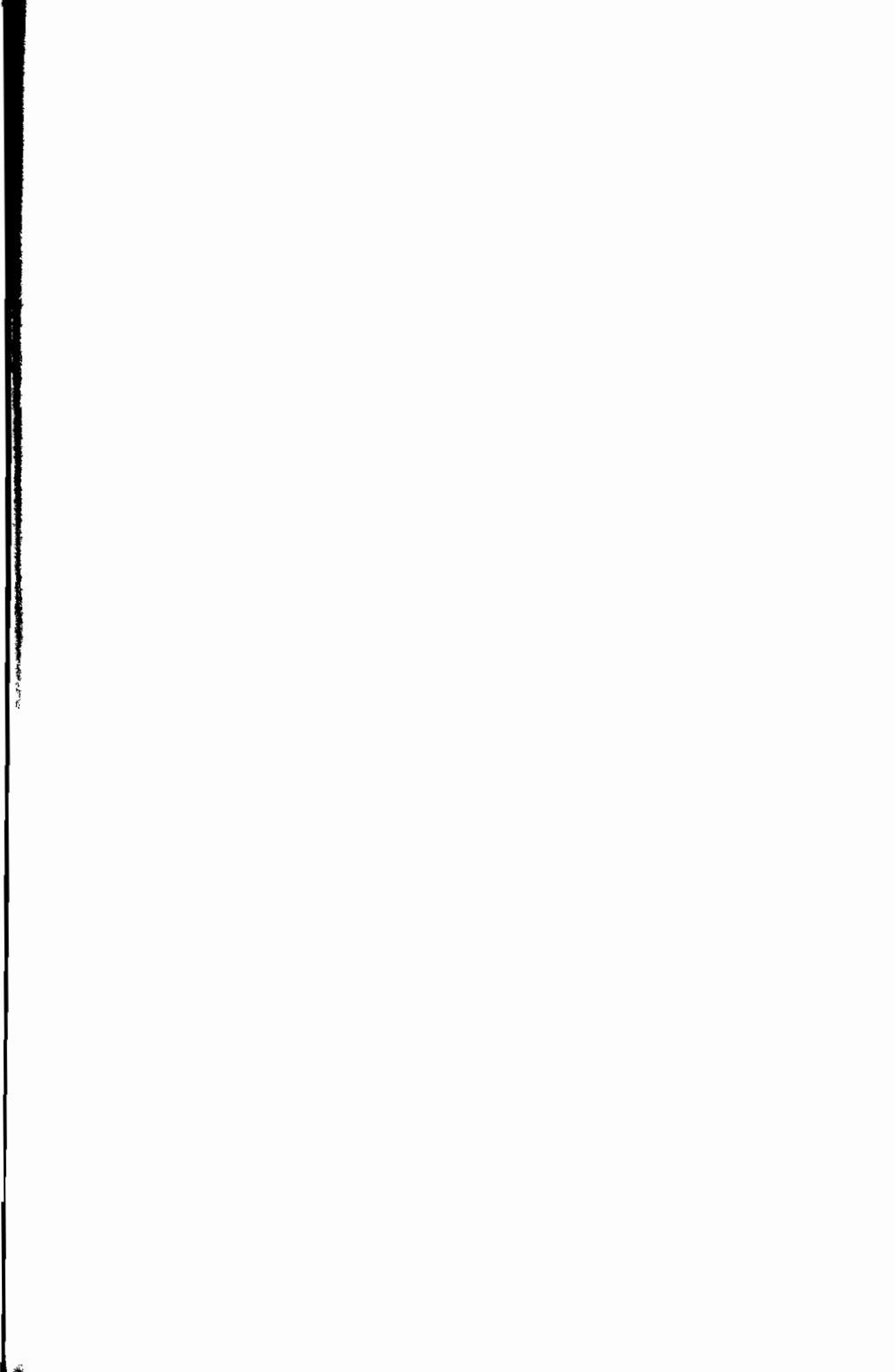
شبی که در شاه‌نشین - جای استراحت اورسولا - بودند، از بین ترک‌های سیمان کف اتاق، توجه‌شان به نوری زردرنگ جلب شد؛ انگار که آفتابی زیر زمین کف اتاق را بلورین کرده باشد. به چراغ نیازی نبود. کافی بود فقط تخته‌های شکسته را از روی جایی که همیشه تخت «اورسولا» در آن قرار داشت - و درخشندگی نور را شدیدتر کرده بود - بردارند تا سراب پنهانی را بیابند که «آئورلیانوی دوم»، با آن کندوکاوهای دیوانه‌وارش، خود را برای یافتن آن زجر داده بود.
در آن جا سه کیسه یافتند که سرشان با سیم مسی بسته شده بود. در داخل کیسه‌ها، هفت هزار و دویست و چهارده سکه‌ی طلا یافتند که در تاریکی، مانند عنبر می‌درخشید.

صد سال تنهایی / فصل هیجدهم / صفحه‌ی ۴۵۰

«خوره آرکادیو» در صبح روزی از روزهای ماه «سپتامبر»، پس از

این که قهوه‌اش را با «آئورلیانو» خورد، استحمام روزانه‌اش را تمام می‌کرد که، چهار پسری که او آن‌ها را از خانه بیرون انداخته بود، از بین کاشی‌های سقف حمام به پایین پریدند. بی این که به او وقت بدهند تا از خودش دفاع بکند، با لباس به وسط حوض پریدند. موهای سرش را گرفتند و آن قدر زیر آب نگه داشتند تا حباب‌های مرگش بر روی آب از بین رفتند و جسد ماهی‌مانندش، رنگ‌پریده و در سکوت، به ژرف‌های آب‌های عطرآگین فرو رفت.

آن هنگام، سه کیسه‌ی طلایی را که تنها خود و قربانی از آن خبر داشت، از خانه بیرون بردند. کارهای آن‌ها به قدری سریع و منظم و خشن بود که بیشتر، به یک حمله‌ی نظامی شباهت داشت. «آئورلیانو» در اتاقش متوجه چیزی نشد. وقتی «خوزه آرکادیو» را پیدا نکرد، همان روز بعد از ظهر، همه‌ی خانه را به دنبال او گشت و او را در حمام یافت. در حباب‌های عطرآگین وان غوطه‌ور بود؛ بزرگ، باد کرده و هنوز در اندیشه‌ی «آمارانتا»... تنها آن هنگام بود که «آئورلیانو» فهمید چه قدر داشت به او علاقه پیدا می‌کرد.



۲

زمانی که «خوزه مونتیل»^۱ مُرد، همه - به غیر از همسرش - احساس کردند که انتقامِ شان گرفته شد. ولی هر کسی که این خبر را می‌شنید، نمی‌توانست بر خود بقبولاند که آیا واقعاً مرده است، یا این که نه. بسیاری از اهالی، حتا پس از دیدن جنازه‌ی او در اتاقی بسیار گرم، باز به حقیقی بودنِ مرگِ او تردید داشتند. جنازه‌ی «مونتیل» را در میان متکاهای نرم و ملافه‌هایی ابریشمین - داخل تابوتی زرد رنگ که هر دو طرفش همانند خریزه‌ای گرد بود - گذاشته بودند.

صورتش کاملاً تراشیده شده بود و لباسی سفید رنگ بر تن داشت. بوتین‌های براقی را به پاهایش کرده بودند که او را بسیار سرحال‌تر از دورانِ حیاتش نشان می‌داد. وی همان «خوزه چپه مونتیل» سابق^۲ بود

1. Montiels Widow

۲. مارکز، در داستان کوتاهی تحت عنوان «بعد از ظهري شگفت‌انگيز برای سالتازار»، به صحنه‌ی دیگری از زندگی این شخصیت پرداخته که جهت آشنایی هر چه بهتر با قهرمانان این فصل، حکایت یاد شده را نیز در فصل بعدی آورده‌ایم. بخش یاد شده، هر چند که هیچ ارتباطی را با «صد سال تنهایی» ندارد، ولی بخش آغازینی برای همین فصل محبوب می‌گردد. در صورت تمایل، قبل از خواندن این بخش، فصل بعدی را مطالعه

که بی هیچ تاخیری، در مراسم صبحگاهی ساعت هشت کلیسا مرتباً شرکت می‌جست. فقط با این اختلاف که حال به جای تازیانه‌ی بافته شده‌اش، صلیبی را در دست داشت. تنها زمانی که در تابوت او را می‌خ زده و در گورستان پر جلال خانوادگی‌اش تدفین کردند، مردم واقعاً مرگش را پذیرفتند.

پس از مراسم به خاک‌سپاری، تنها موضوعی را که همه - به جز همسرش - نمی‌توانستند درک کنند، این بود که چه گونه «خوزه مونتیل» به مرگ طبیعی از بین رفته است؛ در حالی که همه در انتظار روزی بودند تا او را با رگبار به خاک اندازند و همچون غربالی، وجود کریه‌ش را پاره‌پاره کنند.

بیوه‌ی باقیمانده از او، قبلاً چنین می‌اندیشید که: در آخرین پرتوهای حیات، «خوزه مونتیل» قبل از فرا رسیدن زمان رفتن ابدی - به واسطه‌ی اعتراف نزد کشیش و احساس پشیمانی - همانند افراد مقدس، مبرا شده و بعداً به علت کهولت سنی و یافتن آرامش نهان، در بستر خویش دارفانی را وداع خواهد گفت.

هر چند که این پیشگویی و چند موضوع دیگر از قبل مطرح شده توسط او، کاملاً صحیح از آب در نیامد، ولی چندین مورد هم بر وفق گفتار او شد.

«خوزه مونتیل» حدود ساعت دو بعد از ظهر روز چهارشنبه، دوم ماه اوت ۱۹۵۱، به خاطر عدم توجه به دستورات پزشک معالج، - این که هیچ وقت عصبانی نشود - در داخل نئوی خویش به سرای دیگر شتافته بود. همسرش بسیار امیدوار بود که تمامی اهالی دهکده، در

مراسم سوگواری شوهرش حضور خواهند رسانید و آن قدر گل خواهند آورد که دیگر جایی در منزل باقی نخواهد ماند. ولی تنها اعضای حزبی که شوهرش در آن عضو بود و نیز امنای کلیسایی بودند که وی قبل‌ها به آن جامی رفت، آمده و جنازه را تا آرامگاه ابدی بدرقه کردند. به غیر از دسته‌گلی که جناب شهردار فرستاده بود، کسی دیگر گل نیاورد.

پسرش از آلمان که سرکنسول آن جا بود و نیز دو دخترش که در «پاریس» موطن گزیده بودند، تلگراف‌هایی سه صفحه‌ای ارسال داشتند. هیچ کدام از آن‌ها نویدی را برای بازگشت نداده بودند. از متن تلگراف‌های شان نیز این گونه پیدا بود که به صورت سرپایی، با قلم‌های مجانی اداره‌ی پست نوشته‌اند. حتا می‌شد حدس زد که هر سه‌ی آن‌ها چندین چرکنویس را کنترل و بازنگری کرده بودند، تا قیمت حروف تلگرام، دقیقاً برابر بیست دلار گردد!

شب اول درگذشت «خوزه مونتیل»، همسرش اشک‌ریزان سر به بالشی نهاد که سالیان دراز، همسر گرامی‌اش بر آن سر نهاده و چشم‌هایش بر روی آن غنوده شده بود. او اینک در آستانه‌ی سن شصت و دو سالگی بود؛ غمی دریاوار در دلش احساس کرد. دریافت که کینه‌ای موهوم بر وجودش جیره گشته؛ هق‌هق کنان، گریه سر داده بود و با خود پیمان بست که :

- تنها راه علاج این است که دیگر تا آخر عمر، دنیای خارج از این چهار دیواری را به دست باد فراموشی سیارم... به نحوی که همه فکر کنند من را هم با «مونتیل» به خاک سپرده‌اند. از این به بعد، طالب شنیدن حتا یک کلمه هم در مورد جهان پیرامونم نخواهم شد!

این بانوی شکننده، با جانی لبریز از خرافات، در بیستمین بهار زندگانی خویش - بنا به فشار والدین - تن به ازدواجی داده بود که تا به امروز هم جوابی را برای این اقدام عجولانه‌ی خویش نمی‌یافت. او مرد آینده‌اش را در آن ایام، از فاصله‌ی ده متری دیده بود و چون «خوزه مونتیل» تنها خواستگارش به حساب می‌آمد، به ناچار تن به رضا داده بود.

سه روز بعد از این که جنازه‌ی همسرش را از خانه به سوی قبرستان بردند، در خلال اشک و ناله‌های خویش، دریافت که می‌بایست عکس‌العملی از خود نشان دهد. هر چه اندیشید، کمتر توانست راهی نوین برای ادامه‌ی حیاتِ خویش بیابد. پس تصمیم گرفت که مجدداً از صفر شروع نماید.

از جمله اسرارِ بی‌شماری که «خوزه مونتیل» آنان را با خود به گور برد، یکی نیز رمزِ گاوصندوق بود و شهردار برای حل این مشکل، نقشه‌ای قابل اجرا طرح نمود.

قرار شد که آن را در کنار دیوار حیاط بگذارند و با گلوله به طرف آن شلیک کنند. شهردار برای انجام این کار، دو ژاندارم را با تفنگ‌هایشان، برای نشانه‌گیری بخشِ رمزِ گاوصندوق - به حالتی آماده باش - در حیاط گمارده بود.

در طول ساعت‌های متمادی، بیوه «مونتیل»، از درون اتاقش، تنها صداهای تک تیر و رگبار گلوله‌ها را می‌شنید که مرتباً بنا به دستور شهردار، فرمان‌ها و مکان‌های جدید جانشین گفته‌های چند لحظه‌ی قبل می‌شدند.

بیوه می‌اندیشید و زیر لب می‌غرید:

- فقط همین را کم داشتم! پنج سال تمام است که هر روز - صبح و عصر - از خدا می‌خواهم صداها‌ی شلیک را برای همیشه از کمره‌ی زمین محو سازد. ببین حال تا چه حدی بدبخت شده‌ام که امروز در حیاطِ منزلِ خودم، به ناچار شاهد تیراندازی و شنیدن صدای شلیک هستم.

آن روز، او با تمام توانش، آرزوی مرگ می‌کرد؛ ولی خدا به او پاسخ نداد. نرم‌نرمک می‌خواست که آماده‌ی خوابیدن شود، باز صدای انفجاری مهیب، پایه‌های خانه را به لرزه درآورد. از روی اجبار، سرانجام درِ گاوصندوق را با دینامیت گشوده بودند.

بیوه «مونتیل»^۱ آهی کشید. ماه «اکتبر» با باران‌های سیل‌آسا و ممتدش برای او پایانی نداشت و او، در این حال خود را گم‌گشته‌تر از همیشه - و فاقدِ درک - می‌پنداشت.

«کارمایکل»^۱ خادمِ پیر و قدیمیِ خانواده، که سرپرستی و اداره‌ی تمام مایملکِ مرحوم «مونتیل» را به عهده گرفته بود، با چتری باز وارد خانه شد.

بیوه «مونتیل» به او گفت:

- کارمایکل! برای چه با چترِ باز وارد خانه می‌شوی؟! با این همه رنج و بدبختی‌ای که بر سقفِ خانه‌ام چتر افشانده است، دیگر نیازی به چتر گشوده‌ی شما ندارم!

بیوه «مونتیل» زمانی که دیگر توانست مرگ همسرش را به طور یقین قبول نماید، دستور داده بود که تا تمامیِ لوازم تزئینی را از اتاق‌ها جمع‌آوری نمایند و برای صندلی‌ها، سفارشِ دوختِ روکش‌هایی - با

۱ - با تلفظ اسپانیولی «کارمیچائل» Carmichael م.

کابریل کارسیا مارکز

رنگ‌های منحوس و دلگیر - را داد. به تمام عکس‌های نصب شده بر دیوارها - که متعلق به مرحوم «مونتیل» می‌شد - رویان‌هایی سیاه چسباند. دو ماه از مرگ خوزه «مونتیل» می‌گذشت و او، کم‌کم عادت جویدن ناخن‌های دست را پیدا کرده بود. روزی هم پس از گریه‌های زیاد که منجر به سرخ شدن چشم‌هایش شده بود، باز «کارمایکل» را بر آستانه‌ی در، با چتری باز دید

«کارمایکل» چتر را بست و به گوشه‌ای گذاشت. پیرمردی سیاه چرده با پوستی نسبتاً براق بود که اکثراً لباس‌های سفیدی را بر تن می‌کرد. بر هر دو کنشش شکاف‌های کوچکی در ناحیه‌ی پستی به چشم می‌خورد که او قصد آن‌ها را برای کم شدن درد میخچه‌های پاها تعبیه نموده بود.

- عذر می‌خواهم. آن را باز نگه داشته بودم تا فوری خشک شود. بیوه «مونتیل» - پس از مرگ همسر - برای نخستین بار پنجره را گشود. در حالی که ناخن‌های دستش را می‌جوید، با خودش گفت: - بدبختی، پشت سر بدبختی! مشکلاتم کم بود که زمستان هم بدان‌ها افزوده شد. گویا این بارش - به این زودی‌ها - قصد بند آمدن ندارد.

«کارمایکل» گفت:

- نه امروز و نه فردا؛ دیشب را هم از درد پاهایم نتوانستم که بخوابم.

بیوه به پیشگویی‌های جوّی «کارمایکل» که از روی درد پاها و یا بهبود آن انجام می‌گرفت، اعتقاد کامل داشت. نگاهی به چهارراه متروک و منازل آن سوی خیابان که برای گفتن تسلیت مرگ خوزه

شخصیت‌های کم‌شده

«مونتیل» باز نشده بود، انداخت. خود را بی سرپناه‌تر از همیشه می‌یافت... به خصوص وقتی که از بابت جویدن ناخن‌ها، زمین‌های بایر و پهناور، و وصایای طویل و بی‌محتوای خوزه «مونتیل»، احساس عجز و ناتوانی می‌کرد. نالان می‌گفت:

- هیچ پدیده‌ای در دنیا از روی حساب و کتاب نیست.

آن عده‌ای که همان موقع در کنار او بودند، به علت عدم درک افکار او، این گونه می‌پنداشتند که بیوه «مونتیل» مبتلا به جنون شده است... ولی - در واقع او - هیچ زمانی به این حد روشنفکر و واقع‌گرا نبود.

از زمانی که کشتارهای سیاسی شروع شده بود، او هر روز صبح را - از ماه اکتبر - در جلوی پنجره می‌نشست و اندوه از دست‌رفتگان را می‌خورد. همیشه این گونه می‌پنداشت که اگر خالق جهان، روزهای یک‌شنبه را استراحت نمی‌کرد، زمانی کافی برای تکمیل جهان آفرینش پیدا می‌کرد. شعارش این شده بود که:

- او می‌بایستی در طول این روزهای تعطیل - کارهای نیمه‌کاره‌ی خود را تکمیل‌تر می‌ساخت. پس از فرا رسیدن رستاخیز، فرصت کافی را برای استراحت داشت.^۱

تنها کاری که در زندگی او - پس از مرگ شوهر - صورت پذیرفته بود، این بود که حال می‌توانست بدون هیچ اشکالی، به این افکار و بایبی خود دامن بزنند.

۱. از نظر مسیحیت و سایر ادیان، چنین گفتاری کُفر محض می‌دانند. ولی از آن حا که زائیده‌ی معری بیمار می‌سد و نوعی سحاح هریدگونه است. بها برای حفظ صانت متس. عینا ترجمه شد. م

در طول آن زمانی که بیوه «مونتیل» جهان پیرامونش را به دست باد فراموشی سپرده و شبانه روز می نالید، «کارمایکل» نیز با تمام قوا، در تلاش بود که تا حد توان، جلوی ضررها را بگیرد. اوضاع چندان تعریفی نداشت. دهکده از زیر وحشتی که خوزه «مونتیل» به زور شلاق و ستمگری در آن ریشه دوانیده بود، خلاص گشته و به این می مانست که حال در صد قصاص است.

بیوه «مونتیل» همیشه در انتظار مشتریان دایمی ای که دیگر نمی آمدند، به سر می برد. شیر در توی سبوهایی به روی هم انبار شده در حیاط می ترشید؛ عسل در داخل کوزه ها تخمیر می شد و پنیرها هم در توی بشکه های نمین انبار کرم می انداخت.

خوزه «مونتیل» - هم اکنون - در روی قبر مزین شده به چلچلراغ و درکنار فرشته های مصنوعی تراشیده شده از سنگ مرمر آرمیده بود و کناره ی شش سال از جنایت های وحشیانه ی خود را پس می داد. تا به امروز در طول تاریخ کشور، کسی یافت نشده بود که این گونه پُرشتاب و بی محابا غنی شود. زمانی که نخستین شهردار حکومت دیکتاتوری، پا به دهکده نهاد، او توانست در بین مردم به لقب شخصی امین و پاکدامن معروف شود.

هر چند که بیش از نیم عمر خویش را با زیر پیراهن و پیژاما در مقابل کارخانه ی برنج پاک کنی خود - در مقابل آفتاب های سوزان - گذرانیده بود، ولی با این حال، مردی بود که بدون هیچ اعتقادات قلبی، به تمام حکومت ها و مسلک ها احترام و کُرنش می کرد. حتا زمانی هم پیش همه گفته بود که اگر بلیط بخت آزمایی او برنده شود، سفارش ساخت شمایل بزرگی از پرتره ی حضرت یوسف را برای

کلیسا خواهد داد و دو هفته‌ی بعد - مرتباً شش بار - بلیط‌های او برنده شد و او هم به قولِ خویش وفا نمود... «البته سکه‌های بادآورده را نیز به همان صورت، در داخلِ مجسمه مخفی ساخت!».

برای اولین بار که او را با کفش دیدند، مربوط به زمانی می‌شد که گروهبانی چپ دست و بی شرم که اختیارات و دستورات فراوانی داشت، به عنوان شهردار این دهکده منصوب و جهت سرکوبی مخالفان وارد آن جا شده بود. خوزه «مونتیل» ابتدا شروع به خبرچینی از جانب او نمود.

این تاجر بی اعتنا که در بی تفاوتی، به افراد فربه و بی مصرف می‌مانست، دشمنانِ شخصیِ خود را به دو دسته‌ی غنی و فقیر تقسیم نمود. به ثروتمندان بیست و چهار ساعتِ تمام فرصت داده می‌شد تا هر چه سریع‌تر اقدام به فرار از دهکده نمایند و افراد فقیر هم، دسته‌دسته در وسط دهکده، به جوخه‌های اعدام سیرده می‌شدند. «خوزه» در این کار به نحوی مرموزانه برخورد می‌کرد که توجه و شکی هیچ‌کس را به خود جلب نمی‌نمود.

در آن دورانی که برنامه‌های قتل عام ادامه داشت، «خوزه» ساعت‌های متمادی را در دفترِ تنگ و تاریک شهردار اتراق می‌کرد و با او، در انزوا، همه‌ی نقشه‌ها را پی‌ریزی می‌کرد.

در روزی از این روزگار که زنش از غصه‌ی تیرباران شده‌ها زجر می‌کشید، جلوی «خوزه» را پس از آن که از شهردار جدا شد، گرفت و عازانه در خواست کرد که:

- این مرد یک تبهکار است. تو که این همه نزد رژیم جدید نفوذ داری، باید کاری بکنی که از مرکز، این حیوانِ کثیف را احضار کنند و

به جای دیگری بفرستند.

خوزه «مونتیل» که در آن لحظه عازم انجام کار واجبی بود، او را بدون این که حتا نگاهی بکند، کنار زد و با ریشخند گفت:
- این همه احمق نباش!

در حقیقت، تنها هدف او اخراج ثروتمندان از شهر بود و هیچ علاقه‌ای هم به اعدام فقیران نداشت. خوزه «مونتیل»، پس از آن که شهردار درهای منازل ثروتمندان را به رگبار می‌بست و بیست و چهار ساعت فرصت برای ترک آن جا می‌داد، وارد کارزار شده و تمامی مایملک ثروتمندان را به هر قیمتی که خودش پیشنهاد می‌کرد، می‌خرید.

همسرش - فارغ از دانستن عمق کلام - دائماً می‌گریه که:
- این کار تو از روی حماقت است! من مطمئنم که تو با این کارت می‌خواهی که آن‌ها در جاهای دیگر گرسنه و فقیر نمانند؛ ولی مطمئن باش که قدر تو را هرگز نخواهند دانست و اوضاع که این گونه پیش می‌رود، حتماً ضرر خواهی دید.

خوزه «مونتیل» که در چنین بحبوحه‌ی زمانی‌ای گیر کرده بود، حتا نمی‌توانست که لبخند بزند. همسرش را به درون آشپزخانه هل می‌داد و می‌گفت:

- جای تو آن جاست. این قدر در کارهای من مداخله نکن!
با این اوضاع در طول یک سال، تمامی مخالفان و ثروتمندان قلع و قمع گردیدند و خوزه «مونتیل» مبدل به ثروتمندترین مرد در آن ناحیه شد. دو دخترش را روانه‌ی «پاریس» کرد و با اعتمادی که از این راه برای خود - در نزد رژیم جدید - کسب کرده بود، توانست مقام

شخصیت‌های کم‌شده

«سرکنسولی» را در آلمان برای پسرش دست و پا کند و؛ کل نیرویش را برای حکیم پایه‌های زورگویی خویش اختصاص داد. ولی اجل گذشت که او از دارایی‌های غصبی خود - آن گونه که می‌خواست - استفاده کند.

پس از سپری شدن نخستین سالگرد «مونتیل»، بیوه‌اش تنها زمانی صدای جر و جر پله‌ها را می‌شنید که خبر اسف‌باری در حال از راه رسیدن باشد. هر شب حس می‌کرد که کسی از راه می‌رسد و می‌گوید: - باز هم دردها! دیروز هم گله‌ی پنجاه‌تایی از گاوهای نر جوان را به یعم برده‌اند!

بیوه «مونتیل» در توی ننویش سرشار از بغض می‌شد. ناخن‌هایش را می‌جوید و در سکوت، با خود حرف می‌زد:

- حوزه مونتیل، به تو قبلاً گفته بودم که مردمان این سرزمین تا چه حد حق شناسند. هنوز جنازه‌ات در توی گور نیوسیده که همه فصد تاراج ما را کرده‌اند.

از آن روز به بعد، هیچ کس به دیدن او نرفت. تنها شخصی که در طول ماه‌های بی بارش که باران بی هیچ وقفه‌ای می‌بارید، به دیدنش می‌آمد، «کارمایکل» وفادار بود که هیچ وقت با چتر باز وارد خانه نمی‌شد. اوضاع هم چنان رو به خرابی داشت. آقای «کارمایکل» چندین نامه برای پسر خوزه «مونتیل» نوشت و پُست کرد. او معتقد بود که می‌بایستی فرزند ارشد برگردد و رشته‌ی امور را به دست گیرد. او به حدی خودمانی‌تر شده بود که حنا در مورد وضعیت جسمانی بیوه «مونتیل» هم اظهار نظر می‌کرد. او و بیوه «مونتیل» از طرف پسر خوزه «جواب‌هایی سر بالا دریافت داشتند؛ ولی با سماجت زیاد،

«کارمایکل» او ناچاراً وادار به اعتراف کرد که از یک موضوع واهمه دارد. زیرا در صورتِ مراجعت، امکان آن می‌رفت که اهالی او را با تیر خلاص کنند. هم چنین نوشته بود که رجوع به نقطه‌ی آغاز برایش غیر قابل مقدور می‌باشد. پس از دریافتِ چنین پاسخی، «کارمایکل» به اتاق بیوه «مونتیل» رفت و اعتراف نمود با آن اوضاع، حتماً به زودی ورشکست خواهند شد!

بیوه جواب داد:

- چه بهتر، من که دیگر تحمل این همه پنیر و مگس را ندارم؛ ولی شما هرچه را که لازم دارید، می‌توانید برای خود سوا کنید و ببرید. این طوری من راحت‌تر می‌میرم!

تنها وسیله‌ی ارتباطی او با جهان خارج، نامه‌هایی بودند که در آخر هر ماه، به دخترانش می‌نوشت. به ایشان می‌گفت:

- این جا شهری نفرین شده است. تا زمانی که زنده‌اید، در همان جا بمانید و اصلاً هم نگرانِ من نباشید. تنها زمانی خوشبخت هستم که خبرهای خوشبختی شما را می‌شنوم...

دختران نیز متقابلاً پاسخ‌گوی نامه‌های او می‌شدند. تمامی نامه‌های آن دو مربوط به موفقیت و شادکامی‌ها می‌شد و خواننده می‌توانست حدس بزند که نامه‌های نوشته شده را در مکان‌هایی اشرافی و فارغ از درکِ تمام مشکلات نوشته‌اند. حتماً می‌شد حدس زد که دختران، هر لحظه که دست به نوشتن بر می‌دارند، در آینه به خود می‌نگرند. آن دو نیز تصمیمی برای بازگشت نداشتند. همیشه می‌نوشتند که:

- تمدن در این جاست و آن جا، بر خلافِ پاریس، مکانی مساعد

شخصیت‌های گمشده

برای زیستن ما نمی‌تواند باشد. ما قادر به ادامه‌ی زندگی در سرزمینی نیستیم که بنا به فقرِ فرهنگ، انسان‌ها را به دلایل سیاسی به قتل می‌رسانند.

بیوه «مونتیل» هر زمانی که نامه‌ها را می‌خواند، احساس بهبود در وضع جسمی و روحی خویش می‌نمود و با خواندن هر سطر، سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد.

در نامه‌ای هم، دختران در مورد قصابی‌های «پاریس» برای مادرشان شرح داده بودند که چه گونه، بچه خوک‌های صورتی رنگ را ذبح می‌کنند و بعداً با گل و برگ‌های تزئینی، قسمت‌های قبیح آن را می‌پوشانند و از درهای قصابی آویزان می‌کنند. در پایان نامه هم، دست خطی که مال دخترها نبود، به چشم می‌خورد که نوشته بود: -تصورش را بکنید؛ بزرگ‌ترین و زیباترین گل‌های میخک صد پرا هم برای زیبایی، در ماتحتِ خوک‌ها فرو می‌کنند!

بیوه «مونتیل» زمانی که این جمله را خواند، برای نخستین بار پس از دو سال سکوت، لبخند زد. بدون آن که چراغ‌های سالن را خاموش نماید، به اتاق خوابِ خویش رفت و قبل از دراز کشیدن در تخت، پژه‌های پنکه برقی را به سمتِ دیوار چرخاند. سپس از توی کشوی میزی در کنار تخت خوابش، قیچی و نوار چسب مخصوص پانسمان -و نیز تسبیحی- را درآورد. بنا به جویدن‌های زیادِ ناخنِ شست دستِ راست، که اکثراً در مواقع ناراحتی انجام می‌داد، زخمی در انگشت فوق حاصل شده بود که حالا می‌بایست آن را پانسمان کند.

بعداً شروع به خواندن دعایی نمود. قسمت اول را که تمام کرد، تسبیح را به دست دیگرش داد. به واسطه‌ی چسبی بودنِ انگشت، او

نمی توانست مهره های تسبیح را کاملاً لمس کند. گاهگاهی صداهاى غرش سهمگین رعد و برقی را از کرانه های دور می شنید.

زمانی زیاد سپری نشده بود که سرش به سمت سینه خم شد و در خوابی عمیق فرو رفت. دستی که تسبیح را گرفته بود، به سمت پهلویی اش لغزید. در آن زمان، بیوه «مونتیل»، مادر بزرگش را در وسط حیاط دید که ملافه ای سفید رنگ بر دوش، و گردن بندی ساده بر سینه داشت. او در حال از بین بردن شپش هایش به وسیله ی ناخن های دو دست بود.

- من کی خواهم مرد؛ مادر بزرگ؟!

مادر بزرگ سرش را بلند کرد و گفت:

- آن روزی که نتوانی با انگشت شست، چیزی را لمس نموده و

حس بکنی!.

پیش در آمدی بر فصل گذشته بعد از ظهری شگفت انگیز برای بالتازار^۱

وقتی «بالتازار» کارِ ساختن قفس را به پایان بُرد، آن را از سایبانِ مقابلِ خانه‌اش آویزان کرد. هنگامی که می‌خواست نهارش را بخورد، در همه جا گفته می‌شد که این، قشنگ‌ترین قفسِ دنیا است. آن قدر آدم برای تماشای آن آمده بودند که در مقابلِ خانه‌اش، همه‌ای بی نظیر به پا شده بود. از این رو بود که «بالتازار»، به ناچار قفس را از سایبان به پایین آورد و جهت تماشای همگان، به کارگاهِ نجاری‌ش برد. همسرش - اورسولا^۲ - به او گفت:

- حتماً می‌بایست صورتت را بتراشی؛ چون کم‌کم داری مثالی می‌مونی می‌شوی!^۳

«بالتازار» جواب داد:

- اصلاح کردنِ صورت پس از صرفِ نهار، اصلاً خوبیت ندارد!
«بالتازار» در طول دو هفته، ریشی با موهای کوتاه - ولی زبر و سیخ،

1. Balthazar

2. Ursula

3. You have to shave, ursula, his wife, told him. you look like a ejapchin.

همانند یالِ قاطرها - درآورده بود. در این حال و روز، او به بچه‌های ترسو بیشتر می‌مانست؛ ولی شکل ظاهری وی، نشانی از حقیقت نداشت. در ماه «فوریه» همان سال که به سن سی سالگی رسیده بود، دقیقاً چهارده سال می‌شد که بدون هیچ عقد رسمی‌ای - و بدون تولد هیچ فرزندی - با «اورسولا» زندگی می‌کرد.

روزگار با دلایلی فراوان، به او یاد داده بود که ترس را از بین ببرد؛ ولی با این حال، به خود قبولانده بود که می‌بایست همیشه دست به عصا راه رفت. حتا او آگاهی نداشت که قفس‌های ساخته و پرداخته‌ی دستان او، از دید برخی، بهترین قفس‌ها در سطح جهان می‌باشند. برای او، ساختن این قفس - هر چند که از کودکی کارش این بوده - بسیار مشکل‌تر از کارهای قبلی به نظر می‌رسید.

زنش گفت:

- پس، اندکی تأمل کن! چون با این سرو وضع، نمی‌بایست خانه را ترک بگویی.

در طولِ استراحتِ بعد از خوردنِ نهار، به ناچار چندین بار از ننویش به پایین آمد تا قفس را به همسایگانِ مشتاق نشان دهد. «اورسولا» نیز تا آن لحظه، از روی میل باطنی، مایل به تماشای قفس نشده بود؛ چون که می‌دید چه گونه شوهرش تمام وقت مشغول ساختن آن است و نسبت به سایر امورات، بی‌توجهی به خرج می‌دهد. در طول دو هفته‌ی گذشته، بسیار معذب خوابیده بود؛ مدام هذیان می‌گفت و در روی تختِ خود غلت می‌زد. او به اندازه‌ای گرفتار کار جدید خود شده بود که حتا فرصتی را برای اصلاح صورتش نمی‌یافت. ولی زمانی که «اورسولا» قفس ساخته شده را

دید، ناراحتی‌هایش را به طور کلی فراموش نمود.
 هنگامی که «بالتازار» از خواب بیدار شد، دید که در کنار تخت،
 «اورسولا» پیراهن و شلواری اتو کشیده را گذاشته است. قفس را هم
 برداشته و بر روی میز نهارخوری نهاده بود.
 - تصمیم داری به چند بفروشی؟

«بالتازار» پاسخ داد:

- نمی‌دانم. خواهم گفت سی پسو؛ شاید که به بیست پسو بخرند.
 - پنجاه پسو! در طول دو هفته‌ی گذشته، به صورت تمام وقت
 رویش کار کرده‌ای. علاوه بر این، بسیار هم بزرگ است. به نظرم این
 قفس، بزرگ‌ترین نوع خود در سراسر جهان بوده باشد.
 «بالتازار» شروع به تراشیدن صورتش کرد.
 - به نظر تو پنجاه پسو ارزش دارد؟!

- برای «دون چپه مونتیل»^۱ که رقمی نیست. علاوه بر این هم، به
 این مقدار مزد، کار برده است. پس می‌بایست شصت پسو مطالبه
 نمایی.

خانه در سایه‌روشنی خفگان‌آور لمیده بود. نخستین هفته از ماه
 «آوریل» بود و آواز جیرجیرک‌ها، گرما را غیر قابل تحمل‌تر
 می‌ساخت. آن هنگام که «بالتازار» لباس‌های اتو شده‌اش را به تن کرد،
 در حیاط را گشود تا خانه کمی خنک‌تر شود. تعدادی از بچه
 مدرسه‌ای‌ها، بدون هیچ تأملی، به داخل هجوم آوردند تا شاهد
 آخرین کار «بالتازار» باشند.

خبر به همه حا یخش شده بود. دکتر «اکتاویا جیرالدو» [تلفظ اسپانیایی: اوکتاویو]

کابریل کارسیا مارکز

«خیرالدو»^۱ - یرسکی مس، ولی خوشبخت - ربحور از بیماری‌ها و مشکلات، در حالی که با رن فلجش مشغول صرف نهار بود، به قفس «التازار» می‌اندیشید. در رورهای گرم، زمانی که میز غذا را در بهار حواب سرپوشیده پهن می‌کردند، به گندان‌های جورواجور خود، و یر دو قفس مخصوص قناری‌ها حیره می‌تد.

همسرش به قدری که به تمامی پرندگان عشق می‌ورزید، به همان اندازه - حتا بیشتر - هم از گربه‌ها نفرت داشت... زیرا همیشه در فکر خوردن پرندگان هستند.

دکتر غرق در فکر قفس «التازار» شده بود. بعد از ظهر، پس از معاینه‌ی بالینی بیماری، سلانه سلانه به سمت خانه‌ی او به راه افتاد تا قفس را ببیند. در سالن پذیرایی، با تجمع بیش از حد همسایه‌های «التازار» روبه‌رو شد.

با سقفی گنبدی شکل از جنس سیم، سه طبقه، دارای راهروها و اتاقک‌های کوچکی که برای استراحت یا تناول غذا تعبیه شده بود. نیز، میله‌هایی مخصوص نشستن و پریدن پرندگان؛ حتا مکانی برای جفت‌گیری این موجودات کوچک!

به نمونه‌ای کوچک از کارخانه‌های یخ‌سازی عظیم شباهت داشت.

دکتر «خیرالدو» بدون هیچ لمسی، آن را چهار چشمی می‌پایید. دریافت که قفس حتا فراتر از شهرتی که کسب کرده، بهتر است و این قفس، زیباتر از آنی است که او در عالم خیال، به عنوان هدیه برای زنتش در نظر گرفته بود.

دکتر گفت:

- اوج تکاملی تخیلات، با دیدی واقع‌بینانه!
 از میان جمعیت، «التازار» را جستجو کرد و زمانی که او را یافت، با
 نگاهی پرمهر - همچو نگاه‌های مادر - به او خیره شد و گفت:
 - تو لیاقت این را هم داری که مهندس معمار واقعی باشی!
 «التازار» کمی سرخ شد و گفت:
 - متشکرم.

- نه؛ از صمیم دل این را می‌گویم.
 دکتر به سان زنی مسن که در جوانی خوش قد و قواره بوده است،
 به طرز ظرافتمندانه و موزون چاق شده بود. دستانی خوش ترکیب
 داشت و صدایش به صدای پدر روحانی‌ای شبیه بود که مشغول
 مناجات به زبان لاتین است.
 دکتر قفس را به آرامی برداشت و در حالی که در بین تمامی
 حاضرین به چرخش درمی‌آورد، افزود:
 - حتا نیازی هم به بودن پرنده نیست. فقط آن را از درختی آویزان
 کن و بهش خیره شو. خود قفس به تنهایی قادر به خواندنِ آواز
 هست!

به این می‌مانست که خود دکتر، برای فروش آن تبلیغ می‌کند.
 قفس را بر روی میز نهاد. لحظه‌ای اندیشید و سپس مجدداً به آن
 خیره شد.

- خوب، من می‌برمش!
 «اورسولا» حرفش را قطع کرد و گفت:
 - ولی از قبل فروخته شده است!
 و «التازار» هم افزود:

- متعلق به پسر «دون چپه مونتیل» است و یک سفارش کاملاً مخصوص به حساب می آید.

دکتر قیافه ای پرا بهت به خود گرفت و گفت:

- آیا الگوش را هم او برایت داده بود؟

- نه. تنها خواسته است که قفسی بزرگ و جادار برای نگه داری یک

جفت «تروپپال» بسازم.

دکتر نگاهی به قفس انداخت و گفت:

- ولی این برای تروپپال ها حیف است!

«بالتازار» به سمت میز آمد و گفت:

- چرا که نه. مطمئناً برای تروپپال ها ساخته شده است.

کودکان در دور و بر قفس حلقه زده بودند. «بالتازار» در حالی که با انگشت اشاره، تمامی قسمت های قفس را شرح می داد، افزود:

- اندازه ها کاملاً از روی حساب و کتاب طرح ریزی شده اند.

بعد با انگشتان ضربه ای را به سقف گنبدی شکل قفس وارد ساخت. قفس هم از نت های موزون و عمیقی طنین آلود شد.

- این محکم ترین سیمی است که وجود دارد و تمامی میله ها، هم از بیرون و هم از درون، کاملاً به بدنه لحیم شده اند.

یکی از بچه ها به وسط حرفش پرید و گفت:

- حتماً برای نگه داری طوطی هم مناسب است!

- کاملاً همین طوره!

پزشک سری جنباند و گفت:

- خوب، ولی او که الگویی برایت نداده است و چیز مشخصی هم

از تو مطالبه نکرده؛ فقط این که برای مرغ تروپپال باشد! این طور

نیست؟!

«بالتازار» جواب داد:

- درست است.

- پس هیچ مسأله‌ای هم نخواهیم داشت. موضوع قفسِ بزرگ برای تروپیاال‌ها می‌تواند موضوعی دیگر باشد و این هم موردی دیگر! هیچ دلیلی هم وجود ندارد که این قفس همانی‌ست که تو برای پسرِ «دون مونتیل» ساخته‌ای!

«بالتازار» یکه خورده بود. با عجله پاسخ داد:

- ولی این همان قفس است و به همین منظور آن را ساخته‌ام!

دکتر حرکتی از روی ناشکیبایی نمود. «اورسولا» به شوهرش نگاهی کرد و گفت:

- یکی را هم بعداً مثل همین می‌سازی.

سپس به دکتر نگاه کرد و افزود:

- شما که فعلاً عجله‌ای ندارید؟!

دکتر با نوعی دلخوری جواب داد:

- ولی برای امروز بعدازظهر، قولِ آن را به هم‌سرَم داده‌ام.

«بالتازار» گفت:

- آقای دکتر، از صمیم قلب متأسف شدم؛ ولی چیزی که قبلاً فروخته‌ام را هرگز نمی‌توانم مجدداً برای کسی دیگر بفروشم.

دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت و با دستمالی عرق‌گردنش را پاک کرد. با نگاهی ثابت - ولی نسنجیده - به قفس خیره شد. با نگاه‌های مبهم خود به اشخاصی می‌مانست که کشتی‌ای را در حالی دور شدن نظاره نمایند.

- از بابت دستمزد، چه مبلغی را دریافت خواهی کرد؟
 «بالتازار، ساکت ماند؛ «اورسولا» پیش دستی کرده و جواب داد:
 - شصت پسو!»

دکتر همان طوری که محو تماشای قفس شده بود، آهی کشید و گفت:

- زیباست؛ بسیار فراتر از هر زیبایی دیگری! -
 سپس به سمت در خروجی روانه شد. لبخندی به اجبار بر لبان
 خویش دوانید. سپس سعی کرد که این خاطره را برای ابد از افکار
 خود بزدايد. با خود گفت:

- مونتیل بیش از حد ثروتمند است! -
 در اصل «خوزه مونتیل» - آن قدرها هم که شایع بود - پول دار نبود؛
 ولی از تمام امکانات ناچیز خود به نحوی استفاده می کرد تا خود را
 این گونه جلوه دهد.

چند پیاده رو دورتر، «خوزه مونتیل» بی اعتنا به سخنان مربوط به
 قفس، در خانه ای پر از لوازمات تزئینی و رفاهی که فضای منزل از
 بوی مبادلات بازرگانی اشیاء شده بود، در ننوی خود لمیده بود و در
 سایه روشن اتاق، به خواب بعد از ناهار خویش فرو رفته بود.

همسرش که دائماً در فکر تباهی ای ابدی به سر می برد، دو ساعتی
 می شد که درها و پنجره ها را بسته و با دیدگانی باز و خیره به پشت
 دراز کشیده بود.

از دیاد هیاهوی بیرون از منزل، رشته ای افکار او را از هم گسیخت.
 از جابر خاست، در اصلی سالن را گشود و سیلی از مردم را در برابر
 خانه اش مشاهده نمود. «بالتازار» در حالی که قفسی بزرگ بر دست،

لباسی سفید بر تن و صورتی تازه تراشیده داشت، در پیشاپیش آن‌ها به راه افتاده بود. چهره‌اش حالت افراد فقیر - ولی با اراده - را داشت که با نوعی شرم، قصد ورود به خانه‌ی ثروتمندی را داشته باشد. همسر «دون مونتیل» در حالی که غرقِ شادمانی بود، فریاد زد:

- عجب قفسِ جالبی! در طولِ عمرم چنین چیزی را ندیده بودم! در حالی که از دیدنِ صفوفِ منسجمِ جمعیت به خشم آمده بود، افزود:

- فوری، قبل از آن که مردم خانه‌ی مرا به تماشاخانه تبدیل کنند، به داخل بیاور!

«بالتازار» در منزل «خوزه مونتیل» شخصی بیگانه به حساب نمی‌آمد. همه می‌دانستند که وی آدمی صادق و بسیار ماهر است؛ پس در کارهای جزئی نجاری هم - در تمامی منازل - از او دعوت می‌کردند که جهت کمک بیاید. هرگز «بالتازار» در کنار ثروتمندان، احساس آرامش درون نمی‌کرد و اکثراً به ایشان، به زن‌های بدچهره و بدقواره‌ی شان، به جراحی‌های پلاستیک در چهره و غیره می‌اندیشید و سرانجام، نسبت به زندگی تمامی آن‌ها، احساس ترحم عجیب می‌نمود. به خانه‌ی هر کسی که پا می‌گذاشت، نمی‌توانست بدون کشیدنِ پاهایش بر کفِ اتاق حرکت نماید.

«بالتازار» پرسید:

- آیا به‌په^۱ به خانه آمده است؟

قفس را بر روی میز مخصوص صرف نهار گذاشته بود.

زن «خوزه مونتیل» پاسخ داد:

گابریل گارسیا مارکز

- نه، به مدرسه رفته و به این زودی ها بر نمی گردد.

سپس افزود:

- و «مونتیل» هم در داخل حمام است.

ولی در حقیقت او به حمام نرفته بود و به خاطر کمبود وقت، با عجله مشغول مالیدنِ الکل به بدن خویش بود... تا هرچه سریع تر، بیرون بیاید و ببیند که چه اتفاقی به وقوع پیوسته است.^۱ و به آن حد در اموراتِ خویش محتاط بود که حتا موقعِ چرت بعد از نهار هم پنکه برقی را روشن نمی ساخت، تا مراقبِ داخلِ منزل خود باشد.

داد کشید:

- آدلایده^۲! چی شده؟

و زن پاسخ داد:

- بیا و این چیز عجیب را ببین!

خوزه «مونتیل»، با هیكلی تنومند و پشمالو، در حالی که حوله ای بر دوشش انداخته بود، از پشتِ پنجره ی اتاق خواب آشکار شد.

- خوب؛ برای چه آمده اید؟!

«بالتازار» جواب داد:

- برای تحویل قفس به پِه پِه!

زن، با نوعی شک و تردید به «بالتازار» خیره شد.

- کی؟!

«بالتازار» جواب داد:

- یه پِه.

1. He was giving himself an urgent alcohol rub, in order to come out and see what was going on.

2. Adelaide

شخصیت‌های گمشده

سپس به «مونتیل» نگاهی افکند و گفت:

- این را په په سفارش داده بود.

برای لحظاتی چند، واکنشی صورت نگرفت. سپس «بالتازار» حس کرد که در توالی به رویش گشوده شده است. خوزه «مونتیل» با لباس زیر از اتاق خواب بیرون پرید. فریاد کشید:

- په په!

زن، بدون هیچ حرکتی، زمزمه کنان گفت:

- هنوز نیامده است.

«په په» در آستانه‌ی در ظاهر شد. به نظر می‌رسید که دوازده ساله بوده باشد. مزگانی خمیده، چهره‌ای آرام و ترحم‌انگیز؛ همانند چهره‌ی مادرش داشت.

خوزه «مونتیل» به او گفت:

- په په! بیا به این جا. آیا تو این را سفارش داده‌ای؟!

پسرک سرش را به زیر انداخت. «مونتیل» موهایش را محکم گرفت و او را وادار کرد که به چشمانش خیره شود.

- راستش را بگو!

پسرک بدون آن که قدرت پاسخگویی داشته باشد، لب‌هایش را محکم به دندان گرفت.

زنش آرام گفت:

- مونتیل!

«خوزه» موهای «په په» را رها ساخت و با نوعی دلخوری، به طرف «بالتازار» رفت. گفت:

- بالتازار، واقعاً که متاسف شدم. ولی تو حتماً می‌بایست قبل از

شروع به کار، موضوع را با من در میان می گذاشتی. فقط آدمی مثل تو می تواند با یک بچه ی بی عقل وارد معامله شود!

او که گم گم گرم صحبت می شد، عصبانیت از قیافه اش رفع می گشت. قفس را بدون آن که نگاهی بیندازد، برداشت و به سوی «بالتازار» دراز کرد:

- خوب! همین حالا برش دار و ببر؛ سعی کن که خریدار دیگری برایش بیابی. ضمناً ازت خواهش مندم که سر بحث و جدال را با من باز نکنی.

ضربه ای آهسته - ولی دوستانه و پر مهر - به پشت «بالتازار» زد و گفت:

- دکتر عصبانی شدن را برایم ممنوع اعلام کرده!

کودک بدون آن که حتماً مژه ای بزند، بدون هیچ حرکتی، ایستاده بود؛ تا این که «بالتازار» قفس را برداشت و نگاهی مردد به او افکند. صدایی همچون غرغر سگ از گلویش بیرون می آمد. سپس جیغ کشان خود را به زمین کوبید.

خوزه «مونتیل» هم چنان بی اعتنا به او می نگریست و مادرش هم در تلاش بود تا او را آرام سازد. خوزه «مونتیل» گفت:

- وادارش نکن که برخیزد. بگذار آن قدر سرش را بر زمین بکوبد تا مغزش بیرون بریزد! بعداً نمک و لیمو ترش روی سرش می گذاری، تا ناراحتی اش را فراموش نماید!

یسر بچه بدون آن که اشک بریزد. یکریز جیغ می کشید. مادرش هم محکم میج دست های او را گرفته بود.

ساعت دو روبر چهار بعد از ظهر بود. خوزه «مونتیل» پیایی به مادر «په‌په» می‌گفت که او را به حال خود رها کند. افزود:

- بالتازار! قبلاً هم که گفته بودم؛ فوری این را بردار و ببر.
زن به کودک گفت:

- تو باید آن را پس بدهی!.

در این زمان، «اورسولا» در منزل آهنگی قدیمی را زمزمه می‌کرد و پیازهای مخصوص شام را رنده می‌نمود.

«بالتازار» تصمیمی عجولانه گرفت و گفت:

- نه! باید در همین جا بماند. پس مالِ تو!.

سپس رو به خوزه «مونتیل» کرد و افزود:

- هر طوری هم که باشد، قفس برای او ساخته شده است. پس

حالا برایش هدیه می‌کنم!.

لبخند شیرین بر لبانش نقش بست و با آهستگی به «په‌په» نزدیک شد و قفس را به سمتش دراز نمود. قفس حدوداً اندازه‌ی خود او می‌شد. فوراً برخاست و آن را دو دستی قاپید. از لابلای سیم‌های قفس به «بالتازار» نگاهی انداخت؛ بدون آن‌که حرفی بزند و یا این‌که قطره‌ای اشک بریزد.

خوزه «مونتیل» به دنبال او تا سالن اصلی به راه افتاد. جلوی او را گرفت و گفت:

- احمق نشو بالتازار. این قفس گنده را فوری بردار و به خانه‌ی خودت ببر. این را بدان که از بابت آن حتا یک سنتاو هم به تو نخواهم داد!.

«بالتازار» گفت:

- در مورد این کار، به هیچ پولی نیاز نیست و در انتظار دریافت قیمتش هم نخواهم ماند. این هدیه‌ی کوچکی بود برای پنه‌په!
«بالتازار» از وسط تماشاچیان راهی برای خود گشود و خارج شد. خوزه «مونتیل» در وسط سالن پذیرایی ایستاد و شروع به کشیدن فریاد کرد. رنگ به چهره نداشت و رگ‌های چشمش غرق در خون شده بود.

فریاد زنان می‌گفت:

- احمق! این کثافت را از این جا بردار و ببر. فقط همین را کم داشتیم که آدمی بی سرو پا از راه برسد و در خانه‌ی خودم مرا تحقیر کند. تَف!

در سالن بلیارد از «بالتازار» استقبال بی نظیری نمودند و این موضوع را که بهترین قفسش را به مراتب جالب‌تر از کارهای قبلی‌اش بود، به پسر خوزه «مونتیل» هدیه داده است تا باعث جلوگیری گریه‌اش شود، برایش مُهم به نظر می‌رسید... هر چند که می‌دید این موضوع برای بسیاری از شهروندان، بسیار پرابهت به نظر می‌رسد. حس می‌نمود که کمی دچار هیجانانگیزی درونی شده است.

- خوب! برای قفس توانستی پنجاه پسو دستمزد بگیری؟

«بالتازار» تصحیح کرد:

- نه، شصت تا!!

یکی از ناظرین فریاد زنان گفت:

- آفرین! تو تنها کسی هستی که توانسته این همه پول را یک جا از چنگ «مونتیل» خارج سازد. پس باید جشنی به راه اندازیم. چنین روزی را می‌بایست با صلیبی سفید، برای همیشه به خاطر داشته

باشیم!.

همان مرد به «التازار» یک آجیو خرید. سپس «التازار» هم همه را یک دور مهمان کرد. چون اولین باری بود که در خارج از منزل به خوردن روی آورده بود، فوری مست کرد و شروع به گفتن هذایان‌هایی در مورد ساختن قفس دیگر - مشابه قبلی - به قیمت شصت پسونمود. به قدری مست در عالم هیروت شده بود که پس از مدتی، رقم تولید خیالی خود را تا یک میلیون قفس هم پیش برد و بعداً شروع به شمارش شصت میلیون پسونوی خود شد!.

بر اثر افراط در نوشیدن مشروب، کاملاً مست کرده بود. گفت:
- می‌بایست برنامه‌هایی جدید را پیاده کنیم، تا کارها زودتر صورت بگیرد. چون از عمر همه‌ی ثروتمندان - به آن صورت - چیزی باقی نمانده است. به زودی همه‌ی شان خواهند مرد. آنها به قدری مریضند که حتا نمی‌توانند عصبانی شوند! دو ساعتی می‌شد که پی در پی در دستگاه جکس باکس^۱ پول می‌ریخت و آن هم بدون هیچ مکثی، یک‌ریز آهنگی را می‌نواخت.

تمامی حضار، به سلامتی «التازار» و شانس او، و نیز آرزوی از بین رفتن تمام ثروتمندان مرتباً می‌نوشیدند؛ ولی موقع شام که نزدیک شد، او را در سالن به همان حال گذاشته و به منازل خویش رفتند.

«اورسولا» تا ساعت هشت شب، در حالی که شامی از گوشت سرخ کرده، که رویش را لایه‌ای از خلال پیاز پوشانیده بود، می‌پخت، در انتظار مراجعت «التازار» باقی ماند. یکی از همسایگان خبر داد که او در سالن بلیارد از بس که شادمان است، مست کرده و هذیان

می‌گوید و همه را مهمان می‌کند... ولی «اورسولا» در گفته‌ی او شک کرد؛ چون تا به آن روز، سابقه نداشت که «بالتازار» مست کند.

زمانی که به تخت خواب پناه برد، پاسی از نیمه شب هم گذشته بود. «بالتازار» در اتاقی پر نور بود که در همه جایش، صندلی‌های چهار نفره چیده شده بود. در خارج از سالن هم، مجلس پایکوبی‌ای در جریان بود که مردان سیاه‌پوست هم در اطراف آن می‌پلکیدند.

صورتش سرخ شده بود. به حدی مست بود که نمی‌توانست قدمی در پی گام قبلی خویش بردارد. لحظه‌ای مستانه اندیشید. تمنای باطنی شدیدی بر او حکم می‌کرد که تا صبح، در کنار دو تن باشد. به حدی ولخرجی کرده بود که سرانجام از ناچاری ساعتش را گرو گذاشت و متعهد شد که فردا - در اولین فرصت - بدهی‌اش را بیاورد.

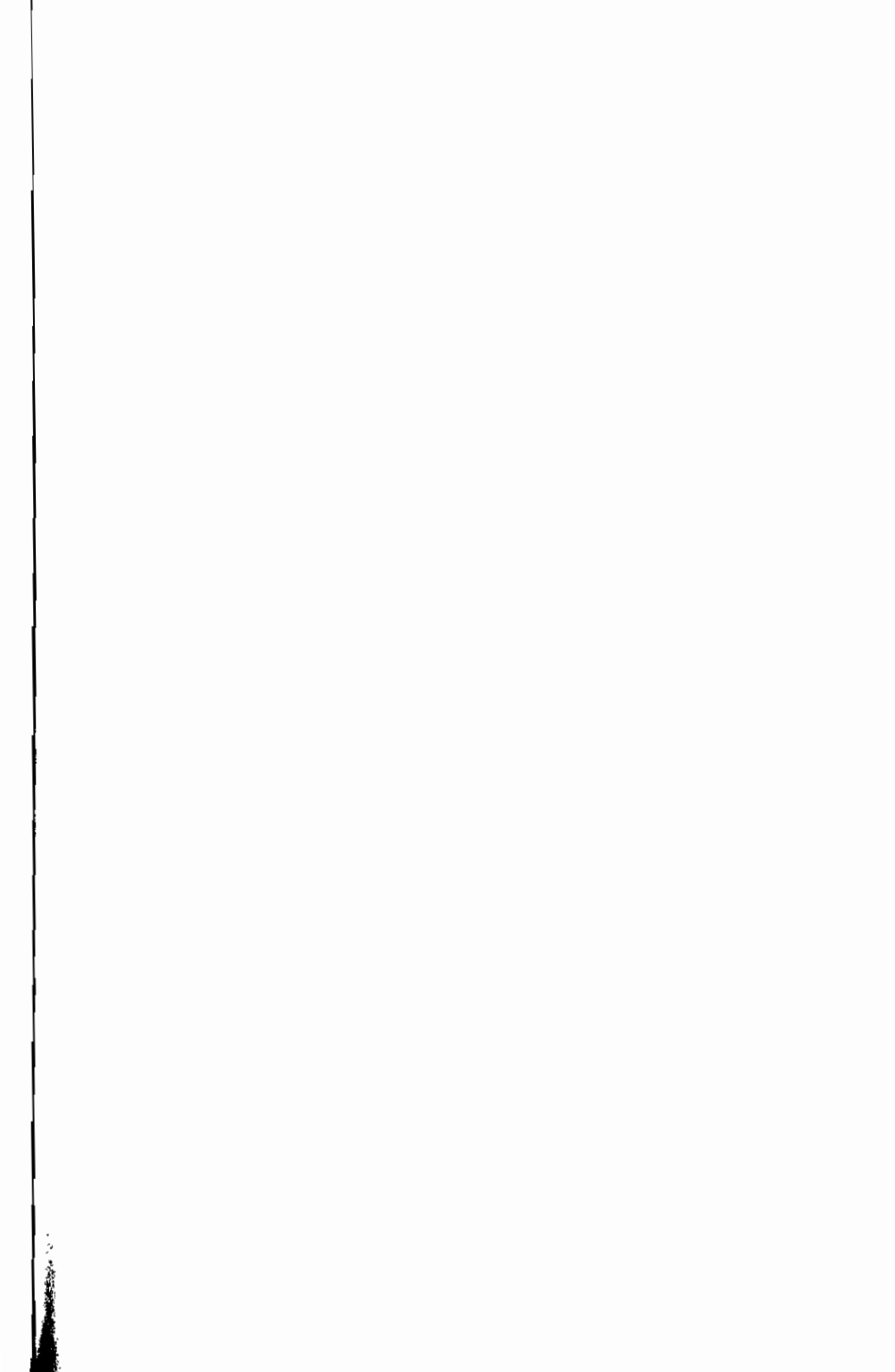
لحظاتی بعد، متوجه شد که با صورت، بر کف آسفالت خیابان افتاده است. درک می‌کرد که دارند کفش‌ها را از پاهایش درمی‌آورند؛ ولی نخواست که با حرکت کردن، پربارترین اندیشه‌های مستی خویش را بدرود گوید.

زنانی که در مسیر خود - ساعت پنج صبح - از آن جا عبور می‌کردند - تا برای مراسم دعای صبحگاهی به کلیسا بروند - جرأت نمی‌کردند که به او نگاه کنند.

... زیرا همه در این اندیشه بودند که او در قید حیات نیست.

... هنگامی که جسد را از خانه خارج کردند، «ریکا» در را بست و خودش را در خانه زنده به گور کرد. زندانی در قشر ضخیمی که هیچ وسوسه‌ی زمینی نمی‌توانست در آن نفوذ کند، تنها یک بار از خانه خارج شد؛ آن هم زمانی بود که پیر و شکسته شده بود. کفش‌های کهنه‌ی نقره‌ای رنگی به پا داشت و کلاهی از گل‌های کوچک، بر سر گذاشته بود. همان موقع بود که حالت جهود سرگردان را داشت. از شهر می‌گذشت و چنان گرمایی به دنبال خود آورده بود پرنده‌ها، تورهای پشت پنجره را می‌شکستند و درون اتاق خواب خانه‌ها می‌مردند.

بار آخر که او را زنده یافتند، هنگامی بود که دزدی خواسته بود به خانه‌اش وارد شود و «ریکا»، او را با گلوله کشته بود. پس از آن، غیر از «آرخنیدا» که خدمتکار و یاورش بود، دیگر کسی با او تماس نگرفت.



۳

گرفتاری‌ها دقیقاً از ماه «ژوئیه» آغاز شد. «ریکا»، بیوه‌ای احمالو که در خانه‌ای بی در و پیکر، با دو دهلیز و نه اتاق خواب زندگی می‌کرد، متوجه شد که حفاظ‌های سیمی پنجره - همانند این که از طرف خیابان، مورد اصابت سنگ قرار گرفته باشند - سوراخ گشته است. برای نخستین بار زمانی که در اتاق خواب خود بود، پی به این موضوع برد. اوّل خواست موضوع را با «آرخنیدا»^۱ که از موقع فوت همسرش نوکر و سنگِ صبور وی شده بود، مطرح نماید. ولی پس از اندک زمانی، موقع خانه‌تکانی اتاق‌ها، متوجه شد که به غیر از حفاظ پنجره‌ی اتاق خوابش، همه‌ی حفاظ‌ها هم در همین وضعیت هستند. از آن جایی که مدت‌ها می‌شد خانه‌تکانی نکرده بود، در وجود خویش، نوعی اقتدار خشک و وافر را حس می‌کرد که احتمالاً آن را از پدر بزرگش به ارث برده بود. او مردی بود متعلق به آن سرزمین و در جنگ‌های استقلال طلبانه، با گارد دولتی جنگیده و بعداً هم تنها به

خاطر دیدن قصر «چارلز سوم»^۱ سفر پر مشقتی را به سمت «سان لیده فون سو»^۲ بر خویش هموار نموده بود.

«ریکا» بعد از کنترل تمام حفاظها - بدون این که به «آرخنیدا» خبر دهد - کلاه حصیری خویش را که مزین به تصاویر گل های ارکیده ی ریزی بود، بر سر گذاشت و به سمت شهرداری رفت؛ تا این تجاوز و گستاخی را بی جواب نگذارد!

موقعی که خود را به آن جا رسانید، شهردار را بدون پیراهن مشاهده کرد که با اندام عضلانی و پر موی خود - که در چشم زن به یک جانور شباهت داشت - تورهای شهرداری را تعمیر می کرد. تورهای آن جا نیز، همانند تورهای پنجره های او، پاره شده بودند! «ریکا» با عجله وارد دفتر نامنظم و کثیف شد. در نگاه اول، یک کپه از پرنده های مُرده را دید که بر روی میز قرار داشتند. ولی او، هم به خاطر حرارت زیاد هوا و هم به خاطر غضب ناشی از روبرو شدن با تخریب تورهای منزلش، چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که به سبب مواجهه شدن با منظره ی غیرعادی دیگری - تعدادی پرنده ی مُرده - بر خود بلرزد. حتا دیدن یک صاحب منصب که بر بالای پلکان رفته و با مقداری تور و یک پیچ گوشتی به مرمت تورهای پنجره می پردازد، موجب تغییر حالت او نگشت. در آن موقع، به تنها چیزی که فکر می کرد، ارزش و حرمت خودش بود و این که تورهای خانه اش خراب شده اند.

به قدری در افکار خشم آلود خود فرو رفته بود که به ذهنش خطور

1. Charles III

2. San Ilde fonso

نکرد تا زیان‌های وارده به توری پنجره‌ی خود را با توری پنجره‌های شهرداری مقایسه نماید. با نوعی حالت غرور و متانت، در دو قدمی در اتاق، به دسته‌ی دراز و زیبای چتر آفتابی خویش تکیه داد و گفت: - آمده‌ام تا شکایت کنم!

شهردار رویش را که بر اثر حرارت زیاد هوا به سرخی گراییده بود، به سوی او چرخاند. به خاطر دیدن غیر منتظره‌ی «ربکا» در دفتر کارش تعجب نکرد. با بی‌توجهی و بی‌خیالی دوباره به درآوردن تورهای خراب شده مشغول شد و پرسید: - چه حادثه‌ای رخ داده؟

- می‌خواستم بگویم که بچه‌های همسایه، تورهای منزل را سوراخ کرده‌اند!

شهردار باز هم به او نگاه کرد. او زن را از گل‌های کوچک زیبای مخمل تا کفش‌های رنگ نقره‌ای کهنه‌اش با دقت کامل و رانداز نمود. این کار را چنان انجام می‌داد که گویا در طول زندگیش، اولین بار است که آن زن را می‌بیند. بدون این که نگاهش را از زن بردارد، به نرمی از پله‌ها پایین آمد. موقعی که پا بر زمین گذاشت، یک دست خود را بر کمرش نهاد؛ با آچار پیچ‌گوشتی میز را نشان داد و گفت:

- پسر بچه‌ها این کار را نکرده‌اند، خانم! زیر سر این پرنده‌ها است. در آن موقع بود که زن، ارتباط بین پرنده‌های مُرده‌ی روی میز، با مرد بالای پلکان و تورهای خراب شده‌ی اتاق‌های خوابش را دریافت. از تصوّر این موضوع که تمامی اتاق‌های خوابش در خانه از پرنده‌های مرده پُر شوند، بر خود لرزید. با تعجب داد زد:

- پرنده‌ها؟!!

شهردار هم به تأیید گفت:

- پرنده‌ها! باعث تعجب است که چرا شما متوجه‌اش نشده‌اید. مدت سه روز است با دردسر پرنده‌هایی مواجه شدیم که قصد دارند پنجره‌ها را بشکنند و در درون خانه‌ها بمیرند.

زن وقتی که شهرداری را ترک می‌کرد، حس نمود که خجالت زده است. اندکی از دلگیری‌ش مربوط به «آرخنیدا» می‌شد که همه‌ی حرف‌های بی‌اساس منتشر شده در شهر را به خانه‌ی او می‌کشانید و این که به هیچ عنوان، درباره‌ی پرنده‌ها با او سخنی نگفته بود. در حالی که روشنایی زیاد خبر از رسیدن ماه «اوت» می‌داد، چتر آفتابی خود را گشود. در همان حین که در خیابان گرم و ساکت راه می‌رفت، حس می‌کرد که یک بوی زننده و نافذ از پرنده‌های مرده‌ی موجود در اتاق خواب‌های تمام منازل، به بیرون پخش می‌شود.

آخر ماه «ژوئیه» بود و در مدت قدمت شهر، هوا چنان گرم نشده بود... اما اهالی شهر که به خاطر مرگ پرنده‌ها هراسان شده بودند، به گرمای هوای نبردند. هر چند که این اتفاق عجیب اثرات چشم‌گیر در امور روزانه و معمولی مردم ایجاد نکرده بود، در آغاز ماه «اوت» بسیاری از اهالی، دچار سردرگمی شده بودند. یک نفر در زمره‌ی این افراد نبود. جناب «آنتونی ایزابل»^۱ از بخش فرایض دینی مقدس محراب «کاستانه‌دا» و «مونتر و»^۲، کشیش نجیب منطقه که در سن نود و چهار سالگی مردم را متقاعد می‌ساخت که ابلیس را سه مرتبه مشاهده کرده و با وجود این، تنها دو پرنده‌ی مرده دیده است... بدون

1. Antony Isabel

2. Castaneda y Montero

این که حتا اهمیتی نسبت به آن‌ها قایل باشد!

اولین پرنده را یکی از روزهای سه‌شنبه پس از به جای آوردن مراسم عشای ربانی در محل نگه‌داری ظرف‌های مقدس پیدا کرده و گمان برده بود که گربه‌ی همسایه، پرنده را به آن‌جا آورده است. یکی دیگر را هم در روز چهارشنبه در روی بالکنِ خانه یافته و آن را با نوکِ پایش به داخلِ خیابان هل داده بود و با خود اندیشیده بود که گربه‌ها نمی‌بایستی وجود می‌داشتند. ولی روز جمعه، موقعی که به ایستگاه راه آهن رسید، بر روی نیمکتی که انتخاب کرده بود تا بنشیند، سومین پرنده‌ی مرده را هم پیدا کرد. وقتی که بدنِ پرنده را در دستِ خویش گرفت، مثل کسی شد که او را برق گرفته باشد. پرنده را تا مقابل چشمانش بالا برد؛ آن را چرخاند و واری کرد و متحیر با خود گفت: پروردگارا، این سومین پرنده‌ی مُرده‌ای است که من این هفته پیدا کرده‌ام!

پس از آن، تصمیم گرفت به حوادثی که در شهر رخ می‌دهد، دقت داشته باشد... اما به روشی غیر معمول رفتار می‌کرد. پدر «آنتونی ایزابل» از یک طرف به خاطر سنش و از طرف دیگر به خاطر این که قسم خورده بود سه بار ابلیس را مشاهده کرده - چیزی که در ذهن مردم دور از واقعیت بود - در نظر اهالی، مردی خوب، صلح‌جو، و آماده‌ی خدمت به مردم بود؛ اما او را به عنوان شخصی به حساب می‌آوردند که حواسش سر جای نیست. او متوجه شد که دارد برای پرنده‌ها حادثه‌ای رخ می‌دهد؛ با وجود این، اعتقاد داشت که مسأله چندان حایز اهمیت نیست که در یکی از موعظه‌های خود، در موردِ آن بحث کند.

او اولین فردی بود که بورا احساس نمود. جمعه شب، وقتی که از خواب سبککش به خاطر بوی تهوع آور و نامطبوع بیدار شد، ندانست که آن را یک کابوی شبانه بیندارد، یا حقه‌ای اصلی و تازه از طرف، ابلیس که می‌خواهد خواب او را بر هم بزند. دور و بر خود را خوب بویید؛ در تخت خواب جابه‌جا شد و با خود اندیشید که این موضوع را در اولین موعظه‌اش مطرح سازد. اندیشید که همین موضوع، می‌تواند یک موعظه‌ی مهیج درباره‌ی قدرت ابلیس در تسخیر قلب انسان توسط هر یک از پنج حس باشد.

وقتی که یک روز پس از برگزاری مراسم عشاء ربانی، در اطراف دالان مشغول قدم زدن بود، برای اولین دفعه، به گوشش خورد که یک نفر، درباره‌ی پرنده‌های مُرده سخن می‌گوید. موعظه‌اش، درباره‌ی ابلیس و گناهی بود که شخص توسط حس بویایی به انجام آن‌ها مبادرت می‌ورزید. در اندیشه‌های خود بود که به گوشش خورد یک نفر دیگر می‌گفت:

- بوی تعفن در شب، مربوط به پرنده‌هایی است که در طول هفته جمع‌آوری شده‌اند!

چیزی گیج‌کننده و مغشوش؛ و از اخطارهای کتاب مقدس! بوهای نامطبوع و پرنده‌های مُرده. چنان که در روز یکشنبه مجبور گردید مطالبی منصل در خصوص نیکوکاری به هم ببافد؛ به طوری که خودش هم به خوبی چیزی از آن‌ها درک نکرد و یادش رفت درباره‌ی رابطه‌ی بین ابلیس و پنج حس بشری حرف بزند. با وجود این، آن تجربه‌ها، در کنج‌های مختلف و دور دست ذهنش بایستی نهان شده باشند. او نه فقط از زمان تحصیل علوم دینی - در بیش از هفتاد سال

قبل - بلکه به طور مشخص‌تر از موقعی که پا به سنِ نود سالگی گذاشته بود، همیشه همین مشکل را داشت. در مدرسه‌ی علوم دینی یک بار که در بعد از ظهری روشن، رگباری تند - بدونِ رعد و برق - باریدن گرفته بود، او منتحبی از آثار «سوفوکل»^۱ را به زبانِ اصلی می‌خواند. موقعی که باران قطع شد، از پنجره به مزرعه‌ی فرسوده و به بعد از ظهرِ خیس از باران نظر دوخت.

تئاتر یونان و آثار کلاسیک را که در نظرش تفاوت چندانی با هم نداشتند - و او در حالت کلی آن‌ها را «آثار باستانیِ دورانِ قدیم» می‌نامید - از یاد برد. در یک روزِ بعد از ظهرِ بدونِ باران، شاید درسی یا چهل سالِ بعد^۲، موقعی که از میدانِ سنگفرش شهری می‌گذشت که به قصد دیدار به آن جا رفته بود، بی‌اراده اثری از «سوفوکل» را که در مدرسه‌ی علوم دینی خوانده بود، از حفظ خواند.

1. Sophocles

۲. شاید منظور نویسنده، اشاره به تخیلات این کتیش پیر بوده باشد به نظر اکثریت مارکزشناسان، این داستان، ارگنگ‌ترین آثار وی می‌باشد که فعل، فاعل و مفعول در حملات نامفهوم است. جهت دسترسی به بهترین مفاهیم، به برگردان انگیزی اثر سیز مراجعده شد که مترجم آن - گریگوری زاباس - مطالب را با دهیئت خویش، ساخته و پرداخته است. هم‌چنین دوست بسیار فرزانه‌ام، حساب شاهرخ فرزاد لطف نموده و کل این حکایت را، از متن ترکی استانبولی - با تطبیقی قیاسی از برگردان ایتالیایی - برایم ترجمه‌ی مجدد نمود که جای دارد در این جا. از ایشان نیز سپاس‌گزاری نمایم؛ ولی هر کدام از متون، شری خاص و فضای به خصوص خویش دارند. تا حد توان، سعی بر این داشته‌ام تا متن را آن‌گونه‌ای که نویسنده تداعی کرده است، به فارسی برگردانم. م. ر. راه‌ور

در طی همان هفته، با قائم مقام پاپ به طور مفصل درباره‌ی «آثار باستانی قدیم» مباحثه کرد. او که پیرمردی پرحرف و تأثیرپذیر بود، معماهای پیچیده‌ای را دوست داشت که بنا به اظهاراتش، خودش آن‌ها را ابداع کرده بود و بعدها، به نام جدول کلمات متقاطع معروف شد.

مباحث، این امکان را به او داد که دوباره، علاقه‌ی دیرین خود را به آثار کلاسیک یونان کسب نماید. موقع عید کریسمس همان سال، نامه‌ای دریافت کرد. اگر اندیشه‌ها و افکار زیاده از حد، شرح بست‌های شجاعانه‌اش و حواس‌پرتی در موعظه‌هایش نبود، می‌توانست یک اسقف شود.

او مدت زیادی قبل از این که سال ۱۸۸۵^۱ آغاز شود، در آن شهر باقی مانده بود و موقعی که پرنده‌ها می‌خواستند برای مُردن به درونِ اتاق‌های خواب بروند، مدت زیادی بود اهالی درخواست کرده بودند که کشیشی جوان‌تر به عوض او منصوب گردد. این موضوع از زمانی تحقق یافت که او مدعی شد ابلیس را مشاهده کرده است. در آن موقع بود که مردم، دیگر اهمیتی برای او قایل نبودند... اما او به این حقیقت پی نبرد؛ در صورتی که هنوز قادر بود بدون این که عینک بر چشم بگذارد، حروف ریز کتبِ دعای خود را بخواند.

او همیشه عادت‌های معینی داشت. دارای جثه‌ای کوچک،

۱ در این سال، جدول کلمات متقاطع، توسط یک محترق آلمانی به نام «کریستوف ویس» برای اولین بار در حراید منتشر شد و بنا به روایات متعدد، کاشف جدول کلمات متقاطع، ایشان می‌باشد. م. ر. راه‌ور

قدرت بدنی خوب، رفتاری توأم با آرامش و صدایی دلنشین موقع گفتگو؛ که در حین موعظه کردن، دلنشین‌تر می‌گشت. عادت داشت که تا موقع ناهار خوردن، در اتاق خوابِ خود باقی بماند و فکر کند. در آن حال، شلواری بر تن داشت که در قسمتِ قوزکِ پا، با بندی بسته می‌شد و در صندلی کرباسی خود لم می‌داد.

کار دیگری به جز برگزاری مراسمِ عشای ربانی انجام نمی‌داد. دوبار در هفته، در محلِ مخصوص شنیدنِ اعترافاتِ مردم می‌نشست؛ ولی چندین سال بود که هیچ‌کس در نزد او اعتراف نکرده بود. او به سادگی گمان می‌کرد که مردمِ منطقه، به خاطر آداب و رسوم جدید، بی‌ایمان شده‌اند؛ لذا مشاهده‌ی ابلیس را در سه نوبت، یک واقعه‌ی مناسب در نظرش مجسم می‌کرد... علی‌رغم این که اطلاع داشت اهالی، اهمیتِ زیادی به گفته‌هایش نمی‌دهند و موقعی که از آن تجربه‌ها بحث می‌کند، رضایتِ مردم جلب نمی‌شود. او نمی‌دانست که نه فقط از پنج سالِ قبل، بلکه در آن دقایقِ غیر عادی که دو پرنده‌ی مرده‌ی نخستین را پیدا کرد، خودش هم - از دیدِ سایرین - به عنوانِ یک مُرده قلمداد می‌شد. به هر حال، هنگامی که سومین پرنده را هم پیدا کرد، کمی به سوی زندگی بازگشت؛ چنان که در آخرین روزها، کم و بیش به پرنده‌ی مُرده‌ای که روی نیمکتِ ایستگاهِ راه‌آهن افتاده بود، می‌اندیشید.

او در یک خانه‌ی کوچک، در فاصله‌ی ده قدمیِ کلیسا که تور سیمی در مقابلِ پنجره‌هایش وجود نداشت، زندگی می‌کرد. بالکنِ خانه، به طرفِ خیابان بود و دو اتاق داشت که یکی دفتر کارش و دیگری، اتاق خوابش بود. در موقعی که فکرش درست کار نمی‌کرد،

با خود می‌اندیشید که هرگاه درجه‌ی حرارت زیاد نباشد، می‌توان به خوشبختی دست یافت. بعد، این اندیشه باعث می‌شد که او به حالت سردرگمی و شک دچار شود.

خوشش می‌آمد که در فراز و نشیب عالم ماوراءالطبیعه بماند. این عمل را سپیده‌دم هر روز - زمانی که در را نیمه باز می‌گذاشت و با چشمانی بسته و ماهیچه‌های متقبض شده در اتاق خواب می‌نشست - انجام می‌داد. به هر حال، خودش نمی‌فهمید که فکرش به یک حالت ظریفی نایل آمده که در طی مدت سه سال اخیر، در لحظات خلسه و تفکر، بر روی چیز دیگری به مدت زیاد فکر نکرده‌اند. درست در رأس ساعت دوازده، پسری با یک سینی بزرگ از کریدور عبور می‌کرد که هر روز، مواد غذایی یکسانی به شرح زیر در آن وجود داشت: «آب جوشیده‌ی استخوان، با یک تکه یوکا^۱؛ برنج سفید، گوشت حاضری بدون پیاز، موز سرخ شده یا یک کلوچه‌ی ذرت و مقدار کمی عدس که پدر «آنتونیو ایزابل» از بخش فرایض مقدس دینی محراب، هیچ موقعی آن‌ها را نمی‌خورد.

پسر سینی را در نزدیکی صندلی که کشیش در روی آن استراحت می‌کرد، می‌گذاشت؛ ولی کشیش تا زمانی که صدای پای دور شدن او را در کریدور نمی‌شنید، چشم‌های خویش را نمی‌گشود. به همین خاطر، اهالی خیال می‌کردند که کشیش به جای خواب بعد از نهار، قبل از نهار می‌خوابد - چیزی که خیلی مزخرف به نظر می‌رسید - اما حقیقت این بود که او شب‌ها هم به اندازه‌ی طبیعی نمی‌توانست

در حنچه‌ی یوکا^۱ نوعی کرفس وحشی که در آمریکای لاتین می‌روید 1. Yucca

بخوابد.

در آن موقع بود که عادت‌های او شکل ساده‌تری به خود گرفتند و به حالتی تقریباً اولیه درآمدند. او حتا بدون این که زحمت برخاستن از صندلیِ کرباسی را به خود بدهد، بدون برداشتن غذا از داخل سینی، بدون به کار بردن بشقاب یا چنگال یا کارد، و تنها با همان قاشقی که سوپ خود را می‌خورد، به خوردن غذا مشغول می‌شد. سپس از جای خود برمی‌خواست؛ کمی آب بر سر خود می‌ریخت. عبای سفیدش را که وصله‌های مربع شکلی داشت، می‌پوشید و هنگامی که مردم به خواب شیرین بعد از ظهر فرو می‌رفتند، او به ایستگاه راه‌آهن می‌رفت. به مدت چندین ماه بود که از این راه می‌گذشت و دعایی را که پس از آخرین بار دیدن شیطان، خودش ساخته بود، زمزمه می‌نمود.

یک بار روز شنبه - نه روز پس از این که باریدن پرنده‌گان مُرده شروع شد - پدر «آنتونیو ایزابل» از بخش فرایض مذهبی محراب^۱ در حال رفتن به سوی ایستگاه راه‌آهن بود که پرنده‌ی در حال مرگی مقابل خانه‌ی «ربکا» کنار پایش به زمین افتاد. جرقه‌ای از کشف یک موضوع در سرش روشن شد و فهمید که امکان نجات این پرنده، بر خلاف پرنده‌های دیگر وجود دارد. آن را از زمین برداشت و درست هنگامی

۱. در هر جای متن اسپانیولی که کلمه‌ی «پدر آنتونیو ایزابل» آمده، صفت «ار سختی فرایض مذهبی محراب» نیز درج شده است. به نظر می‌رسد که «مارکز» از این صفت، برای تحقیر استفاده کرده است. در سایر متون، زبان‌های دیگر، این صفت سانسور شده است. م. ر. راه‌ور

که «ریکا» مشغول درآوردن قلاب سینه‌بندش بود تا بعد از ظهر را اندکی بخوابد، در خانه‌ی «ریکا» را به صدا درآورد.

در اتاق خواب، بیوه‌زن صدای در زدن را شنید و به صورت غریزی چشمش به توره‌های اتاق خواب افتاد. مدت دو روز بود که هیچ پرنده‌ای به داخل اتاق خواب نیامده بود؛ در حالی که توره‌های پنجره به همان صورت اولیه پاره بودند. نظرش این بود که تا هر وقت پرنده‌ها یورش می‌آورند و اعصاب او خورد می‌شود، تعمیر نمودن توره‌های پنجره یک خرج تلف شده خواهد بود. علی‌رغم صدای کار کردن پنکه‌ی برقی، او شنید که در می‌زنند و با بی حوصلگی، به یادش افتاد که «آرخنیدا» در اتاق خواب انتهای کریدور خوابیده است. به عقلش نرسید که در آن وقت چه کسی امکان دارد مزاحم شده باشد. دوباره سینه‌بندش را بست؛ در توردار را با فشار گشود و طول کریدور را پیمود. از اتاق نشیمن که حاوی مبلمان و لوازم دکوراسیون بود، عبور کرد و قبل از آن که در را باز نماید، از میان توره‌های سیمی دید که پدر «آنتونیو ایزابل» در آن سوی در ایستاده، چشم‌هایش را بسته و یک پرنده در دست‌هایش دارد. قبل از باز شدن در، کشیش گفت:

- چنان که کمی آب به او بدهیم و در زیر ظرفی بگذاریم، مطمئن هستم که دوباره خوب خواهد شد!

«ریکا» هنگامی که در را گشود، حس می‌کرد که از ترس دچار غش خواهد شد. کشیش در آن جا بیش‌تر از پنج دقیقه نماند. «ریکا» خیال می‌کرد که خودش توانسته از زمان ملاقات بکاهد؛ ولی در حقیقت، کشیش آن را انجام داده بود. چنان که زن بیوه لحظه‌ای درباره‌ی آن

می‌اندیشید، می‌توانست در یابد کشیش در طول مدت سی سال که در شهر اقامت داشته، هرگز بیشتر از پنج دقیقه در منزل او نمانده است. به ذهن کشیش خطور می‌کرد که فراوانی دکوراسیون منزل در اتاق نشیمن، نشان از روحیه‌ی هوس‌باز خانم دارد... علی‌رغم این که او - همان‌گونه که همه می‌دانستند - با اسقف نسبت خویشاوندی دوری داشت. به غیر از آن، افسانه یا داستانی درباره‌ی خانواده‌ی «ریکا» مشهور بود که پدر «آنتونی ایزابل»، یقین داشت در قصر اسقف، کسی از آن با اطلاع نیست. حقیقت این است که سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» - پسر خاله‌ی همین زن بیوه، که وی او را بدون علاقه‌ی خانوادگی می‌دانست - یک بار سوگند یاد کرده بود که اسقف، به این خاطر در این قرن پا به شهر نگذاشته که از دیدار خویشاوندش دوری گزیند. در هر حالت، این امر چه تاریخ بود و چه افسانه، پدر «آنتونی ایزابل» از بخش فرائض مقدس دینی محراب در این خانه راحت نبود. تنها فردی که در آن جا وجود داشت، نشانه‌های دینداری از خود بروز نمی‌داد و در طول سال، فقط یک بار اعتراف می‌نمود و موقعی که او سعی می‌کرد زن بیوه را مجبور سازد تا درباره‌ی مرگ مرموز شوهرش توضیح دهد، زن پاسخ‌هایی می‌داد که از بحث ظنره برود. اکنون او در آن جا ایستاده بود و صبر کرد تا زن بیوه، برای پرنده‌ی در حین مرگ، یک لیوان آب بیاورد. یک رخداد تصادفی بود و کشیش در به وجود آمدن آن، بی‌تقصیر بود.

در طول مدتی که در انتظار مراجعه‌ی زن بیوه بر روی یک صندلی تجملی‌کننده کاری شده‌ی گهواره‌ای له داده بود، رطوبتی عجیب را در خانه احساس می‌نمود... از آن جایی که بیست سال پیش، صدای

گلوله‌ی تپانچه‌ای در آن جا شنیده شد و «خوزه آرکادیو بوئندیا» -
عموزاده‌ی سرهنگ - با صدای تسمه‌های فلزی و مهمیزها، با صورت
بر روی ساق‌پوش‌های نیمه گرمی که او تازه از پا درآورده بود، افتاد.
بعد از آن واقعه، دیگر آرامش بر خانه حکم فرما نشد.

هنگامی که «ربکا» دوباره به اتاق نشیمن برگشت، دید که پدر
«آنتونی ایزابل» در روی صندلی گهواره‌ای کم داده و حالت چهره‌اش
طوری است که او را می‌ترساند. پدر «آنتونی ایزابل» گفت:
- همان طور که انسان‌ها در نزد خداوند حرمت دارند، حیوان‌ها نیز
دارای احترام هستند.

در حالی که این حرف‌ها را به زبان می‌آورد، «خوزه آرکادیو
بوئندیا» را به خاطر نیاورد. زن بیوه هم او را از یاد برده بود. زمانی که
پدر «آنتونی ایزابل» موقع موعظه کردن مردم، ادعا کرده بود که ابلیس
سه بار بر او ظاهر شده، زن بیوه نیز دیگر اعتمادی به حرف‌های او
نداشت. او بدون آن که اهمیتی به کشیش قایل باشد، پرنده را به
دست گرفت؛ آن را به یک شیشه‌ی آب فرو برد و سپس تکان داد. پدر
دید که کارهای زن بیوه به طور آشکار فاقد خدا ترسی و تیمار و توجه
نسبت به زندگی یک جاندار است.

بالحنی ملایم - اما قاطع - گفت:

- شما علاقه‌ای به پرنده‌ها ندارید!

زن بیوه یلک چشمانش را به خاطر نشان دادن بی صبری و
عداوتش بالا برد و گفت:

- نه؛ موقعی آن‌ها را دوست داشتم. اکنون که قصد دارند وارد خانه‌های مان بشوند و در آن جا بمیرند، من هم از آن‌ها متنفرم! پدر «آنتونی ایزابل» با حالتی ناآرام گفت:
- بسیاری از آن‌ها مرده‌اند!

ممکن بود تصور شود که در آهنگ صدای او، زرنگی و زیرکی نهفته است. زن بیوه گفت:
- تمام آن‌ها!

در حالی که آب پرنده را با حالت تنفر در میان دستانش خشک می‌کرد و در زیر یک ظرف قرار می‌داد، اضافه کرد:
- حتماً اگر تورهایم را یاره نمی‌کردند، باز هم برایم قابل توجه نبودند!

پدر «آنتونی ایزابل» دریافت که کسی قسی القلب‌تر از او نمی‌شاسد. مدتی بعد از آن که جثه‌ی ضعیف و بی‌دفاع پرنده در میان دستانش جان گرفت، فهمید که از نفس کشیدن باز ایستاده است. سپس هر چیزی را، اعم از رطوبت منزل، هوسبازی، و هم‌چنین بوی غیر قابل تحمل باروت را در روی جسد «خوزه آرکادیو بوئندیا، فراموش کرد و به واقعیت تعجب‌آوری که از اوایل هفته او را به خود مشغول داشته بود، پی برد.

در این حین، «ربکا» ناظر بود که چه گونه پدر «آنتونیو ایزابل» در حالی که پرنده را در دست داشت، با بیافه‌ای تهدیدآمیز خانه ترک گفت؛ این امر شگفت‌انگیز، بر او - پدر آنتونیو ایزابل - الهام شد که پرنده‌های مُرده بر روی شهر باریدن گرفته است و هم‌چنین دریافت که او، نماینده‌ی خدا و شخصی برگزیده است که خوشبختی را، در

نبودنِ گرما می دانست... به یاد آورد که مکاشفه‌های «یوحنا پیامبر»^۱ را فراموش کرده است!

طبق معمول، آن روز هم به ایستگاه راه آهن رفت؛ ولی خودش هم نمی دانست که به درستی چه می کند. به طریقی نامشخص، احساس می کرد که در جهان واقعه‌ای در شرف وقوع است... ولی در آن لحظه، خودش را بی دست و پا، بدون اراده و گیج و مُنگ حس می نمود. در ایستگاه راه آهن، بر روی یک نیمکت نشسته بود و تلاش می کرد به خاطر بیاورد که آیا در مکاشفه‌ی یوحنا پیامبر، از بارش پرنده‌های مرده نیز صحبتی به میان آمده، یا نه؟. یک باره به ذهنش رسید که با توقف در خانه‌ی «ربکا» توانسته است ورود قطار به ایستگاه را ببیند. از قسمت بالای شیشه‌ی غبار گرفته، سرش را دراز نمود و دید که ساعت گیشه‌ی فروش بلیت، دوازده دقیقه مانده به یک را نشان می دهد. موقعی که به سوی نیمکت بازگشت، حس می کرد که دارد خفه می شود. در آن موقع بود که به یاد آورد امروز، روز شنبه است!

در حالی که در مه تاریکِ درونش گم شده بود، بادبزنی خود را به حرکت درآورد. دگمه‌های پیراهن، بند پونینش، شلوار دراز و راحتی مخصوص کشیشان برایش ناراحت کننده شده بودند و با حالتی مضطرب، فهمید که در همه‌ی عمر خود، هیچ وقت چنان دچار گرما نشده بود.

بدون این که از روی نیمکت بلند شود، دگمه‌ی یقه‌ی عبایش را باز

۱. Apocalyps: مکاشفه‌های یوحنا پیامبر، بخشی از کتاب مقدس. ویراستار

کرد. از درون آستین خود، دستمالی را خارج ساخت و چهره‌ی سرخ شده‌اش را پاک نمود. در حالی که نوری در خود احساس می‌کرد، با خود اندیشید که ممکن است این نشانه‌ای از وقوع زلزله باشد.

او این موضوع را در جایی خوانده بود؛ با این وجود، آسمان صاف بود: آسمانی شفاف به رنگ آبی که تمام پرنده‌ها به طرز شگفت‌آوری از آن ناپدید گشته بودند. به رنگ و شفافیت آسمان دقیق شد؛ برای مدتی پرنده‌های مُرده از خاطرش زدوده شدند. به این که چه زمانی امکان دارد توفانی ناگهانی آغاز شود، می‌اندیشید؛ اما آسمان ساکت و روشن بود. انگار که آسمان مربوط به شهری دوردست و متفاوت می‌باشد که هوا، هرگز گرم و سوزان نمی‌شود؛ و انگار که چشم‌های دیگری - به غیر از او - به آسمان می‌نگرد.

در آن حال، از بالای بام‌های ساخته شده از درخت خرما و مس زنگ‌زده‌ی شیروانی‌ها، به سوی شمال نظری انداخت و لکه‌ای آرام، ساکت و هماهنگ از کرکس‌ها را بر فراز نقطه‌ای مشاهده کرد.

به موجب چندین دلیل مبهم، شور و هیجانی را در وجود خود احساس نمود که یک بار، یک‌شنبه در مدرسه‌ی علوم دینی، کمی قبل از وارد شدن به مرحله‌ی کشیش‌های دون‌پایه به او دست داده بود. کشیتی بلند مرتبه موافقت کرده بود که او از کتابخانه‌ی شخصی‌ش بهره‌مند گردد و او هم ساعت‌های زیادی - مخصوصاً روزهای یک‌شنبه - مشغول خواندن آثاری می‌شد که بوی چوب کهنه از آنها به مشام می‌رسید.

یک‌بار کشیش بزرگ به داخل اتاق آمد و با دستپاچگی، کارت پستی را از روی زمین برداشت که از میان صفحات کتابی که

مشغول خواندن بود، بر زمین افتاده بود. او با حالت بی اعتنائی عمدی، به نظاره‌ی کشیش بلندپایه پرداخته و در عین حال، توانسته بود که مطلب کارت پستال را بخواند. فقط یک مطلب با مرکبی به رنگ ارغوانی - به صورت آشکار و در ردیف افقی - نوشته شده بود! بیش از نیم قرن پس از آن، وقتی دسته‌ای از کرکس‌ها را بر بالای یک شهر فراموش شده می‌دید، کشیش بلندپایه در یادش زنده شد که با چهره‌ای محزون، در روشنایی ارغوانی غروب آفتاب، در مقابل او نشسته بود و به طور نامنظم نفس می‌کشید.

این بر هم خوردن افکار، بر روی او تأثیر گذاشت و به جای گرما، اینک در بیخ‌ران و کف پاهایش، سردی یخ را احساس می‌کرد. دچار وحشت شده بود... بدون آن که دلیلی را بر آن وحشت خویش بیابد. در لایبرنتی از عقاید مغشوش، گیر کرده بود که در آن، به تشخیص یک احساس تهوع‌آور در خصوص سُم فرو رفته‌ی شیطان در گل، افتادن پرنده‌های مُرده در این جهان دست یافت. او، پدر «آنتونیو ایزابیل» از بخش فرایض مقدس مذهبی محراب، در مقابل واقعه عکس‌العملی نشان نداد؛ سپس از جای خود بلند شد و دست خود را که انگار برای دادن یک سلام ناپدید شده در خلاء بود، بلند کرد و با ترس فریاد کشید:

- عالی مقام «ابوته» امشب در گذشته است!

و در ادامه، چیزی به ذهنش رسید:

- یهودی سرگردان!

در همان موقع، سوت قطار به گوش رسید. بعد از سالیان متمادی، برای اولین بار، صدای آن را نشنید. دید که قطار، در حالی که دود

شخصیت‌های گمشده

غلیظی همچون ابر دوزش را فرا گرفته، به ایستگاه راه آهن رسید و صدای فرو ریختن زغال سنگ‌های سوخته بر روی ظروف مسی زنگ زده شنیده شد. در هر حال، این‌ها همانند رؤیاهایی دور و غیر قابل درک بودند که او، کمی پس از ساعت چهار بعدازظهر - موقعی که نغسِر دادن خطبه‌ی مهیج خود را تمام کرد - احساس نمود که می‌تواند آن را روز یک‌شنبه، برای مردم بازگو نماید.

هشت ساعت پس از آن، او را برای طلب آمرزش یک زن به بالینش فرا خواندند. به همین خاطر، کشیش نتوانست بفهمد که چه کسی آن روز بعدازظهر، از قطار پایین آمد. او در طول زمان رفت و آمد، چهار واگن کهنه و رنگ باخته را می‌دید؛ ولی به یاد نمی‌آورد که حداقل در چندین سال اخیر، کسی را دیده شده باشد که به خاطر ماندن در شهر، از قطار پیاده شده باشد.

پیش‌ترها به این صورت نبود و او می‌توانست بعدازظهرها، رفت و آمد قطارهایی را که بار موز داشتند، تماشا کند. صد و چهل واگن که بار میوه داشتند، عبور می‌کردند و موقعی که شب فرا می‌رسید، قطار آخر هم با مردی که فانوس سبز رنگی در دست داشت، عبور می‌کرد. سپس او می‌توانست شهر را در آن سوی ریل‌های راه آهن مشاهده کند که چراغ‌هایش روشن شده بود و خیال می‌کرد که قطار، او را به شهر دیگری منتقل ساخته است. احتمالاً رفتن به ایستگاه، برایش به صورت یک عادت درآمده بود.

زمانی که کارگرها را به گلوله بستند، مزرعه‌های موز تعطیل گردید و به همراه آنها، صد و چهل واگن نیز به همان سرنوشت دچار شد و تنها، یک قطار زرد رنگ و خاک گرفته بر جای ماند که هرگز، نه کسی را

می آورد و نه کسی را می بُرد!

ولی در آن روز شنبه، یک نفر آمد. موقعی که پدر «آنتونی ایزابل» از بخش فرایض مقدس دینی محراب از ایستگاه راه آهن دور می شد، پسری آرام که جز شکمی گرسنه چیز دیگری در وجودش دیده نمی شد، درست در موقعی که به یادش افتاده بود از روز گذشته تا آن موقع چیز نخورده است، پدر «آنتونی ایزابل» را از پنجره ای واگن آخر مشاهده کرد و در پیش خود فکر کرد: «اگر کشیشی وجود دارد، پس حتماً هتل هم هست!». از قطار پیاده شد. از خیابان که به خاطر تابش خورشید گرم ماه «اوت» تفته شده بود، عبور کرد و به طرف سایه ای ملایم و خنک خانه ای رفت که در مقابل ایستگاه راه آهن قرار داشت. از آن، صدای یک گرامافون کهنه به گوش می رسید. حس شامه ای او که به خاطر دو روز گرسنگی کشیدن بهتر از گذشته شده بود، او را آگاه ساخت که آن مکان، می بایست هتل باشد. بی این که تابلوی «هتل ماکوندو» را ببیند، وارد آن جا شد... تابلویی که او هیچگاه در طول زندگی خود، امکان خواندن آن را به دست نیاورد.

صاحب هتل پنج ماهی می شد که حامله بود. پوستش به خاطر رنگ پریدگی، حالتی خردلی داشت... به سان مادرش، موقعی که او را حامله بود. پسر سفارش غذا داد:

- ناهار. هر چه قدر که می توانید، زودتر بیاورید.

ولی زن بدون این که عجله ای از خود نشان بدهد، یک کاسه سوپ استخوان بدون گوشت، و تکه هایی از موز سبز که در درون آن بودند، برایش آورد. در این موقع، سوپ قطار به گوش رسید. پسرک که در مین بخارهای گرم و نیروبخش سوپ محو بود، مسافتی را که بین

خودش و قطار وجود داشت، محاسبه نمود و دلشوره‌ی مبهمی که موقع دیر رسیدن به قطار، شخص دچار آن می‌شود، گریبان‌گیرش شد.

تلاش کرد که بداند. سراسیمه تا نزدیکی در رفت، ولی هنوز قدم به خارج از آن جا نگذاشته بود که پی برد «امکان ندارد بتوانم خودم را به قطار برسانم». موقعی که بر سر میز بازگشت، گرسنگی از یادش رفته بود. در نزدیکی گرامافون، دختری را مشاهده کرد که همانند سگی که برای ایجاد ترحم دم تکان می‌دهد، نگاهش می‌کند. سپس برای اولین بار در خلال آن روز، کلاه خود را که دو ماه پیش مادرش به او هدیه داده بود، از سر برداشت. آن را در بین دو پای خود گذاشت و غذایش را خورد.

موقعی که برخاست، دیگر به نظر نمی‌آمد به خاطر از دست دادن قطار - و یا به خاطر فکر کردن به این موضوع - ناراحت باشد که آخر هفته‌ی خود را، می‌بایست در شهری سپری نماید که حتا نخواسته بود اسم آن جا را یاد بگیرد. در یک کنج اتاق نشست و ستون فقرات خود را به صندلی تکیه داد. مدت زیادی، بدون این که به آهنگ‌هایی که دخترک در گرامافون می‌گذاشت، گوش دهد، به همان صورت باقی ماند. بالاخره دخترک که آهنگ‌ها را انتخاب می‌کرد، گفت:

- هوای بالکن خنک‌تر است!

احساس می‌کرد که حالش مساعد نیست. شروع کردن صحبت با مردم ناآشنا برایش اسان نبود. رودررو شدن با مردم آزارش می‌داد و هنگامی که مجبور می‌شد حرف بزند، حرف‌هایی که از دهانش خارج می‌شدند، همان حرف‌هایی نبود که در ذهنش جای داشت. پاسخ

داد:

- آهان!

و تنش آهسته لیزید. فکر می کرد که بر روی یک صندلی کهنواره ای نشسته است و می خواست که آن را به حرکت درآورد. دختر گفت: - اشخایی که در این جا غذا می خورند، اکثراً صندلی خود را به بالکن می رند که خنک تر است.

پسر جوان که گوشش به حرف های دخترک بود، فهمید که او دوست دارد پیرجایی نماید. موقعی که دختر مشغول کوک کردن گرامافون بود، شجاعتی به خرج داد و به دختر نگاهی انداخت... انگار که چندین ماه و یا چندین سال است که در آن جالم داده و به هیچ عنوان، دلش نمی خواهد که از جای خود حرکت کند. ضاهرا مشغول کوک کردن گرامافون بود، ولی حواسش کاملاً پیش پسر بود. لبخندی زد. پسر که تالتش می کرد بلند نمود و حالتی عادی به خود کبید، گفت: - متشکرم.

دختر در حالتی که او را نماشا می کرد، افزود:

- کلاه خودشان را هم به قلاب می آویزد!

پسر جوان سبزی در گوش های خود حس نمود. احساس می کرد که طرز برخورد دختر، او را دچار لرزش می کند. به نظرش می رسید که به ناراحتی گیر افتاده است. باز هم ترس از نرسیدن به قطار کلافه اش کرد. در آن حبس، هتل دار وارد اتاق شد و پرسید: - چه کار می کنید؟

دختر گفت:

- همانند سایرین، صندلی خودش را به بالکن می‌برد.
پسر جوان فکر کرد که دختر با حالت استهزا سخن می‌گوید.
هتل‌دار گفت:

- زحمت نکشید. من برای شما یک چارپایه می‌آورم.
دختر خندید و پسر جوان احساس ناراحتی نمود. هوا خشک و
گرم بود و او، عرق کرده بود. هتل‌دار یک چارپایه‌ی چوبی را که بر
رویش رویه‌ی چرمی داشت، به سوی بالکن کشانید. پسر خواست به
دنبال او برود که دختر باز هم شروع به حرف زدن کرد:
- مشکل این است که شاید پرنده‌ها او را بترسانند!
موقعی که زن چشم‌های خود را به طرف دخترک برگرداند. پسر
جوان موفق شد نگاه خشمگین او را به چشم ببیند؛ یک نگاه تند و
شدید. زن به دختر گفت:

- اگر تو حرف نزدی، خیلی بهتر می‌شود!
بعد رویش را به سوی پسر جوان برگرداند و تبسم نمود. پسر کم‌تر
از قبل تنهایی را حس می‌کرد و خواست که سخنی بگوید. پرسید:
- او چه چیزی می‌خواست بگوید؟
دختر گفت:

- می‌خواستم بگویم که در این ساعت از روز، رنده‌های مُرده به
بالکن می‌افتند!

هتل‌دار در حالی که خم می‌شد تا در روی میز وسط اتاق، یک
دسته گل مصنوعی را مرتب نماید، گفت:

- آن حرف‌ها، همگی، زائیده‌ی تصورات او هستند!
هتل‌دار لرزش عصبی در انگشتان دست خود حس می‌کرد. دختر

گفت:

- تصورات من نیستند. دو روز پیش، خودت دو تا از آن‌ها را جارو کردی!

زن با چشم غره به دختر نگاه کرد. دختر دارای چهره‌ای ترحم‌انگیز بود؛ انگار دوست داشت که به شرح همه چیز بپردازد تا شک و شبهه‌ای باقی نماند.

- آقا، واقعیت به این صورت است که پریروز، چند تا بچه برای این که او را ناراحت کنند، دو پرنده‌ی مُرده به داخلِ بالکن انداخته بودند و بعد از آن هم، به او گفته‌اند که پرنده‌های مُرده، از آسمان افتاده‌اند! هرکس هر چیزی را که می‌گوید، او هم باور می‌کند.

پسر جوان لب‌خندی زد. این توضیح را مسخره می‌دانست. دست‌های خود را به یک‌دیگر مالید و رویش را برگرداند تا به دختر که مضطرب نگاهش می‌کرد، نظری بیندازد. گرامافون خاموش بود. هتل‌دار به اتاقِ دیگری رفت. موفعی که پسر جوان به طرف بالکن می‌رفت، دختر با صدایی آرام گفت:

- حرفم را قبول کنید؛ به چشم خودم دیدم که افتادند. همه‌ی مردم آن‌ها را دیده‌اند.

پسر جوان گمان کرد که حالا دیگر قادر به درک علاقه‌ی دختر به گرامافون، و خشمگین شدن زن هتل‌دار می‌باشد. از سر لطف پاسخ داد:

- بله؛ می‌فهمم!

سپس در حال رفتن به سوی بانک، افزود:

- من خودم هم دیده‌ام!

سایه‌ی درخت‌های بادام در بیرون، آن‌جا را خنک‌تر ساخته بود. پسر جوان چارپایه را به چارچوب در تکیه داد؛ سرش را به عنب برد و مادرش را به یادآورد: به مادر ناتوان و ضعیف خود که در صندلی گهواره‌ای خویش می‌نشیند، با دسته‌ی جارو مرغ و خروس را می‌راند و برای اولین بار، درمی‌یابد که یسرش در خانه حضور ندارد.

تا یک هفته قبل از آن، پسر جوان می‌توانست تصوّر کند که زندگی‌ش به یک رشته طناب مستقیم و صاف شباهت دارد که ابتدای آن، یک سپیده‌دم بارانی پس از جنگ‌های داخلی است که او در داخل یک چهار دیواری کاهگلی مدرسه‌ی روستایی، چشم به جهان می‌گشاید و آخرِ طناب هم، یکی از سپیده‌دم‌های ماه «ژوئن» به هنگام بیست و دو سالگی اوست که مادرش به تنوی توری آویزان او نزدیک شده و یک کلاه با یک کارت به او هدیه داده بود که رویش، این جمله به چشم می‌خورد:

«هدیه به پسر عزیزم؛ به مناسبت سال‌روز تولدش».

گاهی وقت‌ها، جوان رنگِ نبیلی را از تن خود می‌زدود و به فکر درس و کتاب، تخته سیاه، نقشه‌ی پوشیده از کثافت حشرات و ردیف فنجان‌های آویزانِ کودکان در روی دیوار می‌افتاد. در آن جا، گرما به سراغ آدم نمی‌آمد. شهری سرسبز و آرامش‌بخش بود؛ با مرغ‌هایی با پاهای خاکستری رنگ و بلند که وارد کلاس درس می‌شدند، تا در زیر شیر دستشویی تخم بگذارند. مادر او در آن دوران، یک زن غمگین و تودار بود. با فرا رسیدن غروب خورشید، در جایی می‌نشست و نسیمی را که از میان مزرعه‌های قهوه عبور کرده و تازه‌تر شده بود، استنشاق می‌کرد و می‌گفت:

«ماناتوره» زیباترین شهر در جهان است!»

و سپس به سوی او برمی‌گشت و با نگاه کردن به سرش که به آیمی در نئوی خود دراز کشیده بود، گفت:

«وقتی که بزرگ شدی، خودت خواهی فهمید!»

ولی او چیزی نفهمید. موقعی که پانزده سال داشت، و هیکلش بزرگ‌تر از سنش نشان می‌داد، با تدرستی غرورآمیز و بی‌پروایی که در اثر تنبلی به وجود آمده بود، چیزی نفهمید. نا سالروز تولدش در بیست دو سالگی هم به غیر از چندین تفاوت جزئی که در طرز خوابیدنش بر روی نئو حاصل شده بود، تغییری دیگر در زندگی او ایجاد نشد. در آن دوران، مادرش دچار درد رمانسم شد و مجبور گشت مدتی که به مدت هجده سال در آن جا خدمت کرده بود، رها ساخته و برای ادامه‌ی زندگی، به یک منزل دو اتاقه نقل مکان کند.

در حیات آن جا، مشغول نگه‌داری میخ‌هایی، پاهای خاکستری رنگ شدند که درست، عین مرغ‌هایی بودند که از داخل اتاق درس می‌گدشتند.

اولین برخوردش با واقعیت‌ها، مراقبت از میخ‌ها بود. این کار، تنها برخورد او هم بود. در ماه «ژوئیه»، به این فکر افتاد که بازنشسته شود؛ چون که فکر می‌کرد پسرش دیگر به مرحله‌ای رسیده که می‌تواند خرج زندگی را دربیاورد. پسر جوان هم تا حد توان در درست کردن مدارک، تلاش به خرج داد و حتی زرنگی کرد؛ چون که مادرش به اندرزی کافی پیر نبود تا بازنشسته‌اش نمایند. توانست کشیس را راضی کند تا سن او را در گواهی غسل معیند، سپس ماء بررگ تر قید

نماید.

در روز پنج‌شنبه، او به آخرین توصیه‌های مادرش گوس فرا داد؛ تجربه‌های آموزشی مادرش را با دقت زیاد - با شرح و بسط - شنید و با دوازده پزو، یک دست لباس برای عوض کردن، تعدادی مدرک، همراه با اندیشه‌های ناکافی درباره‌ی موضوع بازنشستگی، عازم شهر شد. بازنشستگی را مبلغی می‌دانست که باید دولت به او پرداخت تا آن‌ها به نگره‌داری خوک بپردازند.

موقعی که کسِل از گرمای زیاد هوا در بالکن چرت می‌زد، باز هم فکر و ذکرش به وضع نامساعد خود بود. احتمال می‌داد که مشکلاتش، فردای آن روز، با عبور یک قطار از آن جا برطرف خواهد شد و در نتیجه، تنها اندیشه‌اش، منتظر شدن تا فردای آن روز بود... با این امید که سفر خودش را دنبال کند و برای همیشه، این شهر بسیار گرم را فراموش سازد.

کمی به ساعت چهار مانده بود که به یک خواب سریشان و کسل‌کننده فرو رفت. در همان وضعیت، اندیتبد که ای کاش، نوبتش را نیز با خود آورده بود، در آن موقع بود که فهمید لباس و مدارک مربوط به بازنشستگی را در قطار جا گذاشته است. سراسیمه از خواب بلند شد و به یاد مادرش افتاد. باز هم وحشت سرایایش را فرا گرفت.

موقعی که جاریه را از جایش بلند کرد، سانس تزیین شده‌ی هتل را مشاهده نمود و ناخودآگاه، تحت تأثیر قرار گرفت. به یاد حرف‌های مادرش افتاده بود. به بردن جارپایه ادامه داد و در آن حین، تلاش می‌کرد از خرمگس‌هایی که هم‌چون یک کبوله به آینه‌ها برخورد

می‌کردند، در امان باشد.

بدون میل، باز مشغول خوردن غذا شد. تکلیفش هیچ معلوم نبود. حرارت زیاد هوا - و غم تنهایی که برای اولین بار در زندگی خویش با آن مواجه می‌شد - او را آشفته‌خاطر ساخت. ساعت از نه شب گذشته بود که یک اتاق چوبی - که دیوارهایش با روزنامه و مجله پوشانیده شده بود - به او دادند.

نصف شب شده بود که خوابی تب‌دار او را فراگرفت. در همان حین، پدر "انونی ایزابل" از بخش فرایض مقدس دینی محراب، پنج منزل دورتر، در روی تخت خود دراز کشیده و با خود می‌اندیشید که رویدادهای عصر، به خوبی می‌تواند موعظه‌ای را که حاضر کرده بود - تا فردای آن روز در ساعت هفت صبح ایراد نماید - از اعتبار بیشتری برخوردار نماید.

فردا، اندکی به ساعت دوازده ظهر مانده بود که حیابان‌ها را بی‌مورد تا در آن سوی شهر، برای طلب آمرزش، به بالین زنی برود. خود را برآشفته و عصبی حس می‌نمود. وسایل کار خود را در کنار تختش گذاشته و دراز کشیده بود تا به موعظه‌ی خود فکر نماید. به پشت، چند ساعت در تخت خواب خود ماند تا این که موقع صبح، صدای یک مرغ باران، در نقطه‌ی دوری به گوشش خورد. تلاش کرد که از جای خود بلند بشود و با دشواری، سر را ایستاد. در آن لحظه، پا بر روی زنگوله‌ی کوچک گذاشت و با صورت، بر روی زمین سنت و سرد اتاق افتاد.

هنوز فکرش درست کار نمی‌کرد که احساس نمود دردی در قسمت پهلوی بدنش وجود دارد. در آن موقع، از سنگینی خویش آگاه

شده بود: از سنگینی بدنش، گناه‌ها، و نیز سنش؛ تماماً با هم دیگر. در مقابلِ صورتِ خود، سفتیِ کفپوشِ سنگیِ اتاق را حس کرد و فهمید که این سنگ‌ها، در گذشته، موقعی که متنِ موعظه‌هایش را آماده می‌ساخت، کمکش کرده بودند تا راهِ دوزخ را در نظرِ خویش مجسم سازد. بیمناک فکری کرد و گفت:

- خدایا، مطمئن هستم که دیگر هرگز قادر نخواهم بود از زمین برخیزم!.

نمی‌دانست که چه مدتی را، بر روی کفِ اتاق مانده است. به چیزی نمی‌اندیشید و حتا این موضوع را هم از یاد بُرد که از خداوند بخواهد تا یک مرگِ آرام به او عنایت فرماید. به نظرش می‌رسید که «انگار یک دقیقه‌ای می‌شد که مرده است».

هنگامی که حواسِ خود را باز یافت، ترس و رنج از بین رفت. اشعه‌های نور را در پایینِ در مشاهده نمود. در نقطه‌ی دوری، صدای آوازِ خروس‌ها را شنید و فهمید که هنوز زنده است؛ و متنِ کاملِ موعظه‌ی خویش را به خاطر آورد.

موقعی که سپیده‌ی صبح دمید، او قفلِ در را باز نمود. دردی در خود حس نمی‌کرد و حتا بر این باور بود که با این ضربه، از پیری نجات یافته است. موقعی که برای اولین بار هوا را که پُر از رطوبتِ آبی رنگِ خروس‌ها^۱ بود به داخل ریه‌هایش کشید، همه‌ی خوبی‌ها،

۱. همان‌گونه که در پاورقی پیشین نیز اشاره داشتیم، این حکایت، از گنگ‌ترین نوشته‌های «مارکز» به حساب می‌آید و نارسایی در حملات، به خود نویسنده برمی‌گردد.

هیچ تعبیر - یا توضیحی - را پیرامون این تشبیه به دست نیآوردم. م.ر.زادور

بدی‌ها و ناراحتی‌های شهر به درونِ دلش راه یافتند. بعد نظری به اطرافش انداخت؛ مثل این که می‌خواست با تنهاییِ خود آستی کند. در نورِ کم‌رنگِ صبح‌گاهی، در روی بالکن، یک، دو، سه پرنده‌ی مرده دید.

به مدتِ نه دقیقه به اندیشیدن درباره‌ی لاشه‌ی مرده‌ی سه پرنده پرداخت و طبقِ مطالبِ موجود در موعظه‌اش، احساس کرد که به خاطرِ مرگِ دسته‌جمعیِ پرنده‌ها، بایستی کفاره‌ای داده شود.

سپس به آن سوی کریدور رفت. سه پرنده‌ی مرده را برداشت و به سوی خُمِره برگشت. یکی، بعد از دیگری؛ هر سه را در آبِ راکد و سبز رنگِ انداخت... بدونِ این که خودش هم علتِ کارش را بداند! پیشِ خود فکر کرد:

سه تا و سه تا؛ برابر با نصفِ دوجین می‌شود. آن هم در یک هفته!

جرقه‌ای تعجب‌آور از عمقِ دلش به او فهماند که مهم‌ترین روزِ زندگی او آغاز شده است.

در ساعتِ هفت، هوا گرم شد. تنها مهمانِ هتل منتظر بود تا صبحانه‌اش را بیاورند. دختری که گرامافون را روشن می‌کرد، هنوز از خواب بیدار نشده بود. هتل‌دار به کنارِ او آمد و چنین به نظر می‌رسید که هفت ضربه‌ی زنگِ ساعت، از شکمِ او به گوش می‌رسد. زن با صدایی دلسوزانه - ولی دیر - گفت:

- پس شما به قطار نرسیده‌اید!

بعد از آن صبحانه‌ی پسر را که شامل شیر قهوه، نیمرو و چند تکه موز بود، آورد. پسر تلاش کرد تا چیزی بخورد؛ اما میل به غذا

شخصیت‌های کم‌شده

نداشت. حرارتِ رو به افزایش هوا پَریشانش می‌کرد. به شدت عرق می‌ریخت و کم مانده بود خفه شود. او با لباس به رختخواب رفته و به خوبی نتوانسته بود که بخوابد. اینک نیز احساس می‌کرد که تب دارد. باز هم دچار ترس شد و موقعی که هتل دار برگشت تا ظرف‌ها را با خود ببرد، پیراهنِ دیگری با گل‌های درشتِ سبز رنگ بر تن کرده بود که باعث شد پسر جوان به خاطر بیاورد که آن روز، یک‌شنبه است. پرسید:

- در این جا مراسم عشاء ربانی برگزار نمی‌شود؟.

زن در جواب گفت:

- جِرا، ولی با نبودش هیچ فرقی ندارد؛ چون می‌توان گفت که کسی در آن حضور نمی‌یابد. تا به الان، دلشان نخواسته که برای ما کشیش جدیدی بفرستند!

- آخر مگر این یکی چه عیبی دارد؟!

- حدود صد سال سن دارد و یک نیمه دیوانه است!.

در حالی که بشقاب‌ها را در دست داشت، کمی آرام و متفکر بر جای خود ماند و سپس گفت:

- مدتی قبل، پیش از خواندنِ خطابه، سوگند یاد کرد که ابلیس را مشاهده کرده و از آن موقع به بعد، کسی به مراسمِ عشاءِ ربانی نمی‌رود!.

پسر جوان، از سویی به خاطر گرفتاری، و از طرفی هم به خاطر این که کنج‌کاو شده بود تا شخصِ صد ساله را ببیند، به طرفِ کلیسا به راه افتاد. به خیابان‌های بی انتها و خاکی، منازلِ چوبیِ تاریک با سقف‌های شیروانی که بدونِ سکنه به نظر می‌رسیدند، نظری

انداخت و خیال کرد که به شهری مُرده پا گذاشته است. قیافه‌ی شهر در روز یک‌شنبه چنین بود:

- خیابان‌هایی بدونِ پوشش گیاهی، خانه‌هایی با پنجره‌های توردار، آسمانی وسیع و عمیق، با گرمایی خفه‌کننده!

پسر جوان با خود اندیشید که در آن شهر، هیچ علامتی وجود ندارد تا به وسیله‌ی آن، بتوان یک‌شنبه را از سایر روزها تشخیص داد. در همان حال که از خیابانی ساکت می‌گذشت، حرف‌های مادرش را به یاد آورد:

- تمام خیابان‌ها، در هر شهری، به کلیسا یا به قبرستان منتهی می‌شوند!

سپس به یک میدانِ کوچکِ سنگ‌فرشی رسید که عمارتی سفید با یک برج و خروسی بادنما - برفراز نوکِ آن - دیده می‌شد. ساعت بالای برج که به خواب رفته بود، چهار و ده دقیقه را نشان می‌داد.

بدونِ کوچک‌ترین عجله‌ای از میدان گذشت. از سه پله‌ی اتاقِ میانی بالا رفت. در این حین، بوی کسی که مشروب می‌خورد، همراه با بویی خوشبو به مشامش رسید. به زیر سایه‌ی گرمِ کلیسایی قدم نهاد که تقریباً خالی بود. پدر «آنتونی ایزابل» از بخش فرایض مقدس دینی محراب، مدت کمی بود که بر بالای محلِ موعظه رفته بود. خواست موعظه‌ی خود را آغاز نماید که مشاهده کرد پسر جوانی، با کلاهی بر سر وارد شد. دید که پسر جوان، با چشم‌های آرام و شفافِ خود، کلیسای خالی را می‌نگرد. پسر بر روی صندلیِ آخر نشست. سرش را به یک طرف خم نمود و دست‌های خود را بر روی زانوهایش گذاشت.

پدر «آنتونی ایزابل» فهمید که او در شهر غریبه است. از سی سال پیش که در آن شهر زندگی می‌کرد، می‌توانست افراد شهر را حتا از بوی‌شان بشناسد. یک نگاه اجمالی و دقیق کافی بود که بفهمد که او جوانی ساکت و غمگین است که لباسی کثیف و چروکیده، بر تن دارد. با حالتی توأم با عدم رضایت و ترخم، اندیشید که به طور یقین، پسرک، مدت زیادی با لباس خوابیده است. با این اوصاف، وقتی که نشستن او را در نیمکت کلیسا مشاهده کرد، در درون خود، نسبت به او احساس قدردانی نمود و حاضر شد تا پر اهمیت‌ترین موعظه‌ی زندگانی خویش را ایراد نماید. با خود گفت:

- خدایا لطف کن که او به فکر کُلاهش بیفتد؛ تا من مجبور نباشم او را از عبادتگاه اخراج نمایم.

و در این حال، موعظه‌ی خود را شروع کرد. در آغاز، بدون این که خودش هم بداند که چه می‌گوید، سخنرانی می‌کرد. خودش هم به حرف‌هایش گوش نمی‌کرد. به سختی، صدای آهنگ موزون و رسایی - که از زمان شروع جهان، در اعماقِ روحش به خواب رفته بود - را شنید. کم و بیش اطمینان داشت که سخنانش مرتب، صحیح و در جهتِ بیانِ مطلوب موضوع، از دهانش خارج می‌شوند. حس می‌کرد که بخاری گرم، از درون، بر او فشار می‌آورد. اطمینان داشت که غرور جایی در روحش ندارد و این احساس خوشحالی‌ای که حواس پنج‌گانه‌اش را از کار می‌اندازد، نه از روی تکبر است و نه هم از روی سرکشی و خودپسندی؛ بلکه نوعی شادی معنوی بود که از عالم عیب، نشأت می‌گرفت.

در اتاق خواب، «ریکا» که خبر داشت گرمای هوا - تا چندی بعد -

قابل تحمل نخواهد بود، داشت از حال می‌رفت. او از انجام کارهای جدید، دلهره‌ای مبهم داشت و احساس می‌کرد که موضوع، ریشه در شهر دارد... وگرنه، همانند آن چه در مورد پدرِ پدرِ بزرگش می‌گفتند، او هم لوازمِ مورد نیازش را می‌توانست در چمدانی ببندد، نفتالین بزند و به گردش در جهان بپردازد.

به خوبی خبر داشت که سرنوشت چنین خواسته که او در داخلِ شهر از دنیا برود. در داخلِ سالتن بی پایان و نه اتاق خواب؛ که او در نظر داشت پس از تمام شدنِ فصلِ گرمای شدید، به عوضِ تورهای پنجره، بر آن‌ها شیشه‌های مات نصب نماید. لذا مصمم گردید در شهر باقی بماند (هر موقع که لباس‌های خود را در گنجهی لباس مرتب می‌کرد، چنین تصمیمی می‌گرفت) و با خود اندیشید که به «پسر عموی بلند مرتبه‌ام» می‌نویسم تا یک کشیش جوان بفرستد.

در این صورت، «ربکا» می‌توانست در حالی که کلاهی با گل‌های مخمل کوچک در سر داشت، به کلیسا قدم بگذارد؛ به یک مراسم ربانیِ منطقی گوش فرا دهد و دوباره، خطابه‌های اخلاقی و معقول بشنود. به خود گفت که فردا دوشنبه است؛ و در این فکر بود که در ابتدای نامه، اسقف را چه گونه مورد خطاب قرار بدهد.

- سرهنگ «بوئندیا» عقیده داشت که بایستی کلمات، در نامه، واضح و رسا نوشته شوند!.

ناگهان «آرخنیدا» درِ توردار را گشود و داد زد:

- خانم؛ مردم می‌گویند که کشیش در حالِ موعظه، عقلِ خود را از دست داده است!.

زنِ بیوه صورتِ پژمرده و طعنه‌آمیزِ خود به سوی در برگرداند و

گفت:

- دستِ کم، پنج سالی می‌شود که او عقلِ خودش را از دست داده!

در عین حال که به مرتب کردن لباس‌ها مشغول بود، ادامه داد:

- به طورِ یقین، دوباره ابلیس را دیده!

«آرخنیدا» گفت:

- این بار ابلیس نیست!

«ریکا» بدون توجه - و با کم توجهی - پرسید:

- پس چه کسی است؟!

- این بار ادعا دارد که یهودی سرگردان را دیده!

بیوه زن، گزشتی در پوستِ خود احساس کرد. وقتی عبارتِ «یهودی سرگردان» به گوشش خورد - همان کلماتی که پس از غروب‌های دور دستِ دورانِ دختریِ خود آن‌ها را به فراموشی سپرده بود - فکرهای پریشانی به سرش هجوم آوردند که از خلالِ آن‌ها، تورهای پاره‌ی پنجره‌اش، گرمای زیادِ هوا، پرنده‌های مُرده و طاعون غیرقابل تشخیص بودند. سپس خشمگین و بی‌روح، به سوی نقطه‌ای رفت که در آن جا «آرخنیدا» با دهانِ باز نگاهش می‌کرد. با لحنی که از اعماقِ وجودش برمی‌خواست، گفت:

- درست است. حالا می‌فهمم که چرا پرنده‌ها می‌میرند!

در حالی که ترسیده بود، شال‌گردنِ گلدوزی شده و سیاه رنگِ خود را به دورِ سرش پیچید؛ مثل یک جرقه از سالن و اتاقِ نشیمن که پر از وسایلِ تزئینی بود، و از دری که رو به خیابان بود، عبور کرد. دو ساختمان را پشتِ سر گذاشت، و به کلیسا قدم نهاد. پدر «آنتونی

ایزابیل» از بخش فرایض مقدس دینی محراب، تغییر قیافه پیدا کرده بود و در حال سخنرانی بود:

- سوگند یاد می‌کنم که او را به چشم خود دیدم. به شما قسم می‌خورم که امروز صبح، موقعی که از دادنِ روغن مقدس به همسر «خوناس»^۱ باز می‌گشتم، او در برابر من ظاهر شد. سوگند می‌خورم که نفرین خداوند، صورت او را سیاه کرده بود و پس از رفتن، ردپایی از ذغالِ مشتعل برجای می‌گذاشت.

موعظه‌ی پدر «آنتونیو» قطع شد و طنین انداز، در هوا باقی ماند. متوجه شد که قادر نیست از لرزش دست‌هایش جلوگیری کند. همه‌ی بدنش به لرزه افتاده بود و توده‌ای از عرق سرد، پایین می‌ریخت. ممکن بود مریض شده باشد. لرزش بیشتری احساس می‌کرد.

مشاهده کرد که اهالی در کلیسا جمع شده‌اند. در جلوی محراب، «ریکا» را دید که با احساساتِ تمام و پُر جلوه، در حالی که دست‌هایش را از هم باز کرده بود، با صورتی سرد و ناراحت که به طرف بالا گرفته، به پیش می‌آید. جسته و گریخته دریافت که چه خبر شده و حتا آن قدر واقع‌بین بود که با خود پسندی، به وقوعِ یک معجزه فکر نکند.

با حالتِ خضوع، دست‌های خود را بر کناره‌ی جایگاهِ موعظه گذاشت و به حرف‌های خود ادامه داد:

- در آن حال، او به سوی من آمد.

این دفعه طنین صدای رضایت‌بخش و پرشور خودش را شنید.

شخصیت‌های گمشده

- در آن حال، او به سوی من آمد. چشم‌هایش به سانِ زمرد بود. مویش زبر بود و کمی بوی بُز از او برمی‌خواست. دستم را به طرف بالا بلند کردم تا به نام خدا سرزنشش کنم. به او گفتم: «توقف کن؛ روز یک‌شنبه موعد مناسبی برای قربانی کردنِ گوسفند نیست!»

موقعی که سخنانش به پایان رسید، گرما فزونی یافته بود؛ آن گرمای شدید، سوزان و مداوم ماهِ فراموش‌ناشدنیِ «اوت»... ولی پدر «آنتونی ایزابل»، به خاطرِ گرما، نگرانی به خود راه نمی‌داد. خبر داشت که اهالی شهر، به خاطرِ موعظه‌اش، منقلب شده‌اند و باز هم در پشتِ سرش، سرِ تعظیم فرود می‌آوردند.

باز راضی نبود. او حتا با این دورنمای سریع که شهاب می‌تواند خلاص‌کننده‌ی گلوی ویرانگرِ او باشد، راضی نشد. احساس می‌کرد که پریشان است و در لحظه‌ی متعالی قربانی - برای شفاعت - نتوانست تمرکزِ حواس داشته باشد.

پیش‌ترها نیز، دچار چنین حالتی شده بود؛ ولی اکنون نوعِ دیگر از حواس‌پرتی را داشت... برای این که این بار، در ذهنِ خویش مجسم کرده و در موعظه‌هایش، از آن سخن گفته بود^۱. حس کرد که تکبر هم مثل تشنگی، می‌تواند در وجودِ انسان پافشاری نماید. با فشار زیاد، در جعبه‌ی تبرکاتِ محراب را بست و گفت:

- فیثاغورث؟!!

۱. این باراگراف و پاراگراف‌های پیتین، نمونه‌ای از مخالفت سربینده با خرافات مذهبی، و نیز شهادی کشیشان محسوب می‌گردد که سونه‌های چند دیگری هم، در کتاب -

«صد سال تنهایی» به چشم می‌خورد. م. ر. راه‌ور

دستیارش که پسری جوان با سر تراشیده و براق بود - و نیز
پسرخوانده‌ی وی محسوب می‌شد - به کنار محراب آمد. کشیش
گفت:

- اعانه‌های مردم را جمع کن!
پسرک پلک‌هایش را به هم زد؛ یک دور چرخید و با لحنی ضعیف
گفت:

- پدر؛ نمی‌دانم ظرفِ اعانات کجاست!
حقیقت داشت. چندین ماه بود که اعانه‌ای دریافت نشده بود.
پدر «آنتونی ایزابل» گفت:
- پس کیسه‌ی بزرگی از محلِ ظروف مقدسِ کلیسا بردار و هر چه
که می‌توانی، اعانه جمع کن!
پسرک پرسید:
- چه باید بگویم؟

پدر «آنتونی ایزابل» به سر تراشیده و آبی‌رنگ پسرک که بخیه‌های
برجسته‌ای در آن وجود داشت، نظری انداخت. این دفعه او بود که
پلکِ چشم‌هایش را بر هم می‌زد. گفت:

- بگو که به خاطر بیرون انداختنِ یهودی سرگردان است!
با گفتنِ این حرف، وجود وزنه‌ی سنگینی را در روی قلب خود
حس می‌کرد. در یک لحظه، فقط صدای اشکِ شمع‌ها و نفس
زدن‌های پُردرد و آشفته‌ی خویش را در فضای خاموشِ عبادتگاه
حس می‌کرد.

سپس، دستِ خود را بر روی شانه‌ی دستیارش که با چشم‌های
گرد و حیران نگاهش می‌کرد، گذاشت و گفت:

- بعد هم پول را بردار و آن را به پسری بده که در ردیف اول نشسته است. بگو که از طرف کشیش است و بایستی با آن، کلاه تازه‌ای بخرد!

... مردم از «خوزه آرکادیو» به او شکایت کرده بودند. می‌گفتند که او پس از شخم‌زدن زمین‌هایش، به زمین‌های اطراف هم وارد شده، خانه‌های محقر اهالی را با گاوهایش ویران کرده و با زور، مرغوب‌ترین زمین‌های آن حوالی را به چنگ آورده است. از افرادی هم که با زمین‌شان کاری نداشته، باج گرفته است. روزهای شنبه، با سگ‌های شکاری و تفنگ دولولش، می‌رفته تا باج‌ها را جمع کند.

«خوزه آرکادیو» موضوع را انکار نکرد. چنین استدلال می‌کرد که «خوزه آرکادیو بوئندیا» آن زمین‌ها را در ابتدای بنیان‌گذاری دهکده تقسیم کرده و خیلی راحت می‌تواند ثابت کند که پدرش از آن موقع دیوانه بوده است... پیشنهاد کرد اگر «خوزه آرکادیو» به حکومت محلی اجازه‌ی جمع‌آوری مالیات دهد، دفتر اسناد رسمی ایجاد کنند و او همه‌ی آن زمین‌ها را به اسم خود بکند.

سال‌ها پس از آن، هنگامی که سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» سند مالکیت زمین‌ها را بررسی می‌کرد، پی برد که تمام زمین‌ها، از حیاط خانه‌ی «خوزه آرکادیو» تا جایی که چشم‌کار می‌کند، حتا گورستان، به نام برادرش ثبت شده است و فهمید که «آرکادیو»، در طی یازده ماه فرماندهی خود، نه تنها از مردم مالیات می‌گرفته، بلکه برای صدور اجازه‌ی دفن مرده‌های آن‌ها هم در زمین‌های «خوزه آرکادیو»، پول می‌گرفته است!



این است سرگذشتِ راستینِ زنی بزرگ، برای همه‌ی دیرباورهای جهان؛ کسی که تنها مقتدرِ منطقه‌ی «ماکوندو» بود. اوایی که به مدتِ نود و دو سال زندگی کرد و در میانِ بوی پرهیزکاران، در یک روز سه‌شنبه از آخرین ماهِ «سپتامبر»، از دنیا رفت... شخصی که خودِ «پاپ» در مراسم تدفین وی حضور یافت.

حالا مردمی که با یک لرزشِ بزرگ تکان خورده بودند، به حالتِ تعادلِ خویش رسیده‌اند. اینک، نوازنده‌های نی‌انبان^۱ مناطقِ «سان خاسینتو»^۲، قاچاقچی‌های «گواخیرا»^۳، برنج‌کارانِ «سینو»^۴، روسپی‌های «کوکامایل»^۵، جادوگرهای «سیئرپه»^۶ و پرورش

۱. نی‌انبان: نوعی وسیله‌ی موسیقی که در اسکاتلند مرسوم است.

2. San Jacinto

3. Guajira

4. Sinu

5. Caucamayal

6. Sierpe

دهنده‌های موز «آراکاتاکا»^۱، چادرهای خود را برپا کرده‌اند و برای رفع خستگی ناشی از شب‌زنده‌داری‌های زیاد، در استراحت هستند. اینک که رئیس‌جمهور، وزیران و همه‌ی افرادی که تحت عنوان نماینده‌های منتخب و قدرت‌های ماورالطبیعه در عظیم‌ترین واقعه‌ی تاریخی - یعنی در تشییع جنازه‌ی مادر بزرگ - حضور داشتند، باز هم بر سر کارهای خویش برگشته‌اند.

اینک جناب «پاپ»، از نظر جسمی و روحی، در آسمان‌ها سیر می‌کند. حالا، به خاطر زیادی بطری‌های خالی، ته سیگارها، استخوان‌های بدون گوشت، قوطی‌های خالی، اشیاء تکه‌پاره و فضولات انسانی که مردم بر جای نهاده، قدم زدن در «ماکوندو» مشکل شده است. بله؛ اینک موقع آن رسیده است که یک چارپایه در مقابل درِ کوچه بگذاریم و شرح ماجرای این واقع را قبل از رسیدن به دست تاریخ‌نویس‌ها بازگو کنیم.

مادر بزرگ چهارده هفته قبل، پس از این که شب‌های زیادی را با ضماد، عصاره‌ی خردل و حجامت گذراند، در پریشانی و هذیان، حالتش بد شد. از دیگران خواست که او را در صندلی کهنه‌ی گهواره‌ای و ساخته شده از خیزران خودش قرار دهند تا آخرین تقاضاهای خویش را برشمارد. این تنها اقدامی بود که پیش از مُردن می‌بایستی انجام می‌گرفت.

سپیده‌دم همان روز، توسط پدر «آنتونی ایزابل» کارهای مربوط به آمرزش روح خود را برآورده ساخته بود و اینک، می‌بایستی برای نه

نفر خواهرزاده و برادرزاده‌اش - یعنی تنها وُرَاثِش - که در کنارِ بسترِ مرگِ او جمع شده بودند، درباره‌ی مسایلِ مادی تصمیم بگیرد. کشیش که مشغولِ سخن گفتن با خودش بود و دیگر چیزی نمانده بود که به صد سالگی برسد، در اتاق ماند. برای بُردنِ کشیش به اتاقِ مادرِ بزرگ، به یاریِ ده نفر نیاز بود؛ لذا قرار بر این شد که در اتاق باقی بماند تا در موقعِ نیاز، مجبور نباشند او را بیاورند.

«نیکانور^۱» برادرزاده‌ی بزرگ‌تر که قدرتِ زیادی داشت، با لباس‌های خاکی‌رنگ، چکمه‌های مهمیزدار، تفنگِ لوله بلندِ کالیبرِ ۳۸ که در زیرِ پیراهن بسته بود، رفت تا محضردار را بیاورد.

ساختمانِ دو طبقه که بوی شیرهی قند و پونه‌ی کوهی از آن بیرون می‌آمد، با اتاق‌های تاریکی که پر از چمدان‌ها و لوازمِ چهار نسل از بین رفته بود، منتظرِ همین لحظه بود.

در کریدورِ بزرگِ مرکزیِ ساختمان که در زمان‌های پیشین، خوک‌های ذبح شده را از چنگک‌ها آویزان می‌کردند و در روزهای یک‌شنبه‌ی خواب‌آور از ماهِ «اوت»، غزال‌ها را ذبح می‌کردند، غلام‌ها بر روی ابزارِ زراعت و توبره‌های پُر از نمک نشسته بودند. آن‌ها آماده بودند تا قاطرهای خود را زین نموده و حادثه‌ی نامطلوب را، در اطراف و اکنافِ ملکِ مادرِ بزرگ پخش کنند. سایر اعضای خانواده هم در اتاقِ نشیمن گرد هم آمده و زن‌ها، به خاطر برگزاریِ مراسمِ ارث بردن و فقدانِ خواب، از پا درآمده بودند.

آن‌ها، یک عزاداریِ باشکوه برپا ساختند که نقطه‌ی حدِ اعلاّی،

برای عزاداری‌های جمع شده‌ی گذشته بود. بر اثرِ حالتِ مادر سالاریِ مادر بزرگ و در داخلِ محدوده‌ای که او ایجاد کرده بود، عموها با دخترهای برادرزاده‌ها، پسرعموها با عمه‌ها، و برادرها با خواهرزن‌های خویش ازدواج می‌نمودند و روابط خویشاوندی و هم‌نژادی، به طور مداوم تکرار می‌شد. یگانه فردی که جانِ خود را از این ازدواج‌های فامیلی نجات داد، «ماگدالنا» جوان‌ترین خواهرزاده بود.

«ماگدالنا» که بر اثرِ پریشانی عذاب می‌کشید، با کمکِ پدر «آنتونی ایزابل»، ارواحِ شوم را از وجودِ خود خارج ساخته بود. سپس سرِ خویش را از ته تراشیده، به سلکِ مبلغین پیوست و به ظواهر مادیِ جهان پشت نمود.

مرد‌ها که علاوه بر داشتنِ خانواده‌های قانونی، از حقِ اولین هم‌آغوشی با تازه‌عروسان در شبِ اولِ ازدواج استفاده می‌کردند، بچه‌هایی نامشروع به وجود می‌آوردند و آن‌ها را به صورتِ فرزندخوانده، کارگر، سوگلی و تحت‌الحمایه‌ی همیشگیِ مادر بزرگ، در کشتزارها و کوره‌راه‌ها می‌کردند.

موقعی که زمانِ مرگِ مادر بزرگ فرا می‌رسید، منتظر شدنِ هم‌خسته‌کننده‌تر از گذشته بود. لحنِ صدای زنِ مشرف به مرگ - که به پیروی و تمجید عادت داشت - کم‌تر از بُتِ بَمِ یک ارگ بود؛ اما می‌توانست تا تمامِ قسمتِ ملکِ هم برسد. موضوعِ مرگِ او، موضوعِ مهمی بود. مادر بزرگ به مدتِ یک قرن، اداره‌کننده‌ی «ماکوندو» بود؛

به همان شکل که برادرهای او، پدر و مادر او، والدین پدر و مادر او در طی مدتِ دو قرن گذشته، آن‌جا را اداره کرده بودند.

کسی از اصل، یا حدود و یا ارزش واقعی املاکِ او خبری نداشت؛ ولی مردمِ باور کرده بودند که مادر بزرگ، صاحبِ آب‌های روان و راکد، بارندگی و آرامشِ هوا، جاده‌های ناحیه، تیرهای تلگراف، سال‌های کبیسه و حرارتِ هوا می‌باشد که در زندگی و دارایی همه، دارای حقِ ارث است.

موقعی که شب‌ها برای هواخوری به بیرون از خانه می‌رفت، سنگینیِ دل و روده‌اش و قدرتمندیِ خود را بر روی صندلیِ گهواره‌ای ساخته شده از خیزران می‌گذاشت و به درستی، احساس می‌شد که او، ثروتمندترین و پر قدرت‌ترین زن در جهان است.

در ذهنِ کسی نمی‌گنجید که مادر بزرگ هم دچار زوال خواهد شد؛ به غیر از اهالیِ قبیله‌اش و خودش که با آشفتگی ناشی از پیری پدر «آنتونی ایزابل»، تحت تأثیر قرار می‌گرفت.

خودِ مادر بزرگ بر این باور بود که عمرش بیشتر از صد سال خواهد بود؛ همانندِ مادر بزرگِ مادریِ خودش، که در بحبوحه‌ی جنگِ سال ۱۸۸۵، در آشپزخانه‌ی ملکِ پدریِ سنگر گرفته و با گشتی‌های سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» به مبارزه برخاسته بود. با فرا رسیدنِ ماهِ «آوریل» همین سال، مادر بزرگ فهمید که خداوند این برتری را در اختیار او قرار نخواهد داد که در طی یک جنگ، یک گروه از فراماسون‌های طرفدارِ حکومتِ فدرال را از صحنه خارج سازد.

در نخستین هفته‌ی بیماری، طبیبِ خانواده توانست توسطِ ضما دِ خردل و جوراب‌های پشمی، علاجِ موقتی به وجود آورد. او مدرکِ

خود را در رشته‌ی پزشکی از «مون پلیه»^۱ گرفته بود؛ اما نوعی باورهای فلسفی داشت و با پیشرفت دانشگاه موافق نبود. مادر بزرگ به او اجازه داده بود که برای همیشه در «ماکوندو» - بدون هیچ رقیبی - طبابت نماید. گاهی او سوار اسب می‌شد، در شهر حرکت می‌کرد و هنگام غروب خورشید، به عیادت مریض‌های پُردرد خود می‌رفت. به طور طبیعی، حتی پدری کودکان دیگران نصیب او شده بود؛ ولی بیماری پوکی استخوان، باعث شد که او در یک گوشه‌ی خانه ماندگار شود و دست آخر، طوری شد که حرکت نمی‌کرد و از راه دور با حدس، فرستادنِ قاصد و پیغام، به درمان بیماران می‌پرداخت.

موقعی که مادر بزرگ او را به نزد خود فراخواند، بیژمه بر تن، توسط دو چوب عصا، از میدان عبور کرده و به اتاق مریض رفته بود. تنها هنگامی که دریافت مادر بزرگ رو به مرگ دارد، خواست که یک صندوقچه پُر از ظرف‌های چینی - با برچسب‌هایی به زبان لاتین - برایش حاضر نمایند و در طول مدت سه هفته، قسمت داخل و خارج بدن مادر بزرگ را با گونه‌های متفاوت ضمهادهایی که در دانشکده آموخته بود، محرک‌های مرغوب و سیاف‌های عالی آکنده ساخت. سپس چندین قورباغه‌ی باد کرده را در جایی که درد می‌کرد، گذاشت و به دور کمر پیرزن زانو انداخت تا این که یکی از روزها، موقع صبح، این راه حل به نظرش رسید که برای حجامت مادر بزرگ، سلمانی بیاورند و پدر «آنتونی ایزابل» نیز بایستی ارواح پلید را از او فراری دهد.

«نیکانور» گفت که کشیش را بیاورند. ده نفر از کارکنان قوی هیکل او، کشیش را که بر روی صندلی خیزرانی و گهواره‌ای خود نشسته بود و سایبانی کپک زده در بالای سرش قرار داشت، از محل زندگی‌اش به اتاق خواب مادر بزرگ منتقل ساختند.

اولین ابلاغ خبر به اهالی شهر «ماکوندو»، صدای زنگوله‌ی مخصوص بود که در صبح یکی از روزهای «سپتامبر» به صدا درآمد. پس از دمیدن خورشید، میدان کوچکی که در مقابل منزل مادر بزرگ قرار داشت، از زیادی جمعیت، بیش‌تر به یک بازار حومه‌ی شهر شباهت داشت.

این موضوع، خاطره‌ی دوران دیگری را در یادها زنده می‌کرد. مادر بزرگ تا موقع رسیدن به هفتاد سالگی خویش، هر ساله با درازترین و باشکوه‌ترین کارناوال‌ها، روز تولد خودش را جشن می‌گرفت. ظرف‌های بزرگی از مشروب به مردم داده شد. چندین گاو در میدان قربانی نمودند. یک گروه ارکستر، به مدت سه شبانه‌روز بر روی یک میز بزرگ به طور مداوم به نواختن موسیقی پرداختند. در زیر درخت‌های غبارگرفته‌ی بادام که قوای «سرهنگ آئورلیانو بوئندیا» در هفته‌ی اول قرن کنونی اتراف کرده بودند، بساط‌هایی گسترده شده بود که از جمله، شراب موز، نان بولکی^۱، دسر خونی آرد برنج و تخم مرغ، گوشت قطعه‌قطعه سرخ شده، کلوچه‌ی گوشت، سوسیس، نان ذرت، شیرینی پفکی، سوسیس خوک، شکمبه، شیرینی نارگیل، مشروب رم، همراه با همه نوعی اشیای کم‌ارزش،

۱. roll نان بولکی: نوعی نان نرم و لطیف

بازیچه، اشیای بدلی، لوازم کم بها، و بلیت های لاتاری و خروس جنگی به فروش می رفت.

در بین همه و خوشحالی مردم، تابلوها و لباس هایی با شکل های مادر بزرگ به عرضه شده بود.

مراسم جشن سالگرد تولد، دو روز پیش از موعد آغاز می شد و در سالروز تولد مادر بزرگ، با آتش بازی جالب و یک برنامه ی رقص در منزل مادر بزرگ تمام می شد.

مهمان های انتخاب شده و اعضای حلال زاده ی خانواده، توسط اشخاص نامشروع، مورد پذیرایی قرار می گرفتند و با صدای پیانولای قدیم که موسیقی های جدید را پخش می نمود، می رقصیدند.

مادر بزرگ که بر روی یک صندلی راحتی با چندین بالش از جنس کتان می نشست، از انتهای سالن، جشن را رهبری می کرد و با دست راست خویش که همه ی انگشت هایش با انگشت زینت یافته بودند، اوامر خود را اعلام می کرد.

بنا به خواسته ی خود و با حضور افراد عاشق، مراسم ازدواج برگزار می کرد. برای حسن ختام مراسم جشن، به روی بالکن می رفت که با دسته های گل و فانوس های ژاپنی تزیین شده بود و از آن جا، سکه هایی به طرف جمعیت می انداخت.

به خاطر وقوع مراسم سوگواری متوالی در خانواده، و هم چنین به دلیل وضع نا آرام سیاسی، این رسم به مدت چندین سال منسوخ گردیده بود. نسل های جدید، تنها داستان های آن مراسم باشکوه را می شنیدند. نسل های جدید، قادر نبودند مشاهده نمایند که در مراسم عشای ربانی مخصوص، یکی از اشخاص معتبر غیر نظامی، او

را باد می‌زند. او هم برای این که زیر دامنی آهار خورده‌اش چین و چروک بر ندارد، از این حق برخوردار گردیده که در مراسم عبادت، زانو نزند... حتا موقعی که کشیش، شراب و نان مقدس را بالا می‌آورد. افراد سالخورده وقتی به زمان جوانی خویش فکر می‌کردند، به یاد می‌آوردند که یک بار، فاصله‌ی میان محل زندگی پدر و محراب اصلی کلیسا را با دویست یارد^۱ حصیر پوشاندند و «ماریا دل روزاریو کاستانه‌دا ی مونتیرو»^۲ در تشییع جنازه‌ی پدرش شرکت جست و در ضمن این که به شکوه و قدرت تازه‌ای رسیده بود، در سن بیست و دو سالگی، به یک مادر بزرگ مبدل گردید.

این تصویر قرون وسطایی، علاوه بر این که مربوط به شجره‌ی خانواده بود، به گذشته‌ی مردم هم ربط داشت. مادر بزرگ به مرور زمان، بیشتر از قبل، به انزوا و دوری از دیگران می‌رسید و روی بالکن نیز، بسیار کم می‌آمد... هر چند که در نزدیکی گلدان‌های شمعدانی نیز، موقع بعد از ظهرها، احساس خفگی می‌کرد و به این ترتیب، بیش‌تر از قبل، به صورت افسانه‌ای در می‌آمد.

«نیکانور» مأمور شده بود که عاملی برای اجرای قدرت او باشد. در ذهن مردم این گونه جای گرفته بود که پس از مشخص شدن وصیت مادر بزرگ، ورثه‌ی او به مدت سه شب، جشن و شادی برگزار خواهند نمود. اهالی خبر داشتند که مادر بزرگ قصد دارد وصیت خویش را تا چندین ساعت قبل از مرگ اعلام ننماید و مردم نیز، هنوز باور

۱. یارد واحد اندازه‌گیری انگلیسی؛ هر یارد حدوداً یک متر. ویراستار

نداشتند که مادر بزرگ هم روزی از بین خواهد رفت. فقط امروز صبح بود که مردم «ماکوندو» با جرینگ جرینگ زنگوله‌ی مخصوص از خواب بیدار شدند و فهمیدند که مادر بزرگ هم فناپذیر است؛ و نیز این که، واقعا" دارد می‌میرد.

ساعت مرگش نزدیک شده بود. کسانی که مادر بزرگ را می‌دیدند که در رختخوابِ کتانیِ خویش، در زیر سایبانِ غبار گرفته‌ای از جنس کِرپِ شرقی دراز کشیده و تا بناگوش غرق در عود است، از تکان آرام سینه‌اش به دشواری اثری از زنده بودنِ او می‌یافتند. مادر بزرگ تا سن پنجاه سالگی، همه‌ی خواستگارهای سرزنده‌ی خود را رد کرده بود و اینک، باکره و بدون بچه، به حال مرگ افتاده بود... در حالی که به طور طبیعی می‌توانست تمام افرادِ نسلِ خود را شیر بدهد.

پدر «آنتونی ایزابل» موقع اجرای طلبِ آموزش، درخواست کرده بود که برای مالیدن روغن به داخل دست‌های مادر بزرگ، کمکش نمایند؛ چون مادر بزرگ از شروع حالتِ احتضار، مشت‌های خود را محکم به همدیگر گره کرده بود. خواهرزاده‌ها نتوانستند کاری انجام بدهند. در این زمان، زنِ رو به مرگ، دست‌های خود را که پُر از جواهراتِ گران‌قیمت بود، برای بار اول در طی هفته، به سوی سینه‌ی خود برد. چشم‌های بی فروغِ خویش را به طرفِ خواهرزاده‌ها چرخاند و گفت:

دزدهای غارت‌گرا!

سپس هنگامی که پدر «آنتونی ایزابل» را با لباسِ مخصوصِ طلبِ آموزش و پسر بچه‌ی دستیارش را با ابزارِ مراسم مذهبی مشاهده کرد، آرامش خود را باز یافت و گفت:

- من دارم می‌میرم.

در این حال، انگشترِ خود را که الماس درشتی داشت، از انگشت خویش درآورده و به «ماگدالنا» - کارآموزِ کشیشی - داد؛ چون که در بین وارثین، او از همه جوان‌تر بود و به او می‌رسید. با این کار، به یک سنتِ قدیمی خاتمه داد... چرا که «ماگدالنا» به کلیسا پناه آورده و از ارث دست برداشته بود.

موقعِ صبح، مادرِ بزرگ درخواست کرد که او را با «نیکانور» تنها بگذارند تا سفارش‌های خود را به او بگوید. در طیِ نیم ساعت، در حالی که تمام حواسش بر سر جای خود بود، درباره‌ی روالِ امور به گفتگو نشست. درباره‌ی نحوه‌ی قرار دادنِ جسدش دستوراتی داد و سپس نکاتی درباره‌ی مراسمِ ختمِ خویش ذکر نمود: «تمام چیزهای گران‌قیمت را در محلِ مطمئنی بگذار و قفل کن؛ برای این که عده‌ی زیادی به خاطرِ سرقت کردنِ اشیاء در مراسمِ ختمِ کسی حضور می‌یابند».

کمی پس از آن، با کشیش تنها ماند. به طورِ مفصل و از روی صداقت، اعتراف نمود و سپس، در مقابلِ برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها، برای او مراسمِ عشای ربانی برگزار گردید. در آن موقع بود که تقاضا کرد او را در صندوقِ گهواره‌ای و خیزرانیِ خویش بنشانند تا خواسته‌های آخرِ خود را اظهار نماید.

«نیکانور» صورتِ کاملِ داراییِ مادرِ بزرگ را با خطی خوش در بیست و چهار صفحه نوشته بود. در حالی که دکتر و پدر «آنتونی ایزابل» شهودِ ماجرا بودند، مادرِ بزرگ با نفس‌های آرام فهرستِ داراییِ خویش - حد اعلای سرچشمه‌ی شکوه و قدرتش - را نگریست

و به محضر دارگفت تا بنویسید. حدود واقعی املاک، دربرگیرنده‌ی سه منطقه بود که بنا به دستور رسمی، در زمان پایه‌گذاری مستعمره نشینی، به خانواده‌ی او داده شده بود و در طول زمان، به خاطر ازدواج‌های مصلحتی، همه‌ی نواحی در زیر سلطه‌ی مادر بزرگ قرار گرفته بود.

در آن سرزمین بزرگ، مرز، معنایی نداشت و پنج بخش دیده می‌شد که در آن‌ها، حتا یک بذر هم با پول مالک‌ها کاشته نشده بود و سیصد و پنجاه و دو خانوار، در زمین‌های اجاره‌ای زندگی می‌کردند. هر سال مادر بزرگ قبل از سالگرد نامگذاری خویش، کرایه‌ی اربابی خویش را جمع‌آوری می‌کرد تا زمین‌ها، به حکومت بازگردانده نشوند. در دهلیز پشتِ خانه می‌نشست و خودش اجاره‌ی سکونت در زمین‌هایش را دریافت می‌نمود... به همان نحو که اجدادش پیش از یک قرن، از اجداد مستأجرین زمین‌ها گرفته بودند.

حق اجاره در طی سه روز دریافت می‌شد و در آخر، حیاط خانه از خوک، بوقلمون و مرغ، عشریه و محصولات تولید شده، انباشته می‌شد. در حقیقت، از آن زمین‌ها که در اولین محاسبه، اندازه‌اش به صد هزار هکتار بالغ می‌گردید، خانواده‌ها فقط همین محصولات را می‌توانستند به دست آورند... ولی به خاطر شرایط تاریخی، امکاناتی بیش‌آمد که شش شهرک «ماکوندو» و در میان آن‌ها، مرکز بخش هم توسعه یابد و پیشرفت کند. لذا اهالی هر خانه، از هر حقی برخوردار بودند؛ به غیر از حق مالکیت زمین که به مادر بزرگ تعلق داشت و خانواده‌ها به او اجاره می‌پرداختند... حتا حکومت نیز به خاطر استفاده‌ی مردم از خیابان‌ها، به او کرایه می‌داد!

حیوانات اهلی زیادی در اطراف شهرک‌ها به چشم می‌خوردند که تعدادشان مشخص نبود. هیچ مراقبتی از آن‌ها به عمل نمی‌آمد و علامتی به شکل نعل بر روی کپل‌هایشان دیده می‌شد. این علامت موروثی، از مطمئن‌ترین دلایل برای وجود مادر بزرگ بود. مردم قسمت‌های مختلف، بیشتر از حیوانات، با بی‌نظمی آن‌ها آشنا بودند و در فصل تابستان هر سال، تعدادی از آن‌ها را مشاهده می‌کردند که در تشنگی کامل، به این سو و آن سو می‌روند.

به خاطر علتی که هیچ‌کس به خودش زحمت نداده بود درباره‌ی آن توضیحی ارائه نماید، پس از آخرین جنگ داخلی، طویله‌های وسیع خانه کم‌کم خالی گشته بود و به تازگی، ماشین‌های شیره‌کشی نیشکر، وسایل شیردوشی و دستگاه‌های آسیاب برنج هم برپا شده بودند. به غیر از موارد دیگر، مادر بزرگ در وصیت‌نامه‌ی خود به سه کوزه‌ی پر از سکه‌های طلا هم اشاره کرد که در طول مدت جنگ استقلال، در یک قسمت از منزل در خاک پنهان ساخته بودند و با جستجو‌هایی که بعدها انجام گرفت، آن را پیدا نکردند.

به همراه حق ادامه‌ی اکتشاف در سرزمین اجاره‌ای، وصول عشریه، سهم محصول و دیگر پیشکش‌ها، تصمیم گرفته شده بود. نقشه‌ای هم به ورثه ارائه گردد تا کار یافتن گنج مدفون، ساده‌تر شود. نقشه در طی چندین نسل تکمیل شده و کامل‌تر از گذشته بود. مدت سه ساعت وقت صرف شد تا مادر بزرگ ثروت‌های مادی خویش را شمرد.

در هوای گرفته‌ی اتاق، انگار که صدای زن محتضر به هر چیزی که بر زبان می‌آورد، صاحب ارزشی خاص می‌کرد. وقتی امضای مرتعش

خود را بر روی وصیت‌نامه گذاشت و شاهداها هم به نوبه‌ی خود امضاء کردند، در قلبِ مردمی که کم‌کم در مقابل خانه‌ی مادر بزرگ و در زیر سایه‌ی درخت‌های غبار گرفته‌ی میدان گرد هم می‌آمدند، لرزه‌ای افتاد.

دیگر کاری باقی نمانده بود، به غیر از این که از ثیوب‌های غیرمادیِ مادر بزرگ نیز صورت برداری کنند. مادر بزرگ به همان طریق که اجداد وی بیش از مرگ انجام داده بودند تا برتریِ خاندانِ خویش را نشان دهند، بر روی کپل‌های بزرگش به پا خاست و در عین حال که در خاطره‌های گذشته فرو رفته بود، لیستِ املاکِ نامریبیِ خود را با صدایی رسا به محضر دار اعلام نمود.

- منابع زیرزمینی، آب‌های منطقه و رنگ‌های پرچم، حاکمیت ملی، حزب‌های سنتی، حقوق بشر، حقوق شهروندان، رهبری ملت، حق استیناف، مراسم تحقیقاتِ کنگره‌ای، نامه‌های توصیه، مدارک تاریخی، انتخابات آزاد، ملکه‌های زیبایی، سخنرانی‌های مربوط به جهان ماورای ماده، تظاهرات باشکوه، خانم‌های جوان معروف، آقایان با استعداد، نظامی‌های خوش رفتار، عالیجناب و الامقام، دادگاه عالی، کالاهایی که ورود آن‌ها ممنوع اعلام شده، حانم‌های طرفدار آزادی، موضوع گوشت، پالایش زبان، ایجاد الگو برای مردم، مطبوعات آزاد ولی متعهد، تربیون آمریکای لاتین، افکار عمومی، دستورات دموکراسی، اخلاق مسیحی، کمبود ارز، حق پناهندگی، خطر کمونیسم، رانش حکومت، خرج زیاد زندگی، سنت‌های جمهوری، افشاری که توجه کمی نسبت به آن‌ها مبذول گردیده، اعلامیه‌های حمایت سیاسی و...

نتوانست حرف‌های خویش را به پایان برساند. پشتِ سرِ هم چیدن آن لیستِ بلند بالا، نفسش را بند آورد. مادرِ بزرگ در انبوه سخنانی که به مدتِ دو قرن، توجیهی اخلاقی برای اعتبارِ خانوادگی بود، غرق شد. آروغ بلندی از دهانش شنیده شد و به دنبال آن، جان داد.

آن روز، اهالیِ پایتختِ دور دست و محزون، در صفحه‌ی اول شماره‌ی مخصوص روزنامه‌ها، تصویر زنی بیست ساله را مشاهده نمودند و خیال کردند که یک ملکه‌ی زیبایی جدید است. مادرِ بزرگ انگار که با چاپ آن تصویر، به زمانِ جوانیِ خویش برگشته بود. در تصویرش که آن را روتوش نموده بودند، موهای انبوهش بر روی بالای سر جمع شده و شانهِ‌ای به آن زده شده بود و یک نیم‌تاج بر روی یقه‌ی توریِ او به چشم می‌خورد.

این تصویر که یک عکاس دوره‌گردی در اوایل قرن، موقع عبور از «ماکوندو» آن را برداشته و سال‌های زیادی، در قسمتِ آرشیوِ تصاویر آدم‌های ناشناس مانده بود؛ تقدیر چنین بود که در ذهنِ نسل‌های آینده، ماندگار گردد. در اتوبوس‌های درب و داغون، در آسانسورهای وزارتخانه‌ها، و در قهوه‌خانه‌های ماتم زده که تزئیناتی کهنه داشتند، مردم با حس احترام و تمجید، به بحث درباره‌ی کسی می‌پرداختند که در سرزمینِ گرم و مرطوب و مالاریاخیز از دنیا رفته بود و اسمِ مادرِ بزرگ را که تا چندین ساعت قبل از تقدیس روزنامه‌ها در بخش‌های زیادی از مملکتِ ناشناس باقی مانده بود، با احترام یاد می‌کردند.

بارانی ریز و ملایم، رهگذران را به یک عدم اطمینان و ابهام

می‌کشانید. در تمام کلیساها، ناقوس‌های عزا به صدا درآمده بود. رئیس جمهور که موقع حرکت به سوی دانشکده‌ی افسری به خاطر شرکت در مراسم ورود دانشجویان جدید، با خبر فوتِ مادرِ بزرگ غافلگیر گشته بود، با خطِ خودش در پشتِ برگِ تلگراف، در چند سطر، از وزیر جنگ درخواست نمود تا سخنرانیِ خویش را با یک دقیقه سکوت به احترامِ مادرِ بزرگ خاتمه دهد.

فوتِ مادرِ بزرگ نظمِ جامعه را از بین برد. رئیس جمهور خودش که انگار توسط یک صافی، احساساتِ اهالی نسبت به مادرِ بزرگ را دریافت می‌کرد، از داخلِ ماشین خود به طور کوتاه، نظری به مردم انداخت و بهتِ توأم با سکوتِ آن‌ها را دید.

فقط چندین کافه‌ی کوچک باز بود؛ کلیسای عظیمِ پایتخت مهیا شده بود تا به مدتِ ٦ روز، مراسم تدفین برگزار کند. در کنار ساختمان پارلمانِ ملی که گداها در پناهِ ستون‌هایی به سبکِ یونان قدیم و مجسمه‌های رئیس جمهورِ مُرده، به روزنامه‌های کهنه پیچیده شده و به خواب رفته بودند، چراغ‌های کنگره روشن بود. هنگامی که رئیس جمهور با حالت متأثر از مشاهده‌ی چهره‌ی سوگوارِ پایتخت، به دفتر کارِ خود داخل گردید، وزیرانش را دید که پرهیبت‌تر و رنگ پریده‌تر از گذشته، با لباسِ سیاه به انتظارِ او، سرپا ایستاده‌اند.

وقایع آن شب و شب‌های بعد از آن، به عنوان درس‌هایی تاریخی قلمداد می‌شد. البته نه فقط به خاطر آن احساسِ مسیحی که در بزرگترین مقام‌ها تأثیر می‌گذاشت؛ بلکه به موجبِ ایثاری که انجام شد و منافعِ موافق‌ها و مخالف‌ها به سوی یک منظور مشترک که دفنِ جسدی مهم بود، به کار گرفته شد.

مادر بزرگ به خاطر وجود سه صندوق برگ‌های انتخاباتی جعلی که بخشی از دارایی او به شمار می‌رفتند، طی سال‌های زیاد توانست آرامش اجتماعی و توازن سیاسی امپراتوری خویش را تأمین نماید. کارکنان او، افراد تحت حمایت او، مستأجرین املاکش از بزرگ و کوچک، نه فقط از حق رأی دادن خویش استفاده می‌کردند، بلکه به جای کسانی هم که یک قرن پیش از دنیا رفته بودند، رأی در صندوق می‌انداختند. او به برترین نیروی سنتی بر قدرت موقتی، برتری گروه‌های اجتماعی بر مردم عامی، برتری علم الهی بر اقدامات انسانی، صحه می‌گذاشت.

در مواقع صلح، با اراده‌ی قوی خویش به حمایت یا مقابله با دادگاه‌های شرع، محل‌های درآمد کلیسا و اشخاص مفت‌خور برمی‌خاست و برای تأمین آسودگی و رفاه اطرافیان، به هر کاری دست می‌زد... حتا زد و بندهای زیادی انجام می‌داد و در انتخابات تقلب می‌کرد.

مادر بزرگ در زمان‌های نامطلوب و آشفته، به طور پنهانی طرفداران خویش را به سلاح مجهز می‌کرد و در ظاهر، به قربانیان خود یاری می‌رساند. این جانفشانی وطن‌پرستانه، امتیازهای بزرگی برای او به ارمغان آورد.

احتیاجی نبود تا رئیس جمهور با مشاورهای خود به مشورت بنشیند تا به مسؤولیت مهم خویش آگاه شود. در میان محوطه‌ی پذیرایی کاخ و حیاط کوچک سنگفرشی که برای نگه‌داری کالسکه‌ی نایب‌السلطنه‌ها مورد استفاده گرفته بود، باغی پر از درختان سرو سیاه وجود داشت که در روزهای آخر مستعمره‌نشینی، یک تارک دنیای

اهل پرتقال، به خاطر بدببیری در عشق، خود را در آن جا به دار آویخته بود.

علی رغم حضور پرشور افسران که مدال های خود را به سینه زده بودند، رییس جمهور موقعی که در هنگام غروب خورشید از آن جا رد می شد، قادر نبود که از لرزش بدن خویش بر اثر عدم اعتماد، جلوگیری نماید. این لرزش در آن شب - در حقیقت - درک تازه ای به او بخشیده بود. در آن موقع بود که او سرنوشت خویش را درک کرد و فرمان داد به خاطر مادر بزرگ، کسی که به خاطر سرزمین خویش در میدان پیکار بر زمین افتاده است، به مدت نه روز مراسم سوگواری برگزار شده و قدردانی گردد.

پیشوای مردم، در یک سخنرانی پرشور که صبح روز بعد، از رادیو و تلویزیون پخش می گردید، بر این نکته تأکید گذاشت که مراسم تدفین مادر بزرگ، یک نمونه ی خوبی در جهان خواهد بود.

به هر حال، اقداماتی مهم مانند آن با مشکلات عدیده ای روبرو می گردید. ترکیب حقوقی سرزمین که به وسیله ی اجداد دور مادر بزرگ پایه گذاری گردیده بود، با اقداماتی این چنین مطابقت نداشت. دکتران مجرب حقوقی، این کیمیاگران ورزیده ی قانون، در جستجوی طریقی که رییس جمهور قادر باشد در مراسم تدفین مادر بزرگ حضور یابد، به بحث و بررسی در تفسیر و قیاس پرداختند. سطح بالای سیاسی، مبلغین و صاحبان سرمایه، در ایام پراضطرابی به سر می بردند.

در ساختمان نیمدایره ای کنگره که مدت یک قرن قانون گذاری مطلق کمی حالت تعدیل به آن بخشیده بود، در بین نقاشی های

قهرمان‌های مردمی، مجسمه‌های اندیشمندان یونانی، گفتگو درباره‌ی مادر بزرگ در زمانی که در آن «سپتامبر» گرم «ماکوندو»، جنازه‌اش تاول می‌زد، شدت گرفت. مردم برای اولین بار، بدون سندلی گهواره‌ای و خیزرانی‌ش در آن خواب‌های بعد از ظهر و بدون ضماق خردل، به یاد آوردند و او را، به صورت انسانی بدون سن و پاک و تقطیر شده با نیروی افسانه درآوردند.

ساعت‌های زیادی با حرف‌های بسیار تلف می‌شد و خبر آن‌ها در تمام سرزمین پخش می‌گردید. بالاخره یک نفر که احساس واقع‌بینی در او وجود داشت، از انجمن حقوقدان‌های طرفدارِ ضد عفونی، حرافی تاریخی را از میان برداشت و اطلاع داد که جنازه در سایه، در حرارت صد و چهل درجه‌ی سانتیگراد، در بالاترین سطح است تا درباره‌اش تصمیمی گرفته شود.

کسی از بیانی نشأت گرفته از عقل سلیم در آن فضای منزه قانون‌های کتبی، تحت تأثیر قرار نگرفت. اعلام شد که جنازه را مومیایی نمایند و در طی این مدت، فرصت کافی وجود خواهد داشت که عقاید مختلف، باهم یکی بشود و تبصره‌ای بر قانون اساسی نوشته شده و به این ترتیب، حضور رییس جمهور در مراسم امکان‌پذیر گردد.

آن قدر بحث کرده بودند که سخنان‌شان از مرزها رد شد؛ از اقیانوس‌ها گذشت و مانند نیرویی ناخودآگاه، به ساختمان‌های پاپ در قلعه‌ی «گاندولفو» رسید.

جناب «پاپ» که از کسلی روزهای ماه «اوت» خلاص می‌شد، در نزدیکی پنجره مشغول نماشای یک دریاچه بود که در آنجا، غواص‌ها در جستجوی سربریده‌ی دختری به آب فرو می‌رفتند. چندین هفته بود که روزنامه‌ها، خبرهای دیگری چاپ نمی‌کردند و جناب «پاپ»، قادر نبود نسبت به واقعه‌ای که به فاصله‌ی کوتاهی نسبت به اقامتگاه تابستانی او رخ داده، بدون توجه باقی بماند. یک موضوع تازه به حای مطالب قبلی روزنامه‌ها جایگزین شد. آن‌ها همان روز، به عوض عکس‌های قربانیان احتمالی، تصویر یک زن بیست ساله را چاپ نمودند که حاشیه‌های سیاه رنگی در اطرافش رسم گردیده بود.

جناب «پاپ» فوری تصویر مبهمی را که سال‌ها قبل، به خاطر ترقی و جلوس بر تخت «سن پیترا» به او اهدا گردیده بود، به یاد آورد و حیرت زده گفت:

- مادر بزرگ!

گروه خوانندگان اعضای آموزشکده‌ی کاردینال‌ها در ساختمان‌های خصوصی خویش با هم دیگر داد زدند:

- مادر بزرگ!

این سومین دفعه‌ای بود که در طی مدت بیست قرن، یک ساعت پریشانی، نگرانی و آشفتگی، بر امپراتوری بی حد و حصر مسیحیت حکم فرما گردید تا موقعی که جناب «پاپ» - در حالی که سوار لیموزین سیاه رنگ و درازش می‌شد - به منظور حضور در مراسم

تدفین مجلل و بزرگ مادر بزرگ حرکت کرد.

جناب «پاپ»، باغ‌های نورانی درختان هلو، در خیابان «آپینا آنتیکا»^۱ را که ستاره‌های سینما در بالکن‌هایش در آفتاب دراز کشیده بودند و اطلاعی از مرگ مادر بزرگ نداشتند؛ سپس دماغه‌ی بلند و تاریک قلعه‌ی «سن آنخلو»^۲ در ساحل رودخانه‌ی «تیر»^۳ را پشت سر نهاد. موقع عصر، صدای قوی ناقوس‌های کلیسای «سن پیترو» با صدای ضعیف ناقوس‌های «ماکوندو» به هم آمیخت.

در قسمت نیزارهای پُر پُشت و مرداب‌های منطقه که به صورت فاصله‌ای، امپراتوری رم را از املاک مادر بزرگ جدا می‌ساخت، جناب «پاپ» در تمام مدت شب، سر و صدای میمون‌هایی را می‌شنید که بر اثر حرکت مردم، آشفته شده بودند. قایق جناب «پاپ» در سفر شبانه‌ی خود، حاوی کیسه‌های یوکا، خوشه‌های موز سبز و قفس مرغ و خروس بود و هم‌چنین، مردان و زنانی که کار و زندگی خویش را رها کرده بودند و با قایقی می‌رفتند تا در مراسم تدفین مادر بزرگ، هر چه ممکن است از اجناس و کالاهای خویش را بفروشد.

آن شب، جناب «پاپ»، برای دفعه‌ی اول در عمر کلیسا، بی‌خوابی و نیش پشه‌ها را به چشم دید و به تب مبتلا گردید... ولی هنگامی که خورشید در منطقه‌ی مادر بزرگ طلوع کرد، دیدن منظره‌ی درخت‌های گل‌حنا و «ایگوانا»ها^۴، مشکلات سفر را از خاطرش

1. Appina Antica

2. Sant' Angelo

3. Tiber

۴. سوسمارهای آمریکای جنوبی / به «صد سال تنهایی» رجوع شود. م. ر. راه‌ور

محو ساخت و این پاداشی، برای فداکاری او بود.

سه ضربه‌ای که به در خورد، نشانه‌ای از ورودِ نزدیکِ جناب «پاپ» بود. «نیکانور» از خواب بیدار شد. مرگ تمام منزل را در چنگال خویش گرفته بود. به خاطر سخنرانی‌های متوالیِ رییس جمهور و بحث‌های زیادی که دیگر تمام شده بود - ولی توسط رسانه‌های گروهی پخش می‌گردید - اشخاص بسیاری از سرزمین‌های دیگر، کارهای روزمره‌ی خویش را رها کرده و کریدورهای تاریک، دالان‌ها و اتاق‌های پایینِ شیروانی را از وجود خود انباشته ساختند. آن‌هایی هم که دیر آمدند، به بالای بلندی‌ها، دیوارهای کوتاه، تیرهای چوبی و حصارها رفتند.

در سالن پذیرایی، جنازه‌ی مومیایی شده‌ی مادر بزرگ در توده‌ی متحرکی از تلگراف، منتظر تصمیم نهایی بود که باید گرفته می‌شد. نه نفر برادرزاده که گریه کردن آن‌ها را دچار خستگی کرده بود، برای انجام شب‌زنده‌داری، در نزدیکی جنازه نشستند و در عالم خلسه‌ی مواظبت از جنازه وارد شدند.

بنابراین مردم می‌بایستی مدت دیگری نیز منتظر می‌ماندند. در حالی که مقابل شهرداری، چهار تا چارپایه‌ی چرمی، یک کوزه آب تصفیه شده و یک ننوی علفی وجود داشت، جناب «پاپ» - در ویلای خود - از عرق ناشی از گرما و از بی‌خوابی دچار مشکل شده بود. او در خلال شب‌های دراز و کسل‌کننده، به مطالعه‌ی تقاضاها و دستوراتِ اداری مشغول می‌شد. موقع روز هم بین کودکانی که برای دیدن او در آن سوی پنجره تجمع می‌کردند، آبنبات ایتالیایی پخش می‌کرد.

در زیر سایه‌ی گل‌های مختلف، با پدر «آنتونی ایزابل» - و یا گاهی با «نیکانور» - ناهار می‌خورد. به این حالت، او هفته و ماه‌های طولانی را که با وجود انتظار و حرارت بیش از اندازه‌ی هوا، طولانی‌ترین به نظر می‌رسیدند، سپری می‌ساخت تا آن زمان رسید که پدر «پاستوانا»^۱ با یک طبیل زن در میانه‌ی میدان ایستاد. اعلامیه‌ای را درباره‌ی تصمیمی که اتخاذ گردیده بود، خواند. در اعلامیه ذکر شده بود که نظم عادی به هم خورده است. رئیس جمهور، اختیارات مخصوصی را به کار گرفته که به این ترتیب، قادر خواهد بود در مراسم تدفین مادر بزرگ حضور یابد.

روز بزرگ نزدیک شده بود. در خیابان‌هایی که ارابه‌ها، و فروشنده‌های غذاهای سرخ شده، بساط لاتاری و مردهایی که مارهایی به دور گردن خود انداخته و نوعی دارو می‌فروختند که آن را درمان باد سرخ و به وجود آورنده‌ی زندگی جاوید معرفی می‌کردند؛ مردمی که چادر زده و حصیر پهن کرده بودند، کماندارهای ورزیده‌ای نیز مسیر را برای عبور مقام‌های عالی‌رتبه باز می‌کردند.

در بین جمعیت، زن‌های رختشوی «سان خورژه»^۲، صید کننده‌های مروارید دماغه‌ی «ولا»^۳، ماهیگیرهای «سیه‌ناگا»^۴، صید کننده‌های میگوی «تاساخرا»^۵، جادوگرهای «موخاخانا»^۶،

1. Pastvana

2. San Jorge

3. Vela

4. Cienaga

5. Tesajera

6. Mojajana

کارگران معدن نمک «مانائوره»^۱، نوازندگان آکوردئون «واله دوپار»^۲، اسب سواران برجسته‌ی «آیپل»^۳، نوازنده‌های دوره‌گرد «سان پلایو»^۴، پرورش دهنده‌های «لاکوئه‌وا»^۵، بدیهه‌سرایان ساوان‌های «بولیوار»^۶، خوش‌لباس‌های «ریولو»^۷، قایقران‌های «ماگدالنا»^۸، حقه‌بازهای «مونپوکس»^۹، و تمام آنچه که در ابتدای واقعه یادی از آن‌ها شد - و بسیاری از مردمان دیگر - نیز به چشم می‌خوردند. حتا افراد نظامی سپاه سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» - که در جلوی همه «دوک مالبرو»^{۱۰} با لباس پوست و چنگال و دندان‌های ببر مانند خویش، با غرور راه می‌رفت، خشم و نفرتی را که به مدت صد سال نسبت به مادر بزرگ داشتند، کنار نهادند و در مراسم تدفین شرکت جستند تا از رییس جمهور، خواهش کنند که مواجب بازنشستگی آن‌ها که شصت سال انتظار دریافتش را داشته‌اند، پرداخت گردد.

کمی پس از ساعت یازده، مردم پرشور که نفسشان از گرمای زیاد هوا در سینه حبس شده بود و به وسیله‌ی مأمورهای ورزیده و خونسردی که لباس‌های نیم‌تنه‌ی مليله‌دوزی شده و مجلل و کلاه‌های پردار بر سر داشتند، جلوی‌شان گرفته می‌شد، شور و شوق به راه انداختند.

1. Manaure

2. Valledupar

3. Ayapel

4. San Pelayo

5. La Cueva

6. Boli

7. Rebolo

8. Magdalena

9. Monpox

10. Malborough

رئیس جمهور و وزیران او، نماینده‌های پارلمان، دیوان‌عالی قضایی، شورای حکومتی گروه‌های سنتی، و مبلغین، نماینده‌های صاحبان بانک‌ها، تاجران و صنایع، در کنار اداره‌ی تلگراف پدیدار شدند. رئیس جمهور با هیکل چاق و سر بدون مو، بیمار و پیر، از مقابل دیده‌های متعجب افرادی انبوه می‌گذشت که او را موقع برگزیده شدن به مقامش دیده بودند؛ حتا بدون این که آگاهی کاملی نسبت به او داشته باشند... فقط در آن هنگام بود که وجود او را به چشم دیدند.

در بین اسقف‌هایی که به خاطر اهمیت و مشکلات شغل خویش لاغر شده بودند و نظامیانی که سینه‌های پُر از مدال خویش را به جلو داده بودند، پیشوای ملت، منزلت غیرقابل انکار خود را به معرض دید عموم گذاشته بود.

در ردیف دوم، ملکه‌های ملی، تمام آن چه که بوده و خواهد بود، در لباس کرب مخصوص مراسم سوگواری، در یک ردیف عبور می‌کردند. آن‌ها اولین باری بود که در عمر خویش، زر و زیور دنیوی را از خویش جدا ساخته بودند و در پشت ملکه‌ی جهان، راه می‌رفتند: - ملکه‌ی دانه‌ی لوبیای ژاپنی، ملکه‌ی کدوی سبز، ملکه‌ی موز، ملکه‌ی خوردنی‌های یوکا، ملکه‌ی گیاه مربایی گوآوا، ملکه‌ی نارگیل، ملکه‌ی لوبیای قرمز، ملکه‌ی تخم‌های ردیف شده‌ی ایگوآنای ۲۵۵ مایلی و بسیاری دیگر؛ به خاطر طویل نشدن بحث، دیگر نامی از آن‌ها برده نمی‌شود.

مادر بزرگ در تابوت خود که دارای روپوشی ارغوانی رنگ بود، توسط هشت میخ مسی، از عالم واقعیت جدا شده بود و چنان در

وضعیت ابدی - پوشیده با محلول ضد عفونی کننده ی فرمالدئید - غرق شده بود که قادر نبود عظمت و شکوه خود را در نظر آورد. همه ی جلال و منزلتی که در میان لحظات بی خوابی در روی بالکن منزل به آن ها اندیشیده بود، در طول مدت چهل و هشت ساعتی که همه ی مردم به تمجید او پرداخته بودند، به حقیقت پیوست.

جناب «پاپ» که مادر بزرگ در ذهن خویش او را سوار بر درشکه ای نورانی بر بالای باغ های «واتیکان»^۱ تصوّر کرده بود، در حالی که با بادبزین بافته شده از برگ های درخت خرما، گرمای هوا را از خود دور می ساخت، بهترین مراسم تدفین را با حضور پرارزش خود خلق ساخته بود.

موقعی که افراد سرشناس، پس از بحث های زیاد، به عقیده ی واحدی دست یافتند، تابوت مادر بزرگ را بر دوش قدرتمندترین اشخاص به خیابان بردند. جمعیت حاضر که از این همه شکوه شگفت زده شده بود، حرکات کنترل گرایانه ای را در بام منازل وجود داشت، به چشم ندیدند.

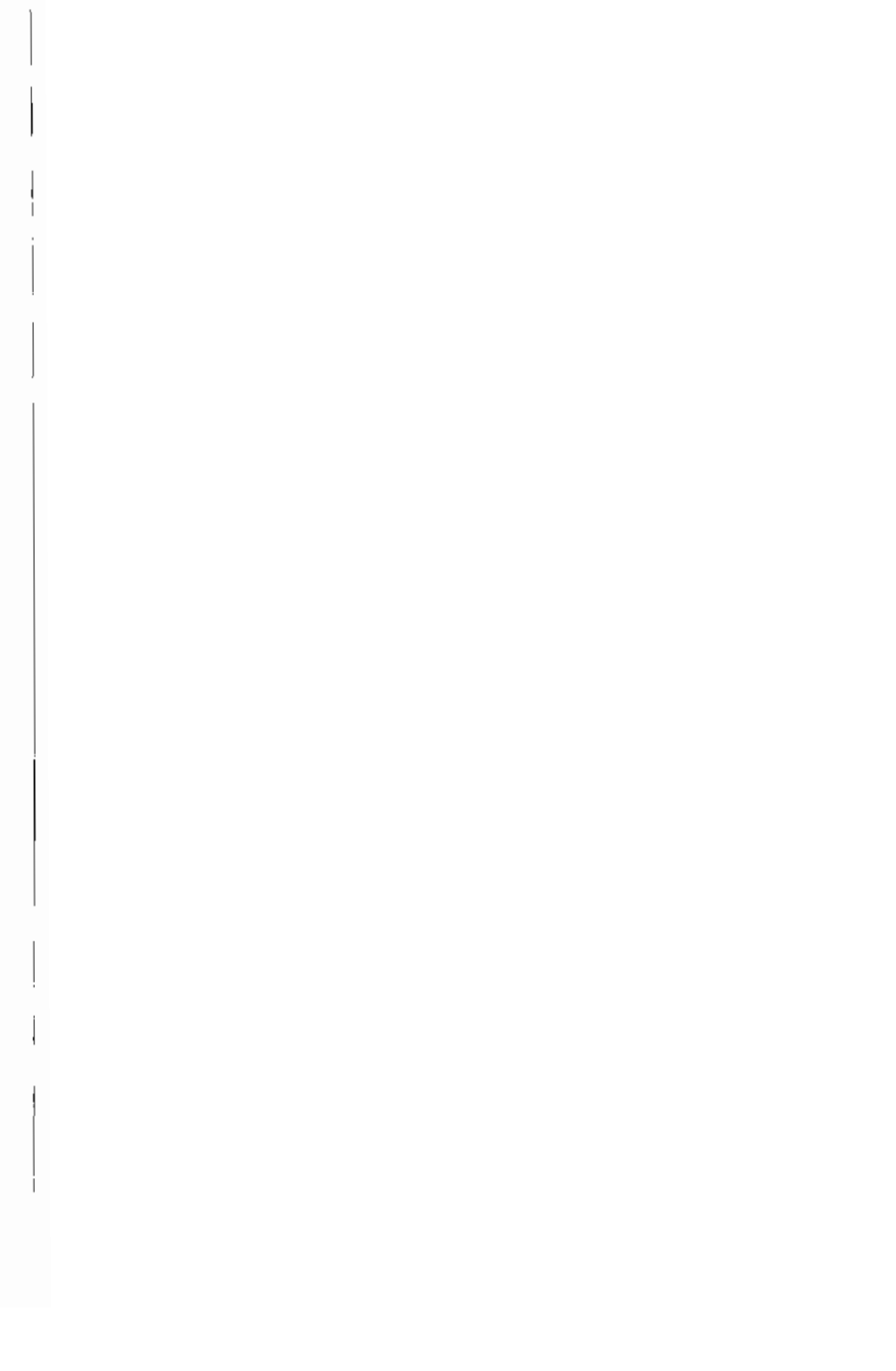
مردم سایه ی کرکس هایی را که در بالای مسیر خیابان کم عرض و بسیار گرم «ماکوندو» به جنازه چشم دوخته بودند، ندیدند. مردم پی نبردند که بعد از گذشتن اشراف، برای دفع خطر، مقداری فضله بر جای می ماند. هیچ کس اطلاع پیدا نکرد که خواهرزاده ها، پسر خوانده ها، مستخدم ها و افراد تحت الحمایه ی مادر بزرگ، بعد از بیرون رفتن جنازه، درها را خراب کردند و از جای خود درآوردند؛

تخته‌ها را از جای خود بیرون کشیده و پی‌ها را مشخص ساختند تا منزل را بین خود تقسیم نمایند.

تنها موضوعی که در بین شلوغی ناشی از دفن مادر بزرگ از نظرها دور نماند، این بود که پس از مدت چهارده روز، مدیحه‌گویی و سرودن شعر و پوشانیدن قبر با یک درپوش سربی، مردم دچار نوعی احساس آسودگی شدند. بعضی از مردم به درک این مطلب نایل شدند که شاهد به وجود آمدن روزگار تازه هستند.

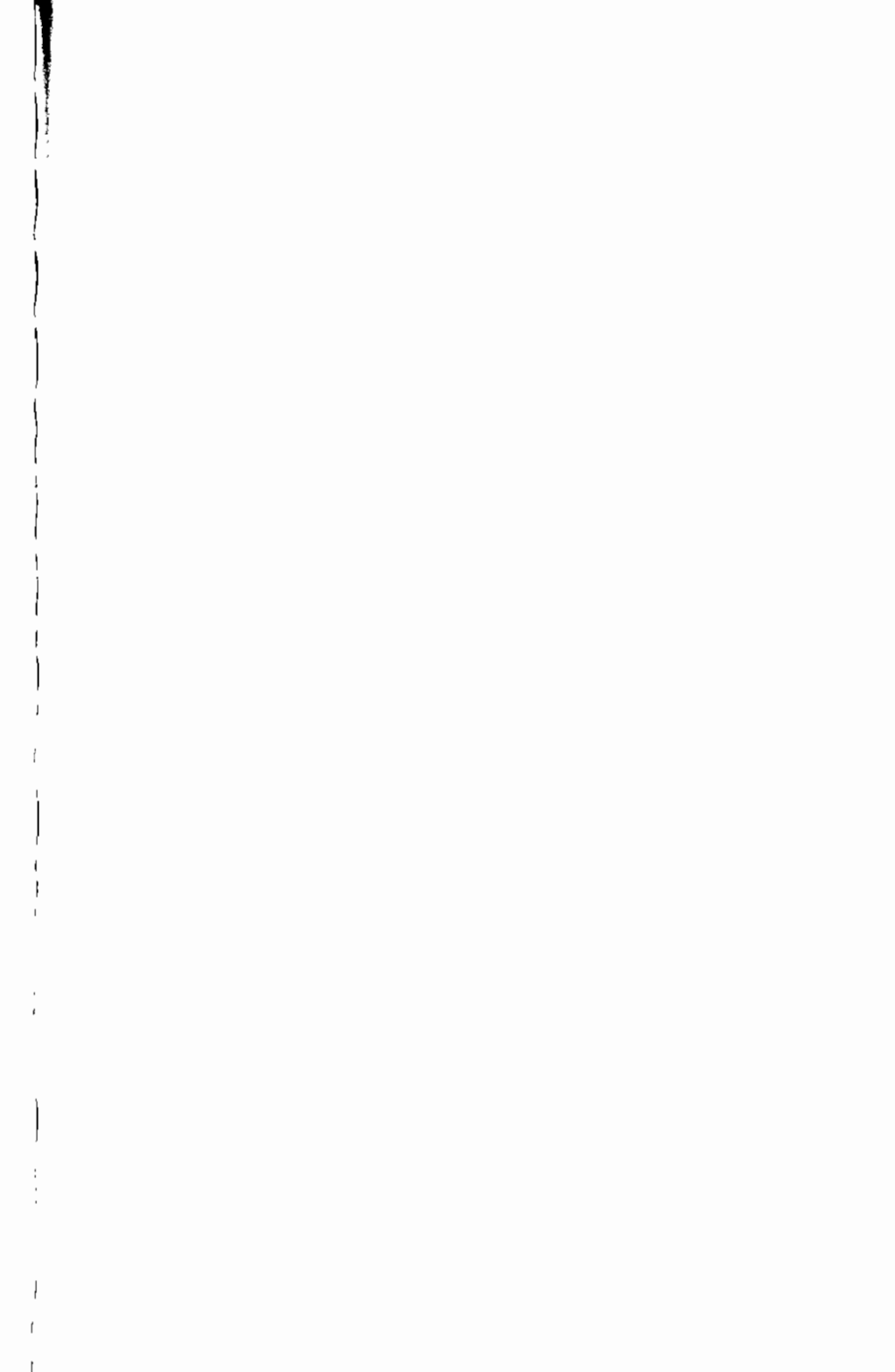
اینک که جناب «پاپ» وظیفه‌ی خود را انجام داده بود، می‌توانست با جسم و روح خود به آسمان‌ها پرواز نماید. رئیس جمهور می‌توانست بنشیند و مطابق میل خود حکومت کند. ملکه‌های تمام آن چه که وجود دارد و وجود خواهند داشت، قادر بودند ازدواج نمایند؛ به سعادت برسند و بچه‌های زیادی به دنیا بیاورند.

... و اهالی می‌توانستند در هر کجای زمین‌های بی حد و حصر مادر بزرگ که دوست دارند، چادر برپا کنند؛ چون تنها کسی که قادر بود از این کار جلوگیری نماید و نیروی این کار را نیز در اختیار داشت، در زیر درپوشی سربی، در حال پوسیده شدن بود. پس از آن، فقط لازم بود که هر کس یک چارپایه در جلوی در منزل خویش بگذارد و این قصه را که می‌تواند پند و اندرزى به نسل‌های آینده باشد، برای دیگران تعریف نماید تا تمام افراد دیرباور این جهان، از سرگذشت مادر بزرگ آگاه شوند. فردا رفتگرها می‌آیند و فضله‌ها و زباله‌های ناشی از مراسم تدفین مادر بزرگ را برای همیشه جارو می‌نمایند.



دخترک از «آئورلیانو» سپاسگزارس کرد. جای یک زخم بزرگ در گردن دخترک به چشم می خورد. استخوان های دنده هایش بیرون زده بود. دو سال قبل، در یک نقطه ی بسیار دورتر از ماکوندو، یک شب فراموش کرده بود که شمع را خاموش کند و خوابیده بود. موقعی که از خواب پریده بود، تمام اطراف را غرق در آتش یافته بود. خانه ای که دخترک از دوران کودکی با مادر بزرگ خویش در آن بزرگ شده بود، در میان شعله های آتش سوخت و فقط خاکستری بر جا ماند. دخترک حساب کرده بود که باید تا ده سال دیگر زحمت بکشد تا خسارت جبران شود.

برای این که به غیر از خسارت خانه، مجبور بود مخارج مسافرت و غذای خود و حقوق چهار مرد سرخپوستی را هم که کجاوه ی مادر بزرگ را بر دوش حمل می کردند، تامین کند... وقتی صبح فرا رسید، «آئورلیانو بوئندیا»، با وضع خسته و خواب آلود، خیلی ساده تصمیم گرفت که با دخترک ازدواج کند و با این کار، او را از چنگ مادر بزرگش رها سازد... ولی هنگامی که صبح، در ساعت ده به رستوران کاتارینو رفت، آن ها شهر را ترک کرده بودند.





«ارندیرا»^۱ در حین شستن مادر بزرگش بود که باد نفرت‌انگیزی، شروع به وزیدن گرفت. با نخستین وزش باد سهمگین، خانه‌ی بزرگ ایشان که نمایی از سنگ مرمر سپید داشت - و در میان کویری خشک و سوزان واقع شده بود - از ریشه و پی به لرزه درآمد.

این قبیل طوفان‌ها، چیزی نبود که موجب ترس ایشان گردد. مادر بزرگ و «ارندیرا»، به بادهای شدید آن جا عادت دیرینه داشتند و این امر، برایشان، بسی طبیعی بود. آن دو، هم‌چنان فارغ از باد، درون استخری به شکل قو و با کاشی‌هایی به سبک حمام‌های رومی - که تصایری از فرشته‌ها داشت - به استحمام مشغول بودند.

مادر بزرگ، درون وانی از جنس مرمر، برهنه و با هیکلی گُنده، چون نهنکی سفید و زیبا، آرمیده بود. «ارندیرا» به تازگی وارد سب چهارده سالگی شده بود؛ دختری نحیف و استخوانی که نسبت به سنش - فارغ از اختلالات بلوغ - بسی آرام و سر به زیر می‌نمود. او با

پشتکاری چون انجام یک فریضه‌ی مقدس، مادر بزرگ خویش را با عصاره‌ی گیاهان پاک‌کننده و دانه‌های معطر، شستشو می‌داد. برگ‌های آلاینده، به موهای معجزه‌مسی رنگ، کمر چاق و شانه‌های عریض مادر بزرگ می‌چسبیدند؛ شانه‌هایی خالکوبی شده در اوج بی‌پروایی - و بسی رسوا گرایانه - که اگر در پشت هر دریانوردی دیده می‌شد، بی‌شک، باعث بی‌آبرویی وی می‌گشت.^۱

مادر بزرگ گفت:

- دیشب در خواب، منتظر رسیدن نامه‌ای بودم!
 «ارندیرا» که دایم ساکت بود و تنها به هنگام پرسیدن سوال لب به سخن می‌گشود، پرسید:

- در خواب تان، زمان چه روزی بود؟
 - پنج‌شنبه!

«ارندیرا» خواب مادر بزرگ را این‌گونه تعبیر کرد:

- حتماً نامه حاوی خبرهای بدی بوده؛ ولی هرگز به دست شما نخواهد رسید!

هنگامی که استحمام مادر بزرگ به اتمام رسید، «ارندیرا» وی را جهت استراحت به اتاق خوابش برد. مادر بزرگ به قدری چاق و فربه بود که فقط به واسطه‌ی تکیه بر شانه‌ی نوه‌اش - یا عصایی که به دست‌آویز پاپ‌ها می‌مانست - قادر به راه رفتن و حرکت بود. با این

۱. در ممالک آمریکای لاتین، خالکوبی در میان ملاحان و موانان، بیش از سایر افراد دیده می‌شود که ایناد، از اقشار پست حوامع به حساب می‌آیند منظور نویسنده، شدت وفاحت و کریه بودن خالکوبی‌های مادر بزرگ است؛ نه قسمی که خالکوبی وی - حتی برای دریانوردان نیز نامناسب و وقیح قلمداد شده است. م. ر. راهور

اوصاف، حتا در سخت‌ترین تقلاهایش نیز، ابهتی چون پهلوانان باستانی داشت.

اتاق خوابِ مادرِ بزرگ، به مانند خانه‌ی تازه به دوران رسیده‌ها آراسته شده بود و نوعی جنون، در تزئین آن به چشم می‌خورد. دو ساعتِ دیگر وقتِ برد تا «ارندیرا»، مادرِ بزرگش را برای بیرون رفتن آماده‌کند. گیس‌های وی را تار به تار می‌گشود؛ عطر آگینش می‌ساخت و پس از شانه کردن، می‌بافت. این، کارِ هر روزش بود.

امروز، پیراهنی با طرحی از گل‌های مناطق گرمسیری بر تنش کرد؛ صورتش را پودر گیاهی مالید و ماتیکی به رنگ قرمز روشن بر لبانش زد؛ به لب‌هایش سرخاب مالید، سرمه بر چشم و لاک در انگشت. وقتی او را به سانِ عروسکی بزرگ‌تر از عظیم‌ترین عروسک جهان آراست، به مانند هر روز، وی را به باغ مصنوعی برد... با گل‌های نفرت‌انگیزی به سانِ گل‌های روی پیراهنش. کارِ هر روزش بود. بر روی صندلی بزرگی از جنس خیزران می‌نشست که شجره و ساختارش، به نیاکانی دوردست می‌رسید. تنها می‌نشست و به صحنه‌های غم‌انگیز و ملایم گرامافونی گوش می‌داد که بلندگویی به مانند دهانه‌ی بوق داشت.

در آن لحظاتی که مادرِ بزرگ در مردابِ فکرهای گذشته غوطه‌ور بود، «ارندیرا» با جارو کردن خانه و خاک‌روبی اثاث، خود را سرگرم می‌ساخت... پاک کردن خانه‌ای مملو از لوازم و اندکی نیز تاریک؛ با کاناپه‌هایی عجیب و مملو از تزئیناتی ساخته شده به سبک رومی‌های باستانی؛ که بی‌شک، ساخته‌ی ذهنِ خودِ مادرِ بزرگ بود!

شمع‌دان‌هایی به شکل فرشتگانی از جنس برنز سیّد، که قطراتی

از اشک بر چشم داشتند؛ پیانولایی طلایی رنگ، ساعت دیواری هایی بی شمار، در سایزها و اشکال باورنکردنی.

در زیرزمین خانه، مخزن بزرگ آبی بود که از آن، برای ذخیره کردن آب هایی استفاده می کردند که در طول سالیان متمادی، توسط سرخ پوستان گواخیرایبی، حمل شده بر پشت، از چشمه های دور دست به آن جا آورده می شد. از سمت حیاط، آب انبار دری فلزین داشت که پای شترمرغی ناتوان و بی پروبال به آن بسته شده بود... تنها موجود جاننداری که می توانست با پریدن، از شکنجه ی آن سرزمین نفرت انگیز، جان سالم به در برد.

خانه ی مادر بزرگ، به دور از هر چیزی و هر امکاناتی بود؛ در وسط بیابانی سوزان، همسایه با روستایی که کوچه هایی فقیرانه و ساکت داشت... به قسمی که هر زمان باد شوربختی شروع به وزیدن می گرفت، بزهای گر، در آن دست به خودکشی می زدند.

این مخنی گاه غم انگیز و عجیب را شوهر مادر بزرگ ساخته بود؛ مردی به نام «آمادئوس»^۱ که قاچاقچی قهاری بود. مادر بزرگ و او، تنها یک فرزند پسر داشتند که نام وی را هم «آمادئوس» گذاشته بودند... همانی که پدر «ارندیرا» محسوب می شد. کسی از اصل و نصب - و یا اهداف این خانواده ی عجیب - خبر نداشت. معتبرترین روایت - از زبان سرخ پوستان گواخیرایبی - این بود که «آمادئوس» پدر، همسر زیبایش را از فاحشه خانه ای در «آنتیل»^۲ ربوده و حتا در این راه، مردی را نیز به ضرب چاقو کشته بود. او برای حفظ همسرش - و فرار از قانون - به این صحرا پناه آورده و راه زنی و قاچاقچی گری را پیشه ی خود

ساخته بود.

وقتی «آمادئوس»‌ها مردند، «آمادئوس» پدر از تبِ جنون و «آمادئوس» پسر، سوراخ سوراخ شده با گلوله‌های تفنگ، در جدالی بر سر تصاحب یک زن شوهردار، مادر بزرگ اجساد را در حیاط دفن کرد. چهارده کنیز پابرنه را مرخص کرد، و به یمنِ خدمات ارزنده‌ی نوه‌ی حرامزده‌اش که از بدو تولد بزرگش کرده بود، در پناهِ قصرِ غم‌انگیزش، به خواب دیدن‌های ایام بیداریش ادامه می‌داد.

تنها تنظیم و کوک کردنِ ساعت‌های دیواری، بیش از شش ساعت وقت «ارندیرا» را به خود معطوف می‌داشت. در آن روز نفرین شده، «ارندیرا» خسته و کلافه بود؛ چون به آن اندازه از کوکِ ساعت‌ها باقی مانده بود که اگر تا صبحِ روز بعد نیز کار می‌کرد، باز کمبود وقت داشت. به غیر از این، می‌بایست مادر بزرگش را حمام برده و می‌آراست؛ کف اتاق‌ها را پاک می‌کرد، ناهار می‌پخت و ظرف‌های بلورین را برق می‌انداخت.

حدود ساعت یازده صبح، آن هنگام که آب ظرفِ شترمرغ را پُر می‌کرد و علف‌های خشکِ کویری اطراف قبرهای «آمادئوس»‌ها را آب می‌داد، ناچار شد تا با خشمِ باد بجنگد... بادی که این بار بسی غیر قابل تحمل می‌نمود؛ ولی هیچ به ذهنش نرسید که آن باد، شاید بادِ نگوین بختی‌اش باشد^۱.

۱. استعاره از ناواری حرافی در آمریکای لاتین. مردم آن سرزمین‌ها بر این باورند که نوعی باد زیرِ تحت عنوان «بادِ نگوین حتی» Viento de desgraciada وجود دارد که وزیدن این نوع باد، موجب سیدروری و تماشای براسن‌های در معرض ورش می‌گردد. م. ر. راه‌ور

در ساعت دوازده ظهر، «ارندیرا» آخرین جام‌های شامپانی را تمیز می‌کرد که مادر بزرگ، در طول شب گذشته خورده بود. ناگهان بوی سوختن سوپ به مشامش خورد و ناچار شد به کاری عجولانه دست بزند؛ بی آن که ترسی از شکستن بلورهای ونیزی در حین شستن داشته باشد، با عجله به سمت آشپزخانه دوید.

دقیقا همان زمانی که سوپ در حین سر رفتن بود، موفق شد تا آن را از روی اجاق بردارد. سپس پاتیلی را که از قبل آماده کرده بود، روی اجاق گذاشت و بر روی چارپایه‌ای در آشپزخانه نشست تا اندکی استراحت کرده باشد. چشمانش را بست و با حالتی به دور از هر نوع خستگی - پس از چند ثانیه - مجدداً گشود و به ریختن سوپ در ظرف سوپ‌خوری پرداخت. هم چنان که هنوز در خواب بود، باز هم کار می‌کرد.

مادر بزرگ، تک و تنها، در قسمت بالایی یک میز پذیرایی بزرگ نشسته بود. بر روی میز غذاخوری، دوازده شمع‌دان نقره - مناسب برای پذیرایی از دوازده نفر - به چشم می‌خورد. پس از اندک زمانی، زنگوله‌ی کوچکی را تکان داد و «ارندیرا»، به سرعت، با ظرف سوپی که از آن بخار برمی‌خاست، وارد شد.

در آن لحظاتی که «ارندیرا» در حین کشیدن سوپ بود، مادر بزرگش پی به حالت خواب‌گردگونه‌ی او برد و دستش را در برابر چشمان وی تکان داد... گویی که شیشه‌ای نادیدنی را پاک می‌کرد.

دخترک، دست مادر بزرگ را در مقابل دیدگانش ندید. نگاه مادر بزرگ با او بود و آن هنگام که «ارندیرا» جراحی زد تا به آشپزخانه برگردد، مادر بزرگ فریاد کشید:

- ارندیرا؟! -

دخترک که از حالت خواب‌بیداری پریده بود، ظرف سوپ را به زمین انداخت.

مادر بزرگ با ملایمت که نوعی اطمینان در آن اوج می‌زد، گفت:
- مهم نیست! دختر جان؛ باز که به هنگام راه رفتن، خوابت برده بود!.

«ارندیرا» با لحنی معذرت‌خواهانه گفت:

- ببخشید. عادت بدنم شده است!.

هنوز گیج در میان خواب و بیداری، ظرف سوپ را برداشت و سعی کرد تا لکه‌ی روی فرش را پاک کند.
مادر بزرگ منصرفش ساخت و گفت:

- ولش کن. بعد از ظهر هم می‌توانی تمیزش کنی!.

و این چنین بود که «ارندیرا» ی بی‌گناه، علاوه بر کارهای هر روز بعد از ظهرش، می‌بایست فرش اتاق پذیرایی را هم می‌شست.

در آن بعد از ظهر، «ارندیرا» فرصت را غنیمت شمرد و در پای لگن ظرف شویی، شروع به شستن رخت‌های روز دوشنبه نمود. باد وحشی، پیرامون خانه می‌چرخید و به دنبال راهی بود تا داخل شود. کار به قدری زیاد بود که نفهمید شب چه هنگام از راه رسیده است. وقتی فرش اتاق پذیرایی را مجدداً "پهن کرد، موقع خواب بود.

در طول بعد از ظهر، مادر بزرگ با پیانولا و می‌رفت و ترانه‌های ایام جوانی را، با صدای گوش خراش بسیار زیری، برای خودش می‌خواند و بر روی پلک‌هایش، دوده‌های سرمه و قطرات اشک جمع شده بود. ولی آن زمان که با لباس خوابی از جنس حریر در بستر خود دراز

کشید، تلخیِ خاطرات قدیم در ذهنش تداعی گشت. روبه «ارندیرا» کرد و گفت:

- فردا، از فرصت استفاده کن و فرش اتاق نشیمن را هم بشوی. پس از آن روزهای پر جوش و خروش، فرش ها نه روی آب دیده اند و نه روی آفتاب!

دخترک پاسخ داد:

- چشم، مادر بزرگ.

سپس «ارندیرا» بادی زنی از جنس پربر دست گرفت و شروع به باد زدنِ پیرزن سنگ دل نمود. در این حین، مادر بزرگ، هم زمان با خمیازه هایی طولانی و کش و قوس بدنش، فهرست دستورهای آخر شب را نیز برایش می گفت.

- قبل از خوابیدن، هر چه که لباس داریم، اتو کن تا با وجدانی راحت تر بخوابی!

- چشم، مادر بزرگ.

- گلدان ها را به حیاط ببر تا کمی هوا بخورند.

- چشم، مادر بزرگ.

- کمد ها را با دقت جستجو کن؛ چون در شب هایی که باد زوزه می کشد، بید ها هم گرسنه تر می شوند. غذای شتر مرغ را هم فراموش نکن!

مادر بزرگ خوابش برده بود، ولی باز هم دستور می داد. شاید خوابگردی های «ارندیرا» و کار کردنش به هنگام خواب، ریشه ای ارثی از مادر بزرگ داشت. او، بدون هیچ سرو صدایی، از اتاق بیرون آمد و در حالی که به دستورات مادر بزرگ «چشم» می گفت، آخرین

وظایف مربوط به شب را انجام داد.

- به روی قبرها آب بریز.

- چشم، مادر بزرگ.

- اگر «آمادئوس»^۱ ها برگشتند، خبر بده که داخل نشوند. حتماً به

آن‌ها بگو که دارودسته‌ی «پورفیو گالان»^۱ منتظرند تا آن‌ها را به قتل برسانند!

دیگر «ارندیرا» چشم نگفت، چون می‌دانست که مادر بزرگ در هزیان‌هایش غرق شده است. با این وجود، حتا یک دستور را هم نشنیده نگرفت. چفت پنجره‌ها را کنترل کرد و آخرین چراغ‌های روشن را خاموش نمود. از روی میز اتاق پذیرایی، شمع دانی برداشت و با آن، راه خود را به سوی اتاق خوابش روشن ساخت... در حالی که خرناس‌های شمرده و عظیم مادر بزرگ، سکوت‌هایی که در حین وزیدن باد پیش می‌آمد، را پُر می‌کرد.

اتاق خواب «ارندیرا» نیز مجلل بود، ولی نه به اندازه‌ی اتاق مادر بزرگش. در همه جایش، عروسک‌هایی از جنس پارچه و موجودات کوکی به چشم می‌خوردند که جملگی، از یک کودکی تازه پشت سر گذاشته خبر می‌دادند.

«ارندیرا» به قدری از کارهای نفس‌گیر روزانه خسته بود که دیگر، توانی برای کندن لباس‌ها نداشت. شمع‌دان را کنار تخت خواب گذاشت و بر روی تخت رها شد. دیری نپایید که باد نگون‌بختی‌اش به سان دسته‌ای از سگان شکاری، به اتاق وارد شد و شعله‌ی شمع، تا ملافه‌ی مجاله شده نیز رسید.

در طلوعه‌ی سحر، آن زمان که باد از وزش افتاد، قطراتی کثیف و آغشته با خاکِ باران، شروع به باریدن گرفت. بقایای آتش سوزی شب قبل را خاموش کرد و خاکسترهای نیم سوز را - که از آن‌ها دود برمی خواست - فرو نشاندد.

ساکنین روستا - به خصوص سرخ پوستانِ گواخیرایی - در تلاش بودند تا افرادِ درونِ خانه را نجات دهند. تنها اشیایی که باقی مانده بود، عبارت بودند از: جنازه‌ی کباب شده‌ی شترمرغ، سیم‌های باقی مانده از پیانولا و بخشی فلزین از یک تندیس سوخته. مادر بزرگ با افسردگی بیش از اندازه، در حالی که چشمانش باز آن نفوذ قدیم را داشت، در حال محاسبه‌ی بقایای دارایی اش بود.

«ارندیرا»، وسط قبر «آمادئوس» ها نشسته بود و دیگر گریه نمی کرد. آن زمان که مادر بزرگ فهمید در میان خرابه‌ها، هیچ کالای با ارزشی باقی نمانده است، با نگاهی تلخ و ترحم دار، به نوه اش خیره ماند و گفت:

- طفلک بیچاره؛ بی شک آن قدر زنده نخواهی ماند تا تاوان این همه خسارت را بازگردانی!.

از همان روز - توأم با نوای بارش باران - «ارندیرا» ی بیچاره، پس دادنِ تاوانِ خویش را آغاز نمود. مادر بزرگ او را نزد بقال روستا برد؛ بیوه مردی تکیده و ناقص الخلقه که به خاطر پول خوبی که از بابت دختران می پرداخت، در کل منطقه مشهور بود.

مادر بزرگ در حالی که صبورانه منتظر بود، مرد ناقص الخلقه، با نگاه سردی «ارندیرا» را برانداز می کرد. مرد بیوه چهره‌ی

دانشمند مآبانه‌ای به خود گرفته بود. قطر ران‌ها، اندازه‌ی سینه‌ها و حجم باسنش را مدنظر گرفت. تا آن زمان که قیمت تقریبی «ارندیرا» را برآورد نکرده بود، ساکت بود. سپس گفت:

- خیلی بچه است. سینه‌هایش به اندازه‌ی پستان سگ است!
سپس او را روی ترازو گذاشت تا حرفش را با دلیل اثبات نماید.
«ارندیرا» حدوداً «چهل و پنج کیلو وزن داشت. مرد گفت:

- برای من، بیش‌تر از صد پزو نمی‌ارزد!
مادر بزرگ، از گفته‌ی بیوه‌مرد شاکی شد و با لحنی آمیخته با عصبانیت، فریاد زد:

- صد پزو برای دخترکی که تازه‌ی تازه است؟! نه، حرفش را هم نزنید! این گفته، نمک‌شناسی شما را می‌رساند؛ آقا!
بیوه‌مرد گفت:

- باشه؛ صد و پنجاه پزو!

- این دختر بیش از یک میلیون پزو به من خسارت زده؛ با این ارقام، دوست سال طول می‌کشد تا بدهی‌اش را پس دهد!
مرد ناقص‌الخلقه گفت:

- تنها مزیتی که دارد، سن کم اوست. شانس آورده‌اید!
توفان آغاز شده بود و بادهای تند، خانه را تهدید. به ویرانی می‌کرد. سقف بدجوری چکه می‌کرد و در داخل اتاق نیز، به اندازه‌ی بیرون باران می‌بارید. در این فاجعه، مادر بزرگ خود را تک و تنها حس می‌کرد... گویی که در این دنیا، دیگر جایی برای او نیست.
- بکن سیصد تا.
- دوست تا.

و آخر سر، با دویست و پنجاه پزو پول نقد و مقداری کالا، معامله به انجام رسید. سپس مادر بزرگ، با گوشه‌ی چشم، به «ارندیرا» گفت که با مرد ناقص‌الخلقه برود. بیوه‌مرد دست او را در دست‌های بزرگ خویش گرفت... به سان این که دارد فرزندی خویش را به مدرسه می‌برد؛ و او را به اتاق پُستی برد.

مادر بزرگ داد زد:

- نترس؛ همین جا منتظرت هستم.

«ارندیرا» گفت:

- باشد، مادر بزرگ.

اتاق پُستی، در واقع حُکم‌گُل خانه را داشت؛ ساختاری از چهار ستون آجری، با سقفی از برگ‌های خُشکِ درخت خرما، که اطراف آن را با دیواره‌ای گِلی، به ارتفاع سه متر ساخته بودند.

هیچ سکوتی بر آن حاکم نبود و سرو صدای بیرون - به وضوح - از آن جا شنیده می‌شد. در آن جا، گلدان‌های کاکتوس با شاخه‌هایی نوک تیز، و نیز گونه‌های مختلفی از گیاهان مناطق گرمسیری به چشم می‌خورد. ننوی زهوار در رفته‌ای هم، از وسط دو ستون آویزان بود که چون بادبان رها شده‌ی کشتی‌ای - با وزش تندباد - در نوردیدن بود. توأم با زوزه‌ی باد و تازیانه‌ی آب، اصواتی چون زوزه‌های گرگ‌ها و ناله‌ی مغروقان دریا به گوش می‌رسید.

درون سایه‌بان، آن دو به ناچار به گوشه‌ای از ستون پناه آوردند تا از باران سیل‌آسایی که خیس‌شان می‌کرد، در امان بمانند. از شدت طوفان و بارش باران، صدایشان شنیده نمی‌شد؛ ولی حرکات‌شان در غرش تندباد، واضح‌تر شده بود.

با اولین تفلای مرد ناقص الخلقه، «ارندیرا» فریادی ناشنیدنی کشید و سعی کرد تا فرار کند. بیوه‌مرد، پاسخش را بدون هیچ صدایی داد؛ بازوی او را گرفت و پیچاند، سپس وی را به درون نئو کشاند. دخترک به صورت مرد چنگ انداخت و با فشار پا، هُل ش داد. باز در سکوت فریادی کشید، ولی مرد بیوه پاسخش را با سیلی محکمی داد که از شدت ضربه، دخترک به دیوار روبرو چسبید.

«ارندیرا»، با موهای بلندِ افشانش که در هوا موج می‌زد، برای چند ثانیه، احساس پرواز کرد. وقتی که باز به زمین افتاد، مرد کمرش را به دست گرفت و با فشاری وحشیانه، وی را به درون نئو انداخت و با بازوانش، در زیر خود اسیر ساخت.

... و این چنین بود که «ارندیرا» ی نگون‌بخت، تسلیمِ وحشت شد؛ از هوش رفت و گویی مست از شنای ماهیانی که در خلاء شناور بودند، خشک‌ش زد.

مرد ناقص الخلقه، با چنگ‌هایی حساب‌شده، پوشش وی را از هم می‌درید؛ گویی که در حال کندنِ علف‌های هرز باشد. تکه‌های پاره‌پاره‌ی لباس‌ها را به گوشه و کنار می‌انداخت. تکه‌های بزرگ در کنار تکه‌های کوچکِ رنگارنگ، پراکنده شده بودند و گاه به دست باد، به مانند پرچمی رنگین، موج می‌گرفتند و با بادهای وحشی، به بیرون می‌رفتند.

آن زمان که در روستا هیچ مردی باقی نماند که چیزی بابتِ عشق «ارندیرا» بپردازد، مادر بزرگ وی را سوار کامیونی کرد تا جهت فروش عشق، به منطقه‌ی فاجاق‌چیان بروند. در پُشتِ کامیونِ رو بازی

نشستند؛ در کنار گونی های حبوبات و پیت های روغن و هر آن چه که از حریق باقی مانده بود.

سرگاه تخت سلطنتی، مجسمه ی مرد خوب مبارز، کجاوه ای رهوار در رفته و اشیایی دیگر از آت آشغال های به درد نخور. درون صندوقی چوبی که بر رویش دو صلیب پهن نقاشی شده بود، نیز، استخوان های «امادئوس» ها را همراه می بردند.

در طول سفر، مادر بزرگ، چتری مندرس بر دست داشت و با آن، خود را از آفتاب گرم کویری حفظ می کرد. تعرق و گرد و خاک برایش حکم شکنجه را داشت و تنفس را برایش سخت کرده بود؛ ولی حتا در آن اوضاع ناخوشایند نیز، والامفامی خود را حفظ کرده بود.

پُشت کوهی از بسته ه و گونی های حبوبات، «ارندیرا» هزینیه ی ستر و حمل وسایل شان را از قرار بیست پزو برای هر نوبت عشق به کمک راننده می پرداخت. در اولین نزدیکی، حالت دفاعی را به خود گرفت که در برابر مرد ناقص الخلقه به کار بسته بود. ولی برخورد کمک راننده متفاوت بود؛ عاقلانه و به نرمی. و در پایان کار نیز، با ملاطفت، وی را نوازش می کرد و به او آرامش می داد. خلاصه، آن هنگام که در این ستر سخت به اولین شهر سر راه رسیدند، «ارندیرا» و کمک راننده، پُست بارها و گونی حبوبات، در استراحتی از پس لحظاتی خوش بودند. راننده، با لحنی آمیخته با فریاد، رو به مادر بزرگ کرد و گفت:

«این جا، آغاز دنیا است!»

مادر بزرگ با گاهی ناباورانه، به کوچه ها و معابر فقیرانه ی آن جا خیره ماند. کمی بزرگ تر از روستایی بود که در نزدیکی خانه ی

سوخته‌ی شان قرار داشت و به همان اندازه نیز غم‌بار بود.

به مرد راننده گفت:

- عجب؛ اصلاً" به نظر نمی‌آید!

راننده افزود:

- این جا، شهرِ خادمانِ مسیحیت است.

- من، هیچ علاقه‌ای به امور خیریه ندارم. قاچاقچی‌ها را بیشتر تر

ترجیح می‌دهم!

«ارندیرا» که از پشتِ کامیون، این گفتگو را می‌شنید، دستش را به

درون کیسه‌ی حبوباتی فرو برد و رشته‌ای را بیرون کشید. گردن‌بندی

از مرواریدِ اصل بود. گردن‌بند را چون مار مرده‌ای در میان انگشتانش

نگه داشت و با تعجب نگاهش کرد. از بیرون، صدای گفتگوی راننده

و مادر بزرگ به گوش می‌رسید:

- همه‌ی این حرف‌ها توهمات است؛ خانم! دیگر از هیچ

قاچاقچی‌ای - و این قبیل حرف‌ها - خبری نیست!

مادر بزرگ گفت:

- شاید دیگر نباشند. حرفت را تا حدودی می‌توانم قبول کنم.

راننده با لحنی سرشار از تمسخر، گفت:

- بگرد، شاید که پیدا کردی! همه از قاچاق‌چی حرف می‌زنند،

ولی تا به امروز، هیچ‌کس یکی‌شان را هم ندیده است!

کمک‌راننده دید که «ارندیرا» گردن‌بند را درآورده؛ شیرجه‌ای زد تا

آن را از دستش گرفته و مجدداً درون کیسه‌ی حبوبات بگذارد.

مادر بزرگ که مصمم بود با وجود ظاهر فقیرانه‌ی شهر، مدتی را در آن

بماند، «ارندیرا» را صدا زد تا در پیاده شدن کمکش کند. او با بوسه‌ای

عجولانه - ولی واقعی و از صمیم قلب - با کمک راننده خدا حافظی کرد.

مادر بزرگ، در حالی که بر کجاده اش در وسط خیابان نشسته بود، با چشمان نگرانش، خالی شدن بارها را کنترل می کرد. آخرین محموله ی بار، صندوق محتوی استخوان های «آمادئوس» ها بود.

راننده با چهره ی خندان گفت:

- این یکی، به سنگینی یک جنازه است!

مادر بزرگ جمله ی او را تصحیح کرد:

- یکی نیست، دو نفرند. پس محترمانه جابه جایش کن!

راننده دوباره خندید و گفت:

- شرط می بندم که مجسمه هایی از جنس مرمر هستند.

صندوق محتوی استخوان ها را بی هیچ ترسی، در کنار مسایر وسایل گذاشت و دست گشوده اش را به سمت مادر بزرگ دراز نمود:

- شد پنجاه پزو!

- شاگردت قبلاً حساب کرده!

راننده با تعجب شاگردش را نگاه کرد و وی، با حرکت سر، گفته ی مادر بزرگ را تایید کرد. سپس راننده به درون کامیون برگشت که در آن، زنی لباس عزابتن داشت و کودکی را - که از شدت گرما می گریست - به آغوش می فشرد. کمک راننده با لحنی مملو از اعتماد، به مادر بزرگ گفت:

- اگر شما قبول کنید، «ارندیرا» را با خود می برم. مطمئن باشید که

در کنار من، خوشبخت خواهد بود.

دخترک شگفت زده گفت:

- من چیزی نگفتم!

کمک راننده افزود:

- خودم چنین تصمیمی گرفته‌ام.

مادر بزرگ، کل وجود پسرک را برانداز کرد؛ نه این که بخواهد او را تحقیرش کند، بلکه می‌خواست راست بودن گفته‌اش را بسنجد. رو به به او کرد و گفت:

- حرفی نیست؛ مشروط بر این که هر چه به خاطر بی‌دقتی او از دست دادم، را به من بدهی. یعنی هشت‌صد و هفتاد و دو هزار و سیصد و شانزده پزو، با کسر چهارصد و سی تایی که تا به امروز کار کرده. جمع بدهی ایشان: هشتصد و هفتاد و یک هزار و هشتصد و هشتاد و شش پزو!

راننده‌ی کامیون استارت زد. کمک‌راننده، با لحنی جدی گفت:
- باور کنید که اگر این همه پول را داشتیم، به شما می‌دادم. «ارندیرا»
ارزش همه چیز را دارد!

مادر بزرگ که از اراده‌ی قوی و استوار پسرک خوشش آمده بود، با ریتمی صمیمانه پاسخ داد:

- پس که این طور، فرزندم! برو و هر زمان که داشتی، برگرد. بهتر است که حالا بروی، چون اگر بدهی‌ات را حساب کنم، ده پزو به من قرض داری!

کمک‌راننده، ناامیدانه، سری تکان داد و کامیون به راه افتاد. از کامیون در حال حرکت، به نشانه‌ی خدا حافظی، برای «ارندیرا» دستی تکان داد؛ ولی دخترک به قدری شگفت‌زده بود که پاسخش را نداد. در آن زمین بایری که از کامیون پیاده شده بودند، از تکه پاره‌ها و

سوخته‌های زیلوهای شرقی، سرپناهی برای خود ساختند. دو زیرانداز بر روی زمین انداختند و با همان آسایشی که در خانه‌ی بزرگ‌شان می‌خوابیدند، به خواب رفتند... تا این که خورشید، از حفره‌های روی سقف پارچه‌ای، آن قدر بر سرشان تابید تا چهره‌های آن‌ها را سوزاند.

این بار، همه چیز بر عکس خانه بود. مادر بزرگ زودتر از او بیدار شد و تمام صبح را به آراستن «ارندیرا» پرداخت. قیافه‌ی او را به حالت از مُد خارج شده‌ی ایام جوانیِ خویش بَرَز کرد؛ برایش ناخن مصنوعی چسباند و پس از تئانه کردن موها، آن را با سنجاق سری به شکل «مرغِ عسل‌خوار» بست. آخر سر، خودِ مادر بزرگ اعتراف کرد: - خیلی وحشتناک شده‌ای! ولی، این جورِ هم بد نیست. هر زمان که موضوع در مورد صحبت‌های زنانه و سلیقه باشد، مردها احمق‌تر از همیشه می‌شوند!

قبل از آن که دیده شود، صدای پای دو قاطر که از سنگلاخ‌های صحرا می‌گذشتند، به گوش رسید. طبق فرمان مادر بزرگ، «ارندیرا» به حالتی روی زیرانداز دراز کشید که گویی هنرپیشه‌ای در روی پرده‌ی سینماست. مادر بزرگ، با تکیه بر عصای اسقفی‌اش، از کُپر خارج شد و بر روی کجاوه‌اش، منتظر رسیدنِ قاطرها ماند.

از راه رسیده، کسی جز پُست‌چی نبود. سنش، نایستی بیش از بیست می‌شد؛ ولی سختی کار، پیرش کرده بود. لباسش پوشیده از خاک، کلاهی حصیری بر سر و ساق‌بندی بر پا داشت. هفت تیری کهنه و نظامی نیز بر کمر بندِ ارتشی‌اش آویزان بود.

وی، بر قاطری سرحال سوار بود و به دنبال خویش، افسارِ قاطر

پیری را می‌کشید که توپره‌هایی پُر - از جنس متقالِ ارزان‌قیمت - بر پُست داشت.

همان‌گونه که از برابرِ مادرِ بزرگ می‌گذشت، سلامی کرده و به راه خویش ادامه داد؛ ولی مادرِ بزرگ علامتی به او داد که نگاهی هم به درونِ الاچیق بیندازد. پُست چی توقف کرد و به «ارندیرا» نگریست که مانند زنانِ قرونِ وسطاییِ اراسته شده بود: با پیراهنی که خطوطِ قرمز رنگی داشت و نیمه‌برهنه، رویِ زیراندازیِ لم داده بود. مادرِ بزرگ پرسید:

- خوش است امد؟! -

تا بدان لحظه، پُست چی پی نبرده بود که موضوع از چه قرار است. لبخندِ زنان گفت:

- برای فردی که پرهیزِ غذایی دارد، خوش مزه به نظر می‌رسد! -
مادرِ بزرگ گفت:

- اینجا پزو! -

- اوه، چه قدر گران! این که برابر با حقوقِ یک ماءِ من است! -
مادرِ بزرگ گفت:

- گدا بازی در نیاور. حقوقِ کارمندانِ پستِ هوایی، بیش‌تر از دسمنزدِ کشیش‌ها است! -
مرد گفت:

- من کارمندِ پستِ داخله‌ام. پُست چی‌هایِ بختِ هرای، با ماشین تردد می‌کنند.

- در هر صورت، عشق نیز به اندازه‌ی غذا اهمیت دارد. -
- ولی انسان را سر نمی‌کند! -

مادربزرگ پی برد برای مردی که چرخه‌ی زندگی‌اش از راهِ خبر رساندن به دیگران و وراجی با ایشان می‌گذرد، نایستی کمبود وقت وجود داشته باشد. سرِ اصل مطلب رفت و پرسید:

- چند پزو داری؟

پُست چی پیاده شد. چند اسکناسِ مچاله شده از جیب درآورد و آن‌ها را به مادربزرگ نشان داد. مادربزرگ، گویی که توپی را در هوا بقاپد، پول‌ها را از دست او بیرون کشید و گفت:

- به یک شرط، از تو پول کم‌تری می‌گیرم که خبر را در همه جا پخش کنی!

پُست چی گفت:

- هر جا که برسم، خواهم گفت.

تا بدان لحظه که «ارندیرا» نتوانسته بود پلک بزند، مُژه‌های مصنوعی را برداشت و بر روی زیلو، کمی جابه‌جا شد تا برای دوستِ ره‌گذرش، جایی باز کرده باشد. تا پُست چی وارد آلاچیق شد، مادربزرگ پرده‌ی ورودی - که حکم در را داشت - با فشار پایین کشید. معامله‌ی بدی نبود. مردها با شنیدن تعریف‌های پُست چی، از دوردست‌ها می‌آمدند تا با «ارندیرا» - که برایشان تازگی داشت - روبرو شوند. به دنبال آمدن مردها، میزهای قمار و دکه‌های خوراکی نیز برپا شد و آخر سر، عکاسی نیز سوار بر دوچرخه، از راه رسید که در کنار آلاچیق، دوربینی سه‌پایه‌دار و پارچه‌ی سیاه رواندازی، با پرده‌ای از منظره‌ی دریاچه‌ای مملو از اردک‌های وحشی برپا کرد.

مادربزرگ، در حالی که بر کجاوه‌اش تکیه داده بود، خود را باد می‌زد و در موردِ مطاعِ خویش، بیگانه می‌نمود. به چیزی که بسیار

دقت داشت، منظم نگه داشتن صفوف مشتریان و حساب دقیق پول‌هایی بود که بعد از رفتن به نزد «ارندیرا» می‌پرداختند.

در آغاز کار، چنان سخت‌گیر بود که مشتری خوبی را به خاطر این که پنج پزو کم داشت، رد کرده بود. ولی با سپری شدن ماه‌ها، از حقایق درس عبرت می‌گرفت و آخر سر، افرادی را در صفوف پذیرا می‌شد که برای کسری پول‌شان، شمایل‌های مذهبی به یادگار مانده از اجداد، حلقه‌های ازدواج و هر چیز دیگری عرضه می‌کردند که حتا در صورت براق نبودن، دندان‌های مادر بزرگ، می‌توانست طلا بودن آن‌ها را ثابت کند.

بعد از اقامتی طولانی در آن شهر، مادر بزرگ پول کافی برای خرید یک الاغ جمع کرده بود و چنین بود که در جستجوی شهرهایی مناسب‌تر برای عرضه‌ی دخترک، باز، راهی صحرا شدند.

روی پالان خر می‌نشست و چتر فرسوده‌ای که «ارندیرا» بر سرش می‌گرفت، از سوزش ثابت آفتاب حفظش می‌کرد. به دنبال‌شان، چهار باربرِ سرخ‌پوست، با باقیمانده‌ی اثاث در حرکت بودند: زیراندازِ خواب، کجاوه‌ی تعمیر شده، تندیس سفید از جنس مرمر و صندوق محتوی استخوان‌های «آمادئوس»‌ها. عکاس نیز سوار بر دوچرخه، از پی کاروان می‌آمد... ولی هرگز به آن نمی‌رسید؛ گویی که داشت به کارناوال دیگری می‌رفت.

شش ماه از حادثه‌ی آتش سوزی می‌گذشت که مادر بزرگ توانست تصویر جامعی از فعالیت‌ها به دست آورد. به «ارندیرا» گفت:

- اگر کارها به همین منوال پیش رود، بدهی‌ات تا هشت سال و

هفت ماه و یازده روز دیگر تمام خواهد شد!

مادر بزرگ چشمانش را بست و مجدداً در محاسبات خویش غرق شد. تپله‌هایی گیرد، از درون کیسه‌ای بنددار درآورد که پول‌ها را نیز در آن نگه‌داری می‌کرد. سپس در حالی که تپله‌ها را در دستانتس به بازی گرفته بود، افزود:

- البته این بدون محاسبه‌ی حقوق سرخ‌پوست‌ها و مخارج جزئی دیگر است!

«ازندیرا» که قدم‌هایش را با حرکت الاغ تطبیق می‌داد و از شدت گرما و گرد و خاک بریده بود، به خاطر این ارقام، کینه‌ای از مادر بزرگ به دل نگرفت. تنها کاری که توانست بکند، این بود که جلوی اشکش را بگیرد. سپس گفت:

- فکر می‌کنم که کل وجودم، انباشته از خرده شیشه شده است!

- سعی کن که در حین راه رفتن، بخوابی!

- چشم، مادر بزرگ.

چشمانش را بست؛ نفسی عمیق در هوای گرم کشید و در حین راه رفتن، به خواب رفت.

در امتداد با افق، وانت‌باری مملو از قفس دیده شد و اصواتی برخواسته از بزهای گر گرفته - و سروصدای پرندگان وحشت‌زده - به گوش رسید... حادثه، به مانند پاشیدن آب سردی بر پیکر رخوت گرفته‌ی زائری بود که در یک شنبه‌ی «سان میگل دل دسی» و «رتوا»، به جرت زدن مشغول باشد!

۱. یک تپله‌ی مقدس ساگرد روری که دو تن از قدیسات سیانیایی. به نام‌های ۱۹۷۱۰ ←

پشت فرمان، کشاورز هلندی درشت‌هیکلی بود که گرمای بیابان، پوست صورتش را سوزانده بود. سبیلی پهن و خرمایی رنگ داشت که از جدِ بزرگش به ارث برده بود. پسرش «ئولیز»^۱ که در کنار وی نشسته بود، پسرکی بلوند بود؛ با چشم‌هایی نامأنوس به سان دریانوردانِ سرگردان، و ظاهری چون فرشته‌ای پنهان.

مرد هلندی چشمش به آلاچیتی افتاد که بسیاری از نظامی‌ها - اعم از سربازان و درجه‌دارها - ی پادگانی در آن نزدیکی، در برابرش صف کشیده و در انتظار نوبت‌شان بودند. جملگی بر روی زمین خاکی نشسته و از یک بطری - که دست به دست می‌گشت - می‌نوشیدند. بر روی کلاه‌های‌شان شاخه‌هایی از درخت بادام زده بودند... گویی که در صحنه‌ی نبردی، خود را از دشمنی خیالی، استتار کرده باشند.

- مگر در آن جا چه می‌فروشند؟!

پسرش با لحنی کاملاً طبیعی، پاسخ داد:

- یک زن، که اسمش ارندیراست.

- از کجا می‌دانی؟!

«ئولیز» پاسخ داد:

- تمامی سکنه‌ی بیابان، این را می‌دانند.

مرد هلندی، در مقابل مهمان‌خانه‌ی کوچک شهر ایستاد و پیاده شد. «ئولیز» در داخل وانت ماند. با انگشتانِ چابکش، کیف پول را که

→ و San Miguel Del Desi در حین خواب به قتل رسیدند. نوعی عراده‌ای سه مانند تمام عربیان، که خوابیدن در حین مراسم، ارگانه‌ی کبیره محسوب می‌گردد. م. ر. راه‌ور

پدرش روی صندلی جا گذاشته بود، باز کرد. یک دسته اسکناس بیرون کشید؛ چند تایی را در جیبش گذاشت و همه چیز را به همان حالت اولیه درآورد.

آن شب، موقعی که پدرش در خواب بود، از پنجره‌ی مهمان‌خانه به بیرون پرید. راه خویش را در پیش گرفت تا در مقابل آلاچیق «ارندیرا» به صف بایستد.

جشن و پایکوبی در اوج خود بود. نظامی‌های مت، دور خود می‌چرخیدند تا موسیقی رایگان را از دست نداده باشند. عکاس دوره‌گرد نیز در آن جا حضور داشت و بر روی کاغذ حساس، عکس‌های شبانه می‌گرفت.

در حالی که مادر بزرگ بر کسبش نظارت داشت، اسکناس‌های جمع شده در دامنش را می‌شمرد. پول‌ها را به دسته‌های حساب شده تقسیم می‌کرد و سپس، در داخل سبد می‌گذاشت. در آن لحظه، تنها دوازده سرباز در داخل صف حضور داشتند؛ با این حال، وجود مشتریان غیرنظامی، صف را پرجمعیت‌تر ساخته بود. «تولیز» آخرین نفر بود.

نوبت به سربازی زشت‌رو رسید. مادر بزرگ نه تنها راه را بر او بست، حتا از گرفتن پولش نیز خودداری کرد. به وی گفت:

- نه، فرزندانم. اگر همه‌ی طلاهای دنیا را هم بدهی، نمی‌توانی داخل شوی. این چهره‌ی بدریخت تو، باعث بدشانسی ما می‌شود! سرباز که از اهالی آن جا نبود، گیج شد.

- متوجه منظور شما نشدم.

مادر بزرگ گفت:

- به همراهت، ارواح شیطانی داری. تا به صورتت نگاه کردم، این را فهمیدم!

با تکان دادنِ دست - بدون آن که لمسش کند - دورش ساخت و راه را برای سرباز بعدی گشود. با خوش خلقی، به او گفت:
- برو تو، خوشگله! ولی زیاد معطل نکن. کثورت به تو احتیاج دارد!

چند ثانیه‌ای نگذشته بود که سربازِ زیبا خارج شد؛ چرا که «ارندیرا» قصد داشت با مادر بزرگش حرف بزند. مادر بزرگ، سبد پول‌ها را به زیر بغل گرفت و داخل آن آلاچیق کوچک شد. هر چند که درون آن جادار نبود، ولی مرتب و فاقد هرگونه اثاث اضافه بود. در گوشه‌ای از آلاچیق، بر روی یک ننوی سفری نظامی، «ارندیرا» از شدت لرزش بدنش عاجز مانده بود. حال و روزی ترحم‌برانگیز داشت و کل وجودش، از عرقِ تن مشتریانِ چرکین بود. گریه‌کنان گفت:

- مادر بزرگ، دارم می‌میرم!

مادر بزرگ بر پیشانی او دست گذاشت و وقتی مطمئن شد که تب ندارد، سعی کرد تا اندکی به او آرامش دهد. گفت:
- فقط ده نفر از سربازها مانده‌اند.

«ارندیرا»، چون جانوری وحشت‌زده، شروع به گریستن و جیغ کشیدن نمود. در آن لحظه بود که مادر بزرگ پی به رسیدنِ سرحد جنون در او شد و در حالی که سعی در نوازش وی داشت، کوشید تا او را آرام سازد. به «ارندیرا» گفت:

- اشکال کار در این است که اندکی ضعیف هستی. بس است

دیگر؛ گریه نکن! خودت را با آب ژاور بشوی تا خون‌ها پاک شوند.
آن زمان که «ارندیرا» اندکی آرامش یافت، مادر بزرگ از آلاچیق
خارج شد و پول سرباز منتظر را پس داد.
- کار امروز تمام است. اگر فردا بیایی، اولین نوبت را به تو خواهم
داد!.

سپس به سمت آن‌هایی که در صف بودند، برگشت و گفت:
- همه‌ی تان گوش کنید! تعطیل است. بروید و فردا صبح برگردید.
ساعت نه به بعد!.

نظامی‌ها و افراد معمولی، در حالی که از سرِ اعتراض غر غر
می‌کردند، از صف خارج شدند. مادر بزرگ در برابرشان ایستاد. با
خوش خلقی - در حالی که عصای وحشت‌ناک خویش را صادقانه
تکان می‌داد - فریاد زد:

- احمق‌های نادان! فکر می‌کنید که دخترک از آهن ساخته شده
است؟! دلم می‌خواست که ای کاش، شماها را به جای او می‌دیدم.
عوضی‌ها! کثافت‌ها!.

مردان با جملاتی زشت‌تر پاسخ دادند، ولی آخر سر، مادر بزرگ
توانست از اغتشاش و شورش آن‌ها جلوگیری نماید. آن قدر عصا به
دست منتظر ماند تا افراد، میزهای غذاخوری و بساط قمار را جمع
کرده و رفتند.

مادر بزرگ می‌خواست به آلاچیق برگردد که «ئولیز» را دید؛ با
عظمتی زیاد، تک و تنها، در مکانی تاریک و خالی، که تا چند لحظه‌ی
پیش، ردیفی از صف مردان بود. هاله‌ای تابناک بر پیرامون خویش
داشت و چنین می‌نمود که به سبب درخشش زیبایی‌اش، در سایه نیز

دیده می‌شود. مادر بزرگ به او گفت:

- «هی، با توأم! بال‌هایت کو؟!»

«تولیز» با لحنی طبیعی گفت:

- آن‌که بال داشت، پدر بزرگم بود. ولی کسی باور نکرد!

مادر بزرگ، باز او را شیفته‌وار نگرست و گفت:

- «ولی من باور می‌کنم. بال‌هایت را بگشا و فردا برگرد.

سپس داخل آلاچیق شد و «تولیز» عصبانی را در همان جا رها کرد.

«ارندیرا» پس استحمام، حال و روز خود را اندکی بهتر یافت.

لباس خواب کوتاه بندداری بر تن کرد و قبل از خوابیدن، موهایش را

خشک کرد... ولی هنوز در تلاش بود تا از ریزش اشک‌هایش

خودداری کند.

مادر بزرگ در خواب بود که «ارندیرا» از پشت تخت‌ش، سر

«تولیز» را دید که به آرامی داخل می‌شود. «ارندیرا» در چشمان نگران

و درخشان او خیره شد، ولی پیش از این که حرفی بزند، با حوله

شروع به مالیدن سرش کرد تا مطمئن شود که خیالاتی نشده است.

وقتی «تولیز» برای اولین بار پلک زد، «ارندیرا» با صدای بسیار

آرامی پرسید:

- کیستی؟!

پیکر «تولیز»، تا نزدیکی شانه‌ها، پدیدار شد.

- نام من «تولیز» است.

پول‌هایی را که از کیف پدر برداشته بود، نشان داد و گفت:

- پول هم دارم.

«ارندیرا» دستان خویش را بر روی بخت گذاشت و سرش را به

صورت «ئولیز» نزدیک تر ساخت؛ به سان بازیِ کودکان در مدرسه، به حرف زدن با او ادامه داد.

- مگه قرار نبود که توی صف باشی؟!

«ئولیز» گفت:

- کل شب را منتظر ماندم.

«ارندیرا» گفت:

- خوب، پس باید تا فردا منتظر بمانی. حالم به قسمی است که گویی قلبم را لِه کرده اند!

در آن زمان، مادر بزرگ به حرف زدن در خواب پرداخت:

- از آخرین بارانی که بارید، بیست سال می گذرد. توفان به قدری وحشت ناک بود که باران، با آب دریا عجین شده و فردای آن روز، خانه از ماهی و حلزون های دریایی پر شده بود. پدر بزرگ، آمادئوس خدایامرز، شیطان ماهی بزرگ و نورانی ای دیده بود که در هوا شناور مانده بود.

«ئولیز» در پشت تخت خواب پنهان شد. «ارندیرا» با لبخندی شیطنت آمیز - و حتا اندکی با محبت - نگاهش کرد و زیر انداز خون آلود را از روی تخت برداشت.

- بیا و کمک کن تا زیر انداز را عوض کنیم.

«ئولیز» از پشت تخت خارج شد و یک سراز زیر انداز را در دست گرفت. چون زیر انداز بسیار بزرگ تر از تخت بود، به ناچار آن را چندین تا زدند و با هر تا کردنی، «ئولیز» به «ارندیرا» نزدیک تر می شد.

ناگهان «ئولیز» گفت:

- کم مانده بود که از عشق دیدنت دیوانه شوم. همه می گفتند که

خیلی خوشگلی؛ و راست هم بود.

- چه فایده؛ دیر یا زود، خواهم مرد!

«تولیز» گفت:

مادرم می‌گوید آن‌هایی که در صحرا می‌میرند، به دریا می‌روند؛ نه

به بهشت!

«ارندیرا» زیرانداز کثیف را به کناری گذاشت و زیرانداز دیگری که

پاکیزه و اتو خورده بود، بر روی تخت انداخت. در حین این کار، گفت:

- من هیچ وقت دریا را ندیده‌ام.

«تولیز» گفت:

- چیزی مشابه بیابان، ولی مملو از آب!

- پس نمی‌شود بر رویش راه رفت.

«تولیز» گفت:

- پدرم مردی را می‌شناخت که قادر بود بر روی آب دریا راه برود.

ولی این حرف، مال خیلی سال‌ها پیش است!

«ارندیرا» شیفته‌ی گفتار پسرک شده بود، ولی خوابش می‌برد.

- اگر فردا صبح خیلی زود بیایی، نوبت اول صاف خواهی شد!

«تولیز» گفت:

- با طلوع خورشید، من و پدرم از این جا خواهیم رفت.

- باز به این جا بر نمی‌گردید؟

«تولیز» گفت:

- هیچ مشخص نیست. چون سر راه خویش به مرز گم شدیم؛ به

ناچار، در این جا ماندیم.

«ارندیرا» با ترس به مادر بزرگ خوابیده‌ی خود نگاه کرد. تصمیمش

را گرفت و گفت:

- بسیار خوب. پولت را به من بده.

«ئولیز» پول را داد و «ارندیرا» بر روی تخت دراز کشید، ولی «ئولیز» - لرزان در همان جا که ایستاده بود - میخکوب ماند. در آن لحظه که می خواست به آرزویش برسد، اراده اش را از دست داده بود. «ارندیرا» دست او را گرفت و به نزد خود کشید تا کار را هر چه سریع تر به اتمام رسانند... و در آن زمان بود که به لرزش وی پی برد. خود «ارندیرا»، با این ترس آشنا بود. از او پرسید:

- بار اول است که می خواهی؟

«ئولیز» پاسخی نداد و از شدت بلاتکلیفی، لبخند زد. «ارندیرا» دچار حس عجیبی شد. روبه «ئولیز» کرد و گفت:

- به آرامی نفس بکش. بار اول، همیشه همین گونه است. بعدها را عادت خواهی کرد.

در حالی که وی را مادرانه نوازش می کرد، در کنار خویش جای داد و با لحن آرامی پرسید:

- نام تو چیست؟

- ئولیز.

- از آن اسامی عجیب و خارجی!

- نه، نام رایج در بین دریانوردان است.

«ارندیرا» سبته ی وی را برهنه ساخت و چندین بوسه ی کوچک و یتمانه زد؛ سپس بوییدش.

- گویی که گل وجودت از طلاست؟ ولی رایحه ی گل ها را داری.

«ئولیز» گفت:

- باید بوی پرتقال باشد.

اینک با آسودگی خیال، لبخندی از هم‌دلی بر لب آورد.

- ما پرنده‌های بسیاری را همراه داریم تا مردم - به واسطه‌ی جیغ‌ها و سرو صدای آن‌ها - از وانت فاصله بگیرند. ولی کار اصلی ما قاچاق پرتقال به آن سوی مرزهاست!

«ارندیرا» گفت:

- پرتقال که قاچاق نیست.

- این‌ها هستند. هر یک دانه از آن‌ها، بیش از پنجاه هزار پزو ارزش دارد.

«ارندیرا» پس از مدت‌های طولانی، این‌بار خندید. گفت:

- از کارت خیلی خوشم می‌آید که تا این حد جدی، دروغ‌های شاخ‌دار می‌گویی!

«ارندیرا»، باز با اراده و سرزبان‌دار شده بود... گویی معصومیت «ئولیز»، نه تنها روحیه‌اش، بلکه شخصیتش را نیز تغییر داده بود. مادر بزرگ هم چنان داشت در خواب حرف می‌زد و فارغ از باد شوربختی بود که می‌خواست، باز و زش دیگر داشته باشد. در خواب می‌گفت:

- اوایل ماه مارس بود که، تو را به خانه‌ام آوردند. آن زمان، به مانند مارمولکی بودی که در لای پنبه گذاشته باشند. پدرت «آمادئوس»، که جوان و زیبا بود، در آن عصر، به قدری خوشحال بود که بیست‌گاری پُر از گُل سفارش داد و به هنگام ورود، آن‌ها را در خیابان پخش کرد تا که کل منطقه، از آن همه گل، به مانند دریایی از طلا شد.

به مدت چندین ساعت، با ناله‌هایی بلند و شیدایی سرسختانه، به

باوه‌سرایی ادامه داد... ولی گویی «تولیز» صدایش را نمی‌شنید، زیرا «ارندیرا» چنان زیاد و چنان صادقانه دوستش داشته بود که هر لحظه مادر بزرگش خمیازه می‌کشید، دوباره با نصف قیمت به او عشق می‌فروخت و این عشق، تا سپیده دم صبح، در قبال هیچ ادامه یافت.

دسته‌ای از کشیش‌ها و مردان مذهبی، در حالی که صلیب‌هایی در دست داشتند، شانه به شانه، در وسط صحرا ایستاده بودند. بادی به بی‌پروایی باد شوربختی، ردهای متقال و ریش‌های انبوه‌شان را به رقصیدن واداشته بود و آن‌ها، به سختی می‌توانستند روی پاهای‌شان بایستند. آن طرف - در پشت سرشان - کلیسایی قرار داشت که از توده سنگ‌های مستعمراتی و دیوارهایی دوغاب زده ساخته شده بود. ناقوس‌خانه‌ی کوچکی نیز در پشت بام آن‌جا وجود داشت. جوان‌ترین عضو گروه که ریاست جمع را نیز بر عهده داشت، شکافی طبیعی را در زمین رسی آن‌جا نشان داد و فریاد زد:

- هیچ کس حق ندارد از این خط جلوتر بیاید!

چهار مرد سرخ‌پوست که مادر بزرگ را بر کجاوه‌ی ساخته شده از چوب بر دوش می‌کشیدند، به شنیدن فریاد، باز ایستادند. هر چند که مادر بزرگ از نشستن بر روی کجاوه ناراحت بود و از گرد و خاک و گرمای صحرا دلش گرفته بود، هم‌چنان مغرور به نظر می‌رسید. به دنبال کجاوه، «ارندیرا» پیاده می‌آمد و در پی او، گروهی هشت نفره از سرخ‌پوستان، اسباب و اثاث را یدک می‌کشیدند؛ آخر از همه، عکاس دوره گرد بود که سوار بر دو چرخه‌اش می‌آمد. مادر بزرگ گفت:

- صحرا که متعلق به شما نیست!

- صحرا تعلق به خدا دارد و شما، با کسبِ کثیفِ خویش، قوانینِ وی را زیر پا گذاشته‌اید!

در آن لحظه، مادر بزرگ پی به فصیح و قاطع بودنِ کلامِ وی برد و سعی کرد تا از هرگونه برخورد لفظی با او اجتناب ورزد. کشیش جوان بسیار سرسخت می‌نمود و ادامه‌ی بحث، بی‌شک، موجب خرد شدنِ مادر بزرگ می‌گشت. در حالی که سعی می‌کرد خویشتن‌داریِ خود را حفظ کند، گفت:

- فرزندان، از گفته‌های رمزگونه‌ی شما هیچ سر در نمی‌آورم.

کشیش جوان به «ارندیرا» اشاره کرد و گفت:

- این بچه صغیر است.

- ولی او نوه‌ی من است.

کشیش جوان پاسخ داد:

- دیگر بدتر. یا به میل خودتان نگه‌داری از او را به ما بسپارید؛ یا از طرق دیگر اقدام خواهیم کرد!

مادر بزرگ فکرش را هم نمی‌کرد که سرانجام کار به این جاها بکشد.

- پس که این طور! اگر حرفِ آخر شما این چنین است، بدانید که دیر یا زود، از این جا رد خواهیم شد. خواهید دید!

سه روز پس از این برخورد، مادر بزرگ و «ارندیرا» در دهکده‌ای هم‌جوار با کلیسا خوابیده بودند که عده‌ای با چهره‌های پنهان - آرام آرام و بی هیچ صدایی - به مانند گشت پیاده‌نظام، با سینه‌خیز درون آلاچیق شدند و «ارندیرا» را درون تور پشه‌بندی پیچیده - و بدون آن

که بیدارش کنند - بلندش کرده و مانند ماهی بزرگ و شکننده‌ای که در تور ماهی‌گیری گیر کرده باشد، خارجش ساختند.

آن‌ها، شش مرد سرخ‌پوست بومی بودند؛ همگی درشت‌هیکل و جوان، که شنل‌های بزرگ‌شان در زیر نور مهتاب برق می‌زد.

هیچ راهی نماند که مادر بزرگ برای نجات نوه‌اش از دست کشیشان نکرده باشد. آن‌گاه که همه‌ی راه‌ها - از عقلانی‌ترین تا بیراهه‌ترین - به بن‌بست رسید، به مرجع قانونی آن منطقه که یک فرد نظامی عهده‌دارش بود، روی آورد. مرد را در حیاط خانه‌اش یافت که با سینه‌ای برهنه و با تفنگی ارتشی، به ابری تیره و تنها در آسمان سوزان تیراندازی می‌کرد.

وی سعی داشت تا با سوراخ کردن ابر، موجب بارش باران گردد و شلیک‌هایش، عصبی و بی‌فایده می‌نمود... ولی با این اوصاف، هم زمان با این تیراندازی‌ها، زمان کافی نیز برای گوش کردن به شکواییه‌ی مادر بزرگ داشت. آن‌گاه که کل سخنان مادر بزرگ را شنید، گفت:

- کاری از دست من برنمی‌آید. مطابق مفاد پیمان‌نامه، این جوجه کشیش‌ها حق دارند دخترک را تا زمانی که به سن قانونی برسد، نزد خود نگه دارند؛ یا تا زمانی که ازدواج کند.

مادر بزرگ پرسید:

- پس برای چه شما را شهردار این جا کرده‌اند؟

شهردار پاسخ داد:

- برای باراندن باران!

سپس به ابر خیره ماند که از تیررس دور شده بود. در انجام وظایف

رسمی‌اش وقفه انداخت و تمام حواسش را به مادر بزرگ معطوف داشت. رو به مادر بزرگ کرد و گفت:

- چیزی که شما لازم دارید، آدم اسم و رسم‌داری است که ضامن شما شود و بتواند با یک نامه‌ی امضا شده، صلاحیت اخلاقی و رفتار شایسته‌ی‌تان را تأیید کند. سناتور اونسیمو سانچز^۱ را می‌شناسید؟! مادر بزرگ که در زیر خورشید سوزان - بر روی چارپایه‌ای که برایش بسیار کوچک می‌نمود - نشسته بود، با خشم و بد خلقی گفت: - من به غیر از یک زن بدبخت و بی‌کس در این صحرای برهوت، چیزی بیش نیستم!

شهردار، که چشم راستش از شدت گرما ورم کرده بود، با ترحم نگاهش کرد. سپس گفت:

- در این صورت، بیهوده وقت‌تان را تلف نکنید؛ خانم. در این جهنم می‌پرسید!

البته مادر بزرگ نپرسید. آلاچیقش را روبروی کلیسا برپا کرد؛ در مقابلش نشست و به فکر کردن پرداخت... به سان جنگ‌جویی تنها که در تصرف شهری با برج و دیوارها بایستد.

عکاس دوره‌گرد که او را به خوبی می‌شناخت، وسایلش را روی ترک دوچرخه‌اش بست و آن زمان که آماده‌ی رفتن شده بود، مادر بزرگ را در زیر شعله‌های سوزان خورشید دید که با چشمانی خیره، به کلیسا می‌نگرد. مادر بزرگ گفت:

- بمان تا ببینیم که چه کسی زودتر خسته می‌شود. آن‌ها یا من!
عکاس گفت:

- آن‌ها سیصد سال است که در این جا هستند و هنوز هم خسته نشده‌اند. من که خیال رفتن دارم!

تنها در آن لحظه بود که مادر بزرگ، متوجه دو چرخه‌ی بار زده شد.
- به کجا می‌روی؟

عکاس گفت:

- هر جا که باد مرا رهنمون شود.
و به راه افتاد.

- دنیا خیلی بزرگ است!

مادر بزرگ آهی کشید و گفت:

- نه آن قدرها که تو فکر می‌کنی؛ نمک به حرام!

ولی علی‌رغم خشمش، برای آن که چشم از کلیسا برندارد، سرِ خود را برای دیدن مرد عکاس برگرداند.

در چندین و چند روز آکنده از گرمای سوزان، و در چندین و چند شب آکنده از بادهای وحشی، ثابت ماند و از جایش تکان نخورد. در طول این ایام که خیره بر کلیسا بود، هیچ کس از آن بیرون نیامد.

خدمه‌ی سرخ‌پوست، استراحت‌گاهی از شاخه‌های درخت خرما در کنار آلاچیق ساخته و ننوهای خویش را بدان آویختند... ولی مادر بزرگ، بی هیچ استراحتی، هم‌چنان تا دیروقت خیره می‌ماند. نشسته بر کجاوه‌اش، سرش را تکان می‌داد و با کندی شکست‌ناپذیر گاومیشی فرو رفته در گِل، دانه‌های نپخته‌ای که از توبره‌اش خارج می‌ساخت، را می‌جوید.

یک شب، ردیفی از کامیون‌های چادرپوش از نزدیکی آلاچیق او عبور کردند و تنها نوری که از آن کاروان می‌تابید، نورهایی از چراغ

رنگی اولین کامیون بود که به شبخ خواب‌گردی در محرابِ کلیسا می‌مانست.

همان لحظه، مادر بزرگ - بی هیچ شکی - آن‌ها را شناخت؛ چرا که کامیون‌ها، دقیقاً "مشابه کاروان «آمادئوس»‌ها بودند. آخرین کامیون کاروان سرعتِ خویش را گُند کرد و سرانجام ایستاد.

مردی از اتاقکِ آن پیاده شد تا چیزی را در پشتِ کامیون مرتب کند. دقیقاً "مشابه افرادِ «آمادئوس»‌ها بود. کلاهِ مکزیکی لب برگشته‌ای بر سر، چکمه‌هایی بلند بر پا، دو قطار فشنگ ضرب‌دروار در سینه، یک تفنگِ ارتشی و دو هفت‌تیر بر کمر داشت. مادر بزرگ با صدایی وسوسه‌برانگیز و مقاومت‌ناپذیر، صدایش کرد. پرسید:

- می‌دانی من چه کسی هستم؟! -

مرد که چهره‌ای بی‌رحم داشت، نورِ چراغ‌قوه را به صورتِ مادر بزرگ انداخت. به چهره‌ی خسته از شب‌بیداری، چشمانِ فرتوت از خستگی و به موهای آشفته‌ی او خیره ماند که حتا در آن سن و با آن اوضاعِ رقت‌بار - و نیز با آن نور بی‌رحمی که بر صورتش می‌تابید - جملگی حکایت از این داشتند که او، زمانی زیباترین زن دنیا بوده است.

وقتی کاملاً براندازش کرد، مطمئن شد که تا بدان لحظه، او را ندیده است. چراغ را خاموش کرد و گفت:

- تنها چیزی که از آن مطمئنم، این که مریم باکره و مقدس نیستی! -

مادر بزرگ بالحن بسیار شیرینی گفت:

- درست برعکس؛ من یک خانمِ تمام عیار هستم! -

به صورتِ غریزی، دستِ مرد به سمت هفت‌تیرش رفت.

- خانم چه؟!

- زن «آمادئوس» بزرگ!

مرد با لحن خشکی گفت:

- پس، متعلق به این دنیا نیستی. چه می خواهی؟!

- می خواهم که کمکم کنی تا نوهام را، نوهی «آمادئوس» بزرگ را، دخترِ پسرمان «آمادئوس» را که در آن کلیسا زندانی شده، نجات دهی!

ترس از وجودِ مرد، رخت برپست. افزود:

- عوضی گرفته‌ای. اگر بر این باوری که ما در امور خدا دخالت می‌کنیم، می‌فهمم که آن کسی را که ادعا داری، نیستی. معلوم می‌شود که هیچ زمان «آمادئوس»ها را نمی‌شناخته‌ای؛ و هیچ نمی‌فهمی که قاچاق‌چی‌گری یعنی چه!

صبحِ زودِ آن روز، مادرِ بزرگ زودتر از همیشه، از خواب بیدار شد. پتویی پشمی را به دور خود پیچید و در حالتی دراز کشیده، به روزگار خود می‌اندیشید. ساعاتِ آغازینِ صبح، حافظه‌اش را سراپا به هم ریخت و حتا با آن که بیدار بود، هزیان‌های ناگفته‌اش در تقلا بودند تا خارج شوند.

ناچار شد قلبش را محکم با دست بگیرد تا خاطره‌ی خانه‌ای در کنارِ دریا، با گل‌های سرخِ بزرگ که در آن خوشبخت بود، خفه‌اش نکند. به همان حال باقی ماند تا آن که ناقوسِ کلیسا به صدا درآمد. اولین چراغ‌های پنجره‌ها روشن شد و بیابان، از بویِ نان داغ صبح‌گاهی اشباع گشت.

در آن لحظه بود که این توهم، که «ارندیرا» - در اوج بی‌خوابی‌ها -

در پی یافتن راهی برای برگشتن به نزد اوست، در وجودش جان گرفت و این اندیشه، خستگی از جانش زدود.

ولی «ارندیرا»، از موقعی که به کلیسا برده شده بود، حتا یک شب نیز بی‌خوابی نچشیده بود. موهایش را با قیچی باغبانی کوتاه کرده بودند؛ به قدری که سرش به سان یک فرچه‌ی آرایشگری شده بود. لباس راهبه‌ها بر تنش کرده و یک سطل دوغاب و یک جارو به او داده بودند تا هر وقت کسی از پله‌ها بالا یا پایین می‌رود، پُشتِ سرش، جای قدم‌ها را دوغاب بزند.

این هم یک نوع استثمار بود، زیرا رفت و آمد کشیشانِ گِل‌آلود و باربرانِ بومی، لحظه‌ای قطع نمی‌شد... ولی پس از مدت‌ها خوابیدن بر روی آن ننوی نفرت‌انگیز، «ارندیرا» حس می‌کرد که هر روز برایش یک‌شنبه است.

به غیر از این احساس، او می‌دانست که وی تنها کسی نیست که به هنگامِ شب، خسته و کوفته به بستر می‌رود؛ زیرا آن کلیسا خود را نه وقفِ مبارزه با شیطان، بلکه وقفِ مبارزه با صحرا کرده بود.

هر روز صبح، «ارندیرا» سرخ‌پوست‌های بومی را می‌دید که با گاوهای ماده گلاویز می‌شدند تا آن‌ها را بدوشند. در روزهای متمادی، بر روی الوارها و حصیرها بالا و پایین می‌پریدند تا از شیر، کره بگیرند؛ یا این که بز ماده‌ای را در زایمانِ سخت‌ش یاری می‌دادند. ایشان را می‌دید که چه گونه، به سان کارگرانِ پست، در زیر آفتاب سوزان از آب‌انبار آب می‌کشند؛ مزارع برهنه‌ای را که بومی‌های دیگر با کج‌بیل شخم زده بودند تا در میانِ سنگ‌های چخماقِ صحرا سبزی بکارند، آب می‌دهند.

برای آن‌ها، دوزخ زمینی، اجاق‌های پخت نان و اتاق‌های اتوکشی بود. راهبه‌ای را دیده بود که در حیاط، به دنبالِ خوکی دویده و پس از گرفتن گوش‌های حیوانِ یاغی، خود بر روی زمین کشیده شد. بدون آن که جانور را رها سازد، درگودالی از لجن افتاد و باز مقاومت کرد؛ تا آن که دو نفر از سرخ‌پوست‌های بومی - که پیش‌بندهای چرمی داشتند - کمکش کردند تا حیوانِ یاغی را رام سازد. یکی از آن دو، با چاقویِ سلاخی گلوی حیوان را برید و سر تا پای همه‌شان، از خون و لجن پوشیده شد.

در بخشی از بهداریِ آن جا، قرنطینه‌ای نیز دیده بود که راهبه‌های مبتلا به بیماریِ سل را در آن نگه‌داری می‌کردند... زنانی پیچیده شده بر رده‌های فرسوده‌شان، که در انتظار آخرین فرمان، در گوشه‌ای از صحرا، مویه می‌کردند.

«ارندیرا» در سایه‌های خویش می‌زیست و اشکال تازه‌ای از زیبایی و نفرت را کشف می‌کرد که هرگز، در دنیای باریکی تخت‌خوابش، حتا تصورش را نکرده بود... ولی از آن زمان که وی را به کلیسا آورده بودند، نه بد اخلاق‌ترین راهبه‌ها و نه خوش‌زبان‌ترین بومی‌ها، نتوانسته بودند حتا یک کلمه از او بشنوند.

یک روز صبح که دوغاب را در سطلِ خویش محیا می‌ساخت، نوای سازی را شنید که برایش، به سان نوری بود... حتا شفاف‌تر از روشناییِ صحرا. شیدا از این اصوات، به آرامی وارد سالنی بزرگ و خالی شد که دیوارهایی بلند و پنجره‌هایی سترگ داشت. از درون پنجره‌ها، نور خیره‌کننده‌ی ماه ژوئن به درون می‌ریخت و ساکن می‌ماند.

شخصیت‌های گمشده

در وسط تالار، راهبه‌ی بسیار زیبایی را دید که قبلاً، هیچ وقت او را ندیده بود. راهبه‌ی جوان، در حال نواختن قسمتی از سرود مذهبی عید پاک بود که آن را با پیانولای زهوار در رفته‌ای می‌نواخت. «ارندیرا» بی آن که پلک بزند، به موسیقی گوش داد. قلبش ریش ریش شده بود؛ تا این که زنگ ناهار به صدا درآمد.

پس از صرفِ ناهار، هم‌چنان که با جاروی ساخته شده از برگ‌های خیزران پله‌ها را دوغاب می‌زد، منتظر ماند تا آمد و شد تمامی سرخ‌پوستان بومی قطع گردد. همه رفتند و دیگر کسی نبود تا صدایش را بشنود. آن‌گاه برای اولین بار پس از ورود به کلیسا، به زبان آمد. پیش خود گفت:

- اوه خدایا، چه قدر خوشبخت شده‌ام!

...و این، نقطه‌ی پایانی بر امیدهای واهیِ مادر بزرگ بود که روزی «ارندیرا» خواهد گریخت تا به نزد او برگردد. وی تا صبح روز عید نزول روح‌القدس - بی آن که تصمیمی گرفته باشد - هم‌چنان در سنگر خویش مترصد ماند.

در آن ایام، کشیشان مستقر در بیابان، به جستجوی زنان صیغه‌ی می‌گشتند تا جهت آستن شدن، شوهرشان بدهند. با یک کامیون زهوار در رفته و با همراهی چهار سرباز سراپا مسلح، نیز صندوقی مالا مال از پارچه‌های ارزان‌قیمت، تا دورترین آبادی‌ها سَرک می‌کشیدند. سخت‌ترین مرحله‌ی این کار، راضی کردن زنان بود؛ چرا که در برابر حکم الهی مقاومت می‌کردند.^۱

۱. از رسوم بسیار غلط و رایج در آمریکای لاتین که جنبه‌ی مذهبی نیز به خود گرفته است. شایان ذکر است که پس از پایان جنگ‌های صلیبی، باورهای غلطی که توسط ←

زنان بی شوهر، صادقانه می گفتند که مردان صحرا، تنها درون
 ننوهای شان آرمیده و پاهایشان را دراز می کنند. ایشان بر این باور
 بودند که مردان می بایست حق توقع کار بیش تری از زنان قانونی شان
 داشته باشند، تا این که از صیغه ها، از این رو، لازم می شد تا با
 نیرنگ هایی فریفته شوند... و این ترفند، عبارت بود از:

- شیرین ساختن کام الهی و قبول اراده ی خداوند، در قالب پذیرش
 این امر، و بر زبان آوردن قبول صیغه!

کشیش ها در قالب این کلمات، مصمم بودند که این موضوع، برای
 زنان، خیلی شاق ننماید؛ ولی باهوش ترین زنان نیز با گرفتن دو
 گوشواره ی براق، تن به قبول این کار می دادند.

آن گاه که رضایت زنان را جلب می کردند، با قنداقِ تنگ، مردان
 تنبل و جوان را از درون ننوها بیرون کشیده، دست های شان را
 می بستند و در پشت کامیون می بردند تا به اجبار، صیغه ی عقد را
 برای شان جاری کنند.

در طول چندین روزِ متمادی، مادر بزرگ شاهد حرکت کامیون
 کوچک مملو از زنان سرخ پوست به سمت کلیسا بود؛ ولی نتوانست
 فرصتی که دست داده بود، را درک نماید. تنها در روز یکشنبه ی نزول
 روح القدس بود که فهمید موضوع از چه قرار است.

آن گاه که صدای فشفشه ها و طنین زنگ ناقوس ها را شنید، آن
 زمان که مردم فقیر و شادی را دید که به جشن می روند، فهمید که
 موضوع از چه قرار است. از بالای آن تپه، زنانی را می دید که با

روسری و تاج عروس - از میان وسط جمعیت - دست در بازوی شوهران اجباری‌شان، می‌رفتند تا این پیوندها را به صورت ازدواج دسته جمعی، مشروعیت بخشند.

پیشاپیش آخرین دسته، پسری در حرکت بود که موهایش را به مانند سرخ‌پوستان آراسته و لباس‌های کهنه‌ای بر تن داشت. او چهره‌ای ساده داشت و یک شمع عید پاک را به دست گرفته بود که بر دور آن، پایونی ابریشمین بسته شده بود. مادر بزرگ صدایش کرد و با ملایم‌ترین صدای ممکن، پرسید:

- فرزندی؟ به من هم بگوئید که چه شده است. راستی، نقش تو در این برنامه‌ها چیست؟

پسرک به خاطر روشن نگه داشتن شمعی که در دست داشت، دستپاچه شد و دندان‌های چون خرگوشش که نمی‌گذاشتند دهانش را ببندد، بر روی دو فکش، به حرکت درآمدند:

- کشیش‌ها از من خواسته‌اند تا در اولین عشای ربانی، شرکت کنم.
- از بابت این کار، چه قدر پول به تو داده‌اند؟

- پنج پزو.

مادر بزرگ، دسته‌ای اسکناس از کیفش خارج ساخت و پسرک با شگفتی، به پول‌ها خیره ماند.

- من به تو بیست پزو پول می‌دهم؛ نه برای شرکت در اولین عشای ربانی، بلکه به خاطر عروسی!.

- باکی؟!

- با نوهی من!.

و این چنین شد که «ارندیرا»، روبه‌روی محراب، در حالی که

جامه‌ی راهبه‌ها را بر تن داشت - و با شال ابریشمینی که سرخ‌پوستان به او هدیه کرده بودند - بدون آن که حتا اسم دامادی را که مادر بزرگش برایش خریده بود، بداند، ازدواج کرد.

او، با آرزوهایی مبهم، برای گریز از شکنجه‌ی زانو زدن بر زمین سیمانی کلیسا، و فرار از کندن پشم بُزها که بویی نامطلوب داشت، به اتفاق دویست عرویس بالغ، زجر خواندن رساله‌ی پولیس مقدس را در زیر خورشید ساکن و سوزان به جان خرید.

کشیش‌های صومعه که راهی برای مقابله با آن ازدواج غیرمنتظره نیافته بودند، در برابر این حیل، به او قول دادند که وی را در آن جا نگه دارند. با این اوصاف، پس از انجام مراسم در حضور فرستاده‌ی اسقف والامقام، شهردار نظامی که به سوی ابرهای آسمان تیراندازی می‌کرد، به همسر «ارندیرا» و مادر بزرگ سنگ دلش تبریک گفت. برای باری دیگر، «ارندیرا» خود را گرفتار طلسمی یافت که از بدو تولد، اسیرش بوده است. آن هنگام که کشیش‌ها از او پرسیدند که خواسته‌ی قلبی‌اش چیست، آهی کشید و گفت:

- باید بروم.

و با اشاره به همسرش، منظور خود را واضح‌تر بیان کرد.

- با او نه، بلکه با مادر بزرگم!

«تولیز»، تمامی بعد از ظهرش را در تلاش برای ربودن پرتقالی از باغ خودشان تلف کرد؛ زیرا هم زمان با حَرَس کردن شاخه‌های درختانِ مریض، پدرش چشم از او برنمی‌داشت. مادرش نیز از درون خانه، حرکات وی را زیر نظر داشت. «تولیز» که ایام را به کام خویش

نمی‌دید، خواسته‌اش را حداقل برای آن روز، به کنار گذاشت و در اوج کینه و نفرت، پدرش را یاری داد تا آخرین درختان پرتقال را هرس نمایند.

باغ، پردرخت، ساکت و درگوشه‌ای دورافتاده بود. خانه‌ای چوبی نیز در وسط باغ بود که سقفی شیروانی داشت. پنجره‌های خانه، دارای حفاظی از مفتول‌های مسی بود و خانه‌ی‌شان، ایوان بزرگی داشت که بر روی ستون‌های چوبی بنا شده بود. ایوان، پوشیده از گیاهان سرسبزی بودند و گل‌های رنگین می‌دادند.

مادر «تولیز»، در ایوان، بر روی صندلیِ ننویی و نیزی‌ای نشسته بود و برای رفع سردرد، چند برگ از برگ‌های قهوه‌ای رنگی را روی شقیقه‌هایش گذاشته بود. با نگاه‌های نافذ سرخ‌پوستی‌اش، به سان اشعه‌ای نادیدنی، «تولیز» را تا دورترین گوشه‌های باغ پرتقال دنبال می‌کرد. او، زنی بسیار زیبا و بسی جوان‌تر از شوهرش بود که نه تنها هنوز شولای قبیله‌اش را می‌پوشید، بلکه حتا از قدیمی‌ترین اسرار اجدادش نیز آگاهی داشت.

آن زمان که «تولیز» با لوازم باغبانی داخل خانه شد، مادرش از وی داروهای ساعت چهارش را خواست که بر روی میزی، در کنارش بود. به محض این که «تولیز» به شیشه‌ی دارو و لیوان مجاور آن دست زد، رنگ آن‌ها عوض شد.

از روی شک، دست خود را به سمت پارچ شیشه‌ای که بر روی میز بود، نزدیک ساخت و آب درون آن نیز به رنگ آبی درآمد. مادرش در حین این که دارویش را می‌خورد، وی را می‌پایید و آن زمان که مطمئن شد دیده‌هایش ناشی از هذانِ سردرد نیست، با زبان

سرخ پوستانِ گواخیرایِی از او پرسید:

- چه مدتی است که این چنین شده‌ای؟

«تولیز» هم به زبانِ گواخیرایِی جواب داد:

- از زمانی که برگشتیم. تنها بر روی اشیاء شیشه‌ای اثر دارد!

برای اثبات گفته‌اش، ظروف شیشه‌ایِ روی میز را یکی پس از دیگری لمس کرد و هر کدام، به رنگی درآمدند. مادرش گفت:

- چنین اتفاقی، تنها به خاطر عشق می‌افتد. خوب؛ بگو ببینم که

عاشق چه کسی شده‌ای؟!

«تولیز» جواب نداد. پدرش که از زبانِ گواخیرایِی سر در نمی‌آورد، در آن لحظه، با جعبه‌ای مملو از پرتقال، از کنارشان گذشت. با زبان هلندی، از «تولیز» پرسید:

- شما دو نفر، راجع به چه چیزی حرف می‌زنید؟

«تولیز» پاسخ داد:

- حرف مهمی نبود!

این بار نوبت مادر «تولیز» بود. او، حتا یک کلمه نیز هلندی نمی‌دانست. آن زمان که شوهرش به داخل یکی از اتاق‌ها رفت، با زبانِ گواخیرایِی از پسرش پرسید:

- چه گفت؟

«تولیز» مجدداً پاسخ داد:

- حرف مهمی نبود!

وقتی پدر مجدداً به ایوان برگشت، «تولیز» دیگر او را ندید؛ ولی دوباره از لای پنجره‌ی اتاقِ مطالعه، چشمش به او افتاد. مادر منتظر ماند تا باری دیگر، با فرزندش خلوت کنند. سپس پرسید:

- خوب؛ بگو ببینم که عاشق چه کسی شده‌ای؟!

«تولیز» جواب داد:

- هیچ کس!

پاسخش، بدون توجه به حضور مادر بود. او، با مسیر نگاه‌هایش، حرکات پدر را در درونِ انباری می‌پایید. می‌دید که پدرش، پیچ رمز گاوصندوق را چرخاند تا پرتقال‌ها را در آن بگذارد. در آن حین که او پدرش را زیر نظر داشت، مادرش نیز در حال پاییدن او بود. مادر گفت:

- خیلی وقت است که لب به نان نزده‌ای.

- از نان خوشم نمی‌آید.

ناگهان، صورتِ مادر، حالت عجیبی به خود گرفت. گفت:

- دروغ می‌گویی. به خاطر این است که عاشق شده‌ای و انسان‌های

عاشق، قادر به خوردنِ نان نیستند!

ریتم صدایش نیز به سانِ چشمانش، از حالت سردرگمی، به

حالتی تهدیدگونه مبدل شده بود. گفت:

- بهتر است که کل موضوع را به من بگویی. در غیر این صورت،

وادارت خواهم ساخت تا جهت انجام غسل، به کلیسا بروی^۱!

پدر در حالی که زمزمه‌ای هلندی را در زیر لب زمزمه می‌کرد، در

درونِ انباری، گاوصندوق را باز کرده و پرتقال‌ها را در درونش می‌چید.

کارش که تمام شد، درِ گاوصندوق را بست. «تولیز» که شاهد کارهای

۱. در آیین مسیحیت، مرسوم است هر طفلی که به دنیا بیاید، غسل تعمید داده می‌شود. به احتمال بسیار زیاد، منظور از حمله‌ی فوق، این است که: «وادارت می‌کنم همچون انسان‌های ناپاک، در برابر همه، تو را غسل تعمید دهند تا همگان بدانند که بدهی ناپاکی بوده‌ای». م.ر. راه‌ور

پدر بود، از کنار پنجره دور شد و عصبانی، به مادرش گفت:
- چند بار بگویم که شخصی در کار نیست. اگر حرفم را قبول
ندارید، از پدر پرسید.

پدر، با چهره‌ی هلندی‌اش، در آستانه‌ی در پدیدار شد. انجیل
قدیمی‌اش را زیر بغل داشت و سعی می‌کرد تا چُپُیِ ملوانی‌اش را
روشن سازد. همسرش به زبان اسپانیایی، از او پرسید:
- در صحرا، با چه کسی برخورد داشتید؟

مرد که گیج مانده بود، با لحنی چون افراد درمانده، پاسخ داد:
- با هیچ کس. اگر حرفم را قبول نداری، از «ئولیز» پرس!.
در گوشه‌ای از اتاق نشست و آن قدر چپ‌چش را مک زد تا توتونش
تمام شد. سپس، به صورت شائسی، صفحه‌ای از انجیل را گشود و تا
دو ساعت بعد، به زبان هلندی زنگ‌دار و موزونی، آن را قطعه قطعه
خواند.

شب از راه رسید و «ئولیز»، چنان غرق اندیشیدن بود که تا
نزدیکی‌های سحر، خوابش نبرد. یک ساعت دیگر، درونِ ننویش
غلت زد و سعی کرد تا خاطرات درد آگینش را فراموش سازد. آن قدر
در خاطرات خویش غرق شد که این امر، به او قدرتِ تصمیم‌گیری
داد.

از ننوی خویش خارج شد؛ شلواری چون شلوار گاوچران‌ها،
پیراهنی از جنس کتان و چکمه‌هایی مناسب برای سوارکاری بر تن
کرد. به مانند دفعه‌ی پیشین، از پنجره به بیرون پرید و با کامیونی مملو
از پرندگان، از خانه گریخت.

در حین این که از وسط باغ می‌گذشت، سه پرتقال رسیده‌ای که در

بعد از ظهر آن روز نتوانسته بود بدزدد، را از شاخه چید.

تا طلوعه‌ی سحر، در میان صحرا رانندگی کرد و در سپیده‌دمان، از هر شهر و روستایی که عبور کرد، سراغ «ارندیرا» را گرفت... ولی کسی از او خبری نداشت. آخر سر، کسی به او گفت که «ارندیرا» را در سفری به همراه حامیان مبارزات انتخاباتی سناتور «اونسیمو سانچز» دیده است و احتمالاً امروز، در شهر «نواکاستلا»^۱ هستند.

«نواکاستلا»، شهر بعدی در مسیر راهش بود و «ارندیرا» را در آن جا یافت. حامیان مبارزات انتخاباتی سناتور «اونسیمو سانچز»، به او گفتند که مادر بزرگ، موفق گردیده یک تأییدیه‌ی کتبی از سناتور بگیرد و بر این باور است که با آن تأییدیه‌ی اخلاقی، بسته‌ترین درهای صحرا را خواهد گشود. در روز سوم از سفر، پُست‌چی را دید و او بود که به «تولیز» گفت تا از کدام سمت برود. گفت:

- دارند به سمت دریا می‌روند. بهتر است که عجله کنی؛ چون مادر بزرگ سنگ‌دل، می‌خواهد «ارندیرا» را به جزیره‌ی «اروا» ببرد.

«تولیز» در آن مسیر از صحرا به راه افتاد و پس از نیم روز حرکت، چشمش به آلاچیتی بزرگ و فرسوده‌ای افتاد که مادر بزرگ، از یک سیرک ورشکسته خریده بود. عکاس سرگردان نیز به نزد او برگشته بود؛ زیرا فهمیده بود که جهان، آن قدرها هم که فکر می‌کرد، بزرگ نیست. او، پرده‌ای از تصویر یک روستا را در کنار آلاچیتی آن‌ها برپا کرده بود تا از مشتریان و «ارندیرا» عکس بردارد. گروهی از نوازندگان موسیقی نیز، با نواختن والسی ملایم، به وسیله‌ی سازهای بادی ساخته شده از برنز، سعی در جلب مشتری برای «ارندیرا» داشتند.

«ئولیز» منتظر ماند تا نوبتش فرا رسد. به محض ورود، اولین چیزی که چشمش را گرفت، نظم و پاکیزگی داخل آلاچیق بود. سریر مادر بزرگ، باز همان عظمت و جلال نایب السلطنگی را داشت. تندیس الهه، به مانند قدیم، در کنار تابوت «آمادئوس» ها بود و لگنی از جنس مفرغ، به شکل کله‌ی یک شیر، به مجموعه‌ی قدیم اضافه شده بود.

«ارندیرا»، بر روی ننوی تازه‌اش، به آسوده‌گی آرمیده بود و زیر تابش نوری که از سوراخ‌های سقف آلاچیق به درون می‌تابید، درخششی کودکانه داشت. با چشمانی باز، خوابش برده بود. «ئولیز»، پرتقال در دست، در کنارش ایستاد و فهمید که او بدون آن که متوجه حضورش باشد، نگاهش می‌کند.

«ئولیز»، دستش را در مقابل چشمان وی تکان داد و او را به اسمی صدا کرد که هر زمان می‌خواست به او بیندیشد، برایش ساخته بود: - آریه این دیرو!

«ارندیرا» از خواب پرید. خود را در برابر «ئولیز»، برهنه احساس نمود. جیغی کشید و روانداز را تا گلوش بالا کشید. گفت: - فرشته؛ بر من خیره نباش. چرا که بسیار زشت شده‌ام! - «ئولیز» گفت:

- کل وجودت، به رنگ پرتقال است! -
پرتقال‌ها را تا مقابل چشمان او بالا آورد تا بتواند مقایسه کند. - ببین!

«ارندیرا»، دست از روی چشمانش برداشت و دید که به راستی نیز پرتقال‌ها رنگ او را دارند. گفت:

- دوست ندارم که الان، در کنارم باشی.

و «ئولیز» جواب داد:

- فقط آمده‌ام که پرتقال‌ها را نشان تو دهم. نگاهش کن!

یکی از پرتقال‌ها را با ناخن‌هایش قاچ کرد. با دست، از وسط، به دونیمه تقسیم‌اش ساخت و آن چه که درونش بود، را به «ارندیرا» نشان داد:

در میان پرتقال، الماسی درشت و اصل، به چشم می‌خورد!
«ئولیز» گفت:

- این‌ها، همان پرتقال‌هایی هستند که از مرز رد می‌کنیم.
«ارندیرا»، با تعجب گفت:

- عین پرتقال‌های واقعی هستند!
«ئولیز» لبخندی زد و افزود:

- درست است. این‌ها را پدرم پرورش می‌دهد!
باور کردن این موضوع، برای «ارندیرا» سخت بود. دست از زیر گونه‌اش برداشت؛ الماس را در میان انگشتانش گرفت و با تعجب براندازش کرد. «ئولیز» گفت:

- با فروش سه عدد از این پرتقال‌ها، می‌توانیم کل دنیا را بگردیم!
«ارندیرا»، مأیوسانه، الماس را به «ئولیز» پس داد.

- به غیر از این‌ها، یک کامیون نیز دارم و هم چنین... ببین!
از زیر پیراهنش، یک هفت تیر قدیمی، به بیرون کشید. «ارندیرا» با لحنی ناامیدانه، افزود:

- ولی من، تا ده سال بعد، نمی‌توانم با تو بیایم.
«ئولیز» گفت:

- می‌دانم که خواهی آمد. امشب که نهنگ سفید به خواب رفت، من از پشت آلاچیق، به نشانه‌ی حضور، صدای جغد در می‌آورم. و صدایی چون ناله‌ی جغد را آن چنان واقعی تقلید کرد که چشمان «ارندیرا»، برای نخستین بار به تبسم درآمد. «ارندیرا» گفت: - ولی او مادر بزرگ من است!.

- جغد؟!.

- نه، نهنگ را می‌گویم!.

و هر دو، به این اشتباه خندیدند. «ارندیرا»، رشته‌ی کلام را مجدداً به دست گرفت و افزود:

- ولی هیچ فردی، نمی‌تواند بدون اجازه‌ی بزرگ‌ترهایش، به جایی دیگر برود.

- لازم نیست که چیزی به او بگویی.

«ارندیرا» گفت:

- در هر صورت، او می‌فهمد. او در خواب، همه چیز را می‌بیند.

«ئولیز» جواب داد:

- آن‌گاه که او شروع به خواب دیدن بکند و در خواب ببیند که تو در حین رفتن هستی، ما در آن سوی مرزها خواهیم بود. هم چون قاجاقچی‌ها، یواشکی، از مرز رد می‌شویم.

و در حالی که هفت تیر را با اعتماد به نفسی چون ششلول‌بندهای فیلم‌های تگزاسی در دست می‌فشرد، با دهان خویش، صدای شلیک گلوله‌ای را درآورد تا با این کار، جسارت «ارندیرا» را برانگیزد. «ارندیرا» هیچ پاسخی نداد. نه آری، و نه این که نه؛ ولی در چشمانش یک غم و اندوه موج می‌زد. با تکان دستی، از «ئولیز» خدا حافظی

کرد. «تولیز»، با لحنی پریشان، به نجوا گفت:
- صبح فردا، عبور کشتی‌ها را خواهیم دید!

از ساعت یازده شب، اندکی گذشته بود که باد شوربختی، باز شروع به وزیدن گرفت. «ارندیرا» در حین شانه زدن موهای مادر بزرگ بود و در زیر پناهگاه پارچه‌ای مقابل آلاچیق، خدمه‌ی سرخ‌پوست و رییس گروه موسیقی، در انتظار دریافت دست‌مزد بودند.

مادر بزرگ، بر روی صندوقی که در پشت آن نشسته بود، شروع به شمارش پول‌ها کرد. سپس نگاهی به دفتر حسابداری نمود؛ حقوق را به پیرترین سرخ‌پوست داد و گفت:

- بردار! دست‌مزد یک هفته‌ی شماها می‌شود بیست پزو؛ با کسر هشت پزو از بابت غذا، منهای سه پزو بابت آب و منهای پنجاه سنتاو از بابت پیراهن‌های نو و شستن لباس‌ها. جمع کل با کسر بدهی‌های شما، می‌کند هشت پزو و پنجاه سنتاو. بشمارش!

پیرترین مرد سرخ‌پوست، اسکناس‌ها را شمرد و همگی، تعظیمی نموده و از آلاچیق خارج شدند.

- سپاس‌گزاریم؛ بانوی سفید!

سپس، نوبت به سرکرده‌ی نوازندگان رسید. مادر بزرگ نگاهی به دفترش انداخت و به مرد عکاس گفت:

- چه می‌بایست کرد؟! آخر یک چهارم مخارج موسیقی را می‌پردازی، یا این که نه؟

مرد عکاس که در تلاش بود تا فلاش دوربین عکاسی‌اش را تعمیر نماید، حتا سرش را نیز بلند نکرد.

- موسیقی که داخل عکس نمی افتد!

مادر بزرگ پاسخ داد:

- ولی مردم را که راغب به انداختن عکس می کند!

عکاس گفت:

- بر خلاف باور شما، آن ها را به یاد مرده های شان می اندازد و در

عکس، چشم های شان بسته می افتد!

سرکرده ی گروه موسیقی مداخله کرد و گفت:

- علتی که باعث بسته شدن چشم های مشتریان می شود، موسیقی

نیست. آن صاعقه ای است که به هنگام عکس برداری در شب، از

بالای دوربین متصاعد می کنی!

عکاس سماجت کرد:

- نه، تمصیر موسیقی است.

آخر سر، خودِ مادر بزرگ بود که به این مشاجره پایان داد. به عکاس

گفت:

- تا این حد گدا نباش! ببین کارهای تبلیغاتی و انتخاباتی سناتور

«اونسیمو سانچز» چه خوب پیش می رود. همه اش بد خاطر ارکستری

است که دایم به همراه دارد!

سپس، بالحنی خشن گفت:

- یا می بایست یک چهارم مخارج موسیقی را هم بدهی، و یا این

که از پیش ما رفع زحمت کنی! درست نیست که این بچه ی

نگون بخت، صورت حساب همه ی مخارج را پردازد!

- می روم. هر چه باشد، یک هنرمند هستم و به هر جا که بروم،

برای من کار هست!

مادر بزرگ شانه‌هایش را بالا انداخت و به موجب آن چه که در دفتر نوشته شده بود، بسته‌ای اسکناس به رهبر ارکستر داد.

- دویست و پنجاه و چهار ترانه، از قرار هر آهنگ پنجاه سنتاو؛ به اضافه‌ی سی و دو ترانه در روزهای یک‌شنبه و ایام تعطیل، از قرار هر آهنگ شصت سنتاو! جمع کل حساب شما می‌کند یک صد و پنجاه و شش پزو و بیست سنتاو.

رهبر ارکستر، اسکناس‌ها را نپذیرفت و گفت:

- نه؛ صد و هشتاد پزو و چهل سنتاو می‌شود. ترانه‌ی والس، از سایر آهنگ‌ها گران‌تر است!

- به چه مناسبت؟! -

سردسته‌ی نوازندگان گفت:

- چون غم‌انگیزتر است.

مادر بزرگ وادارش ساخت تا اسکناس‌ها را بردارد.

- باشد؛ این هفته به ازای هر ترانه‌ی والس که مقروض می‌مانم، دو آهنگ شاد را اضافه می‌نوازید، تا بی حساب گردیم!

رهبر ارکستر، از حيله‌ای که مادر بزرگ زد، سر در نیاورد؛ ولی اسکناس‌ها را قبول کرد و نخ دور بسته‌ی آن‌ها را گشود. در آن زمان، باد هولناکی آلاچیق را از جا تکان داد و در سکوتی که پس از وزش باد بر جای ماند، از بیرون، صدای رسا و غم‌انگیز جغدی شنیده شد.

«ازندیرا» نمی‌دانست که به چه قسم، ناراحتی‌اش را پنهان سازد. در صندوق اسکناس‌ها را بست و در زیر تخت، پنهان ساخت؛ ولی هنگامی که کلید را به مادر بزرگش می‌داد، مادر بزرگ لرزش دست‌ان

«ارندیرا» را دید.

- نترس، در شب‌های طوفانی، همیشه صدای ناله‌ی جغد می‌آید!
سپس، آن زمان که از پنجره‌ی پارچه‌ای آلاچیق، مرد عکاس را با
دوربین بسته شده بر ترک دوچرخه دید، هنوز هم به رفتن او قانع
نشده بود. به او گفت:

- اگر خواستی، می‌توانی در این جا، تا صبح فردا هم بمانی. امشب
از همه جا، صدای مرگ می‌آید!

عکاس نیز صدای ناله‌ی جغد را شنیده بود، ولی از تصمیم
خویش منصرف نشد. مادر بزرگ با سماجت گفت:

- نرو، پسرک نادان! فقط به خاطر علاقه‌ای که به تو دارم، می‌گویم
که امشب را نرو!

عکاس گفت:

- به شرط این که پولی از بابت موسیقی و عکس‌برداری نگیری!
نه، این جوری هم که نمی‌شود.

- دیدی؟! تو به هیچ‌کس رحم نمی‌کنی!

از شدت ناراحتی، رنگ مادر بزرگ پرید. گفت:

- پس گم شو! رذل کثافت!

به قدری عصبانی بود که حتا، در آن زمان که «ارندیرا» کمکش
می‌کرد تا برای خوابیدن آماده شود، هنوز به مردک عکاس ناسزا
می‌گفت. زیر لب می‌گرید:

- زنازاده. این مادر به خطا چه می‌فهمد که در قلب من چه
می‌گذرد؟!

نسبت به او و فحش‌هایش، «ارندیرا» بی‌تفاوت بود؛ چرا که

جغدی - با سماج‌تبی بی پایان - صدایش می‌زد... صدایش در لحظات سکوت باد، به گوش می‌رسید و «ارندیرا»، از شدت مردد بودن، کلافه بود. آخر سر، مادر بزرگ با همان سنت‌هایی که در خانه‌ی قدیمی و بزرگ خود به بستر رفت، آماده‌ی خوابیدن شد. در حالی که «ارندیرا» او را باد می‌زد، بر خشم خود غالب شد. سپس گفت:

- کله‌ی سحر، می‌بایست بیدار شوی و قبل از آن که مشتری‌ها سر برسند، جوشانده‌ی حمام مرا آماده کنی!

- چشم، مادر بزرگ.

- هر وقت بیکار شدی، لباس‌های کثیف سرخ‌پوست‌ها را هم بشوی؛ تا هفته‌ی بعد، بتوانیم باز از دست مزدشان کم کنیم.

- چشم، مادر بزرگ.

- ... و موقع خوابیدن، زیاد وول نخور تا خسته نشوی؛ فردا شنبه است. درازترین روز کاری، در طول هفته!

- چشم، مادر بزرگ.

- غذای شتر مرغ از یادت نرود.

- چشم، مادر بزرگ.

باد بزن را در کنار تخت مادر بزرگ گذاشت. در مقابل صندوق حاوی اجساد «آمادئوس» ها، شمع روشن کرد. مادر بزرگ که دیگر به خواب رفته بود، پشت سر هم، دستوراتش را صادر می‌کرد.. ولی از «ارندیرا» عقب افتاده بود.

- یادت نرود که برای «آمادئوس» ها شمع روشن کنی.

- چشم، مادر بزرگ.

«ارندیرا» پی برد که مادر بزرگ سنگ‌دلش، دیگر بیدار نخواهد

شد؛ زیرا شروع به هزian گفتن کرده بود. صدای باد را می شنید که به سان سگی، دور آلاچیق می چرخید و پارس می کرد... باز هم غافل از این که، باد شوربختی اوست که این گونه درمی نوردد.

به قدری در سیاهی شب خیره ماند تا جغد، دوباره به صدا درآمد و حس آزادی طلبی او، بر افسون مادر بزرگ چیره گشت.

هنوز پنج قدمی از آلاچیق فاصله نگرفته بود که عکاس را دید. او، در کنار وسایل و دو چرخه اش، دراز کشیده بود. لبخند عکاس، به سان شرکت در جرمی مشترک، «ارندیرا» را آرام ساخت. مرد عکاس گفت: - من، نه چیزی می دانم و نه این که چیزی دیده ام. پول موسیقی را هم نخواهم داد!

«ارندیرا»، که بزرگ ترین تصمیم زندگی اش را گرفته بود، به داخل کویر دوید و در زیر شلاق بادهای صحرا، به آن جایی که جغد ناله می کرد، پناهنده شد.

مادر بزرگ، این بار، مستقیماً به سراغ مردان قانون رفت. در ساعت شش صبح، مادر بزرگ نامه ی سناتور را در برابر دیدگان فرمانده نظامی آن منطقه گرفت. فرمانده از نویش به بیرون پرید و داد زد:

- چه توقع بی جایی داری. من از کجا بدانم که درون این نامه چه نوشته اند. من که سواد ندارم!

مادر بزرگ گفت:

- یک توصیه نامه ی بسیار مهم، از شخص سناتور است!

بدون هیچ چون و چرایی، فرمانده دست به سمت تفنگش که در

کنار ننویش بود، برد و شروع به فریاد زدن و دستور دادن به افرادش نمود. پدر «ئولیز» نیز در پشت در منتظر بود. پس از پنج دقیقه، جملگی درون کامیونی نظامی نشسته و به سوی مرز رفتند.

وزس باد، رد پای فراریان را پاک کرده بود. فرمانده، در صندلی کنار راننده، جا خوش کرده بود. در پشت کامیون، مادر بزرگ و پدر «ئولیز» نشسته بودند و در رکاب‌های دو طرف نیز، دو سرباز مسلح ایستاده بودند.

در حومه‌ی شهر، تعدادی کامیون را که قسمت بارشان با برزنت ضد آب مسطور بود، متوقف ساختند. چندین مرد از پست کامیون‌ها، برزنت‌ها را کنار زده و با مسلسل و تفنگ ارتشی، به سمت کامیون کوچک نشانه رفتند. فرمانده نظامی منطقه، از راننده‌ی اولین کامیون پرسید که چه زمانی، از کنار کامیونی زراعی که باری مملو از پرندگان داشت، گذشته‌اند. راننده بدون هیچ پاسخی، کامیونش را به حرکت وا داشت و با لحن تحقیرآمیزی گفت:

- ما قاچاقچی هستیم، نه آدم فروش!

فرمانده نظامی منطقه، به خشاب‌های قابلمه‌وار و لوله‌های دوده گرفته‌ی مسلسل‌ها خیره ماند. در حالی که دست‌هایش را بالا برده بود، لب‌بندی زد و با فریاد، به قاچاقچی‌ها گفت:

- حداقل آبروی ما را حفظ کنید و در روز روشن، راه نیفتید!

روی سپر آخر کامیون نوشته شده بود:

- از نرندیا، همیشه به یادت خواهیم ماند.

هر چه بیش‌تر به سمت شمال می‌رفتند، باد سوزناک‌تر می‌شد. تابش خورشید، از باد هم بی‌رحم‌تر بود. شدت گرما و گرد و خاک،

نفس کشیدن را در داخل کامیون دشوار کرده بود. مادر بزرگ اولین نفری بود که مرد عکاس را دید. مرد عکاس در همان جهتی که آن‌ها می‌رفتند، رکاب می‌زد و به غیر از دستمالی که به سرش بسته بود، هیچ حفاظ دیگری در برابر آفتاب نداشت. مادر بزرگ با اشاره گفت: - خودش است. این مردک ملعون، هم دست آن‌ها است!

فرمانده نظامی منطقه، به یکی از سربازان که بر روی رکاب کامیون ایستاده بود، دستور داد تا مرد عکاس را بازداشت کند. گفت:

- دستگیرش کن و در همین جا منتظر بمان. ما، زود برمی‌گردیم.

سرباز، از رکاب کامیون به پایین پرید و به عکاس اخطار داد تا توقف کند. صدای او به گوش مرد عکاس نمی‌رسید؛ چرا که باد از سمت مخالف می‌وزید. آن زمان که کامیون از کنار مرد عکاس می‌گذشت، مادر بزرگ، با چهره‌ای تحقیرآمیز به او نگریست... ولی مرد عکاس، به اشتباه چنین اندیشید که او از روی آشنایی و احوال‌پرسی نگاهش می‌کند.

در جواب، مرد عکاس لبخندی زد و دستی تکان داد. بدون آن که او بشنود، گلوله‌ای - از تفنگ سرباز جوان - نفیرکشان به سمت او شلیک شد. مرد عکاس به هوا پرت شد و جسد بی جان وی، بر روی دو چرخه‌اش افتاد. جمجمه‌اش را گلوله متلاشی کرده بود و مرد عکاس، هرگز نفهمید که به چه دلیلی کشته شد.

چیزی به ساعت سه‌ی ظهر نمانده بود که چشم آن‌ها به توده‌ای از پر افتاد. پره‌ای پرندگان جوانی که در دامن باد به پرواز درآمده بودند. مرد هلندی پرها را شناخت؛ آن‌ها پره‌ای پرنده‌های خودش بودند که

توسط باد کنده شده بودند.

راننده مسیر حرکتش را عوض کرد. پدال گاز را تا انتها به کف کامیون فشرد و پس از نیم ساعت پیش‌روی - با حداکثر سرعت - توانستند کامیون کوچک را در امتداد افق تشخیص دهند.

«ئولیز»، آن زمان که در آینه‌ی کامیون، مادر بزرگ و سایر تعقیب‌کنندگان را سوار بر کامیونی نظامی دید، تلاش کرد تا فاصله‌ی شان را زیاد کند؛ اما موتور کامیون توانی بیش از آن نداشت. درکل این گریز، لحظه‌ای نیا سوده بودند و از سویی، به خاطر خستگی و تشنگی از پا در آمده بودند.

«ارندیرا» که در حین چرت زدن بر روی شانه‌ی «ئولیز» بود، وحشت زده از خواب پرید. سرش را برگرداند و به کامیون نظامی‌ای خیره شد که لحظه به لحظه، به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد. او با جسارتی معصومانه، هفت تیر را از جعبه‌ی داشبورد خارج ساخت. «ئولیز» گفت:

- کار نمی‌کند. روزی به سر «فرانسوا دریک»^۱ تعلق داشته است!.

«ارندیرا» با مشت چندین ضربه به روی هفت تیر زد و آخر سر، از شدت عصبانیت، از پنجره‌ی کامیون به بیرون انداخت. ماشین نظامی از کامیون زهوار در رفته و مملو از پرنده سبقت گرفت. با شتاب، به جلوی آن پیچید و راه را بست.

^۱ فصل دوم از کتاب «صد سال تنهایی» چنین آغاز شده است: موقعی که فرانسوا دریک - دزد دریایی معروف - در قرن شانزدهم میلادی به ریوآچا هجوم آورد، جد مادری «اورسولا ایگواران» به قدری از سر و صدای زیاد و وحشتناک توب‌ها ترسیده بود که از روی دستپاچگی، بر روی بخاری داغ و سوزان نشست و... م. ر. راه‌ور

در آن روزها بود که من با آنها آشنا شدم. در اوج شکوه و جلال بودند، ولی من - به هیچ عنوان - وارد جزئیات زندگی شان نمی شدم... سرانجام. پس از سال ها، «رافائل اسکالونا»^۱، در یکی از ترانه هایش، سرانجام غم انگیز حکایت را بازخوانی نمود و من، به این اندیشه افتادم که بد نیست آن را، در قالب داستانی بنویسم.

در آن روزها، کار من سمر در استان «ریوآچا» و فروختن دایرةالمعارف بود. دوسنی نیز به نام «آلوارو سپدا سامودی»^۲ داشتم که در همان استان می چرخید و دستگاه های سردکننده ی آبجو می فروخت. گاهی، او مرا با کامیونش به شهرهای کویری می برد. هر دو، به امید بازاریابی کالاهای خویش. روانه ی صحرا می شدیم و آن قدر در طول راه حرف می زدیم که آخر سر، گفته های ما به هیچ و پوچ می رسید و آن قدر آبجو می نوشیدیم که نمی فهمیدیم چه موقع و چه گونه از بیابان گذشته و به مرز رسیده ایم.

در آن ایام بود که برای اولین بار، خیمه ی سیار عشق را دیدم. «آلاچیق» «ارندیرا» در زیر پارچه های نوشته داری برپا بود و بر روی آن پارچه ها، نوشته بودند:

«ارندیرا، بهترین است؛ برو و زود برگرد! ارندیرا؛ زندگی بدون ارندیراها هیچ است.

صنف های طویل و موج دار مردانی از نژادها و مشاغل گوناگون، همیشه در برابر آلاچیق «ارندیرا» خودنمایی می کرد و این صفوف، به ماری می مانست که هر بند نخاعش، از مردی لایبالی ساخته شده و

در امتداد خیابان‌ها و میادین خالی جرخ می‌زد.

این مار خیالی، از وسط مراکز فروش کالاهای لوکس، و بازارچه‌های شلوغ، می‌گذشت و از خیابان‌های شهر، که مملو از تردد دلالان حراف بود، سر بر می‌آورد. در آن سال‌ها، هر خیابانی یک کازینوی عمومی محسوب می‌شد. هر خانه‌ای، حکم یک کافه را داشت و هر دری، پناهگاهی برای فراریان به حساب می‌آمد. ازدیاد زمزمه‌های گنگ و فریادهای معرفی اجناس قابل فروش، به سان غرش واحدی از دهشت، در آن گرمای توهم‌زا بود.

در میان جمعیتی از افراد بی‌وطن و کلاه‌برداران، «بلاکامان»^۱ نیکوسرشت نیز بر روی میزی ایستاده بود و می‌خواست تا با نیش ماری واقعی، تأثیر پادزهر کشف کرده‌ی خودش را در بدن خویش بیازماید.

در وسط میدان، زنی نیز به چشم می‌خورد که به خاطر پیروی نکردن از گفته‌های والدین، به عنکبوتی سیاه مبدل شده بود و در ازای دریافت پنجاه سنتاو، اجازه می‌داد تا مردم لمسش نموده و ببینند که هیچ نیرنگی کار نیست. او با نهایت حوصله، به سوالات مردم پاسخ می‌داد و برایشان، از شوربختی‌اش می‌گفت.

مردی ناقص‌الخلقه و وحشتناک نیز، خود را پیکری از دنیای مردگان معرفی می‌کرد. او در مورد ظهور خفاشی وحشتناک و اهریمنی، داد

1 Blacaman: نام یکی دیگر از شخصیت‌های داستان‌های کوتاه مارکز، در حکایتی تحت عنوان «بلاکامان نیکوسرشت، فروشنده‌ی معجزه»، از آن جایی که شخصیت یاد شده بخشی بنیادین در این مجموعه ندارد، در این اثر گنجانده شد. به زودی، این حکایت، در کندی تحت عنوان «همه‌ی داستان‌های من» با ترجمه‌ی سرکار حاتم مهندس بیکتا تیموری و توسط همین انتشارات، منتشر خواهد شد. م. راه‌ور

سخن می داد که نفس گوگردین و سوزانش، نظم طبیعت را بر هم زده و اسرار نهفته‌ی دریاها را بر کف آب خواهد آورد.

تنها منطقه‌ی آرام، محله‌ی سرخ پوست نشین‌ها بود و سکنه‌ی آن، به ندرت از اخبار شهر اطلاع می یافتند. در گوشه و کنار کاباره‌های متروک آن جا، زنان بدنام خمیازه می کشیدند و یا برخی، در زیر پنکه‌های سقفی چرخان، به حالت نشسته، در حین چرت بعد از ناهار بودند و هیچ خواستاری نداشتند. به این می مانست که تمامی ایشان، جملگی، در انتظار آن خفاش آسمانی بودند.

به ناگاه، یکی از زنان برخاست و به ایوانی مملو از گُل دان‌های بنفشه - که هم جوار با خیابان بود - رفت. از آن بالا، ردیفی از مردان را دید که به سمت کمپ «ارندیرا» می رفتند. او، خطاب به دیگر زنان، فریاد زد:

- به من بگویید که او چه دارد و ما آن را نداریم؟!

کسی، در پاسخ او، با فریاد گفت:

- توصیه‌نامه‌ای از یک عالی مقام!

و توأم با خنده و فریاد، زنان دیگر به ایوان آمدند. یکی از ایشان، رو به جمع کرد و گفت:

- چندین روز است که صف مشتریان او، به همین حالت، پایانی ندارد. فکرش را بکنید! نفری پنجاه پزو!

اولین زنی که بیرون آمده بود، این گونه تصمیم گرفت:

- بسیار خوب، من جهت فهمیدن این موضوع، می روم تا ببینم که آن طفل تازه از شیر جدا شده، چه جواهری دارد!

یکی دیگر از زنان گفت:

- من نیز به همراه تو می‌آیم. هر چه باشد، بهتر از این است که در این جا نشسته و بی‌هوده، صندلی‌ای را گرم سازم.

در سرِ راه، افراد دیگری نیز به ایشان پیوسته و زمانی که به آلاچیق «ارندیرا» رسیدند، زنان معترض، جمع شنوخی را تشکیل داده بودند. بدون هیچ اجازه‌ای داخل چادر «ارندیرا» شدند و با زورِ کتکی بالش‌ها، مردی را که سعی داشت تا بیش‌ترین بهره را از پولش ببرد، به بیرون انداختند. سپس، تخت «ارندیرا» را بلند کرده و به سان برانکاری، به وسط خیابان بردند. مادرِ بزرگ فریاد زد:

- کار شما، نوعی مبارزه با قانون است! زنان خبیث! دزدهای کثیف! تف!

و سپس، رو به مردان داخل صف کرد و گفت:

- هی، بچه‌ننه‌های قرطی! این همه که از مردانگی دَم می‌زدید، به کجا رفته‌اید؟! چرا می‌گذارید که این دخترک بی‌یاور را، این گونه اذیت کنند؟ حمال‌های بی‌پدر و مادر!

صدایش را تا آن جا که می‌توانست، بالا برد و فریاد زنان، هر کسی را که نزدیک بود، با عصایش می‌زد... ولی گفته‌هایش، در میان فریادها و سوت‌های تمسخرآمیز جمعیت، گم بود.

برای «ارندیرا»، هیچ راهی برای فرار از تمسخرها وجود نداشت؛ چون از آن روزی که سعی کرده بود با «تولیز» فرار کند، مادرِ بزرگ، وی را با زنجیر محکمی، به یکی از پایه‌های تخت بسته بود.

زنان بی‌حیا - با یاری مردانی لایبالی - چنان وی را بر روی آن تخت آلوده از گناه در خیابان‌ها گرداندند که به گرداندن گناهکاری زنجیری شباهت داشت. آخر سر هم، به سان تابوتی، در وسط میدان اصلی

شهر، بر زمینش گذاشتند.

«ارندیرا»، پیچیده بر خود، چهره‌اش را پوشاند... ولی نگریست. او، در زیر خورشید گرم و تابناک، هم چنان در میدان ماند و با شرم و خشم، زنجیر سرنوشت شومش را به دندان گزید؛ تا آن که کسی دلش به رحم آمد و تنش را، با پیراهنی پوشاند.

این صحنه، تنها دیدارِ ما بود و بعدها، شنیدم که با حمایت مردان قانون، به قدری در آن شهر مرزی اقامت گزیده‌اند که کیسه‌های مادر بزرگ، از دسته‌های اسکناس، در آستانه‌ی ترکیدن بوده است. آن گونه که می‌گفتند، پس از این سوداگری بی نظیر، صحرا را ترک کرده و به سمت دریا رفته‌اند.

هیچ وقت، در میان مردمان فقیر آن سرزمین، چنان ثروتی به یک جا جمع نشده بود. در پیش پای ایشان، کاروانی از گاری‌ها، به صف بودند که توسط گاو میش‌هایی تنومند، کشیده می‌شدند. گاری‌هایی مملو از اجناس مشابهی از جهیزیه‌ی مادر بزرگ، که در آن سانحه‌ی حریق از بین رفته بودند. به غیر از تندیس‌های عریان سلطنتی و ساعت‌های کمیاب، یک پیانولای نو و صفحه‌های خاطره‌انگیز گرامافون نیز خریداری شده بود.

چندین نفر از دسته‌ی سرخپوستان، عهده‌دار مراقبت از بارها بودند و یک گروه موسیقی، ورود پیروزمندانه‌ی شان را به سکنه‌ی دهکده‌ها و شهرها اعلام می‌کرد.

مادر بزرگ، نشسته بر تخت روانِ خویش، در کنار حلقه گل‌های کاغذی، راه‌ها را به سر می‌کرد و از دانه‌های گیاهی که درون کیسه‌اش

بود، مشّت مشّت برمی داشت و در زیر سایه‌ی طاق کجاوه‌اش که به سان ستف کلّیساها بود، می جوید.

هیكل غول‌آسایش، بزرگ‌تر از قبل شده بود؛ چراکه در زیر لباس‌هایش، جلیقه‌ای از جنس پارچه‌ی برزنت بر تن کرده بود و در جیب‌های آن، شمش‌های طلا را به مانند تیرهای یک قطار فشنگ جاسازی کرده بود.

«ارندیرا»، هم‌چنان، در کنار مادر بزرگش بود؛ با جامه‌هایی براق و فریبنده، که جواهرآلاتی بدل نیز بر خود آویخته بود... ولی هنوز، بر قوزک پایش، زنجیر را داشت!.

آن زمان که از شهر مرزی کوچ کردند، مادر بزرگ به او گفته بود:
- دیگر نباید گلایه‌ای داشته باشی. به مانند پرنسس‌ها لباس پوشیده‌ای؛ یک تختِ اشرافی داری و یک گروه موسیقی، دایم برای تو و چهارده نوکرِ سرخ‌پوستِ ما می‌نوازند. عالی است؛ مگر نه؟!
مادر بزرگ افزود:

- آن زمان که من نباشم، ناچار نخواهی بود تا اسیر مردها باشی. چراکه در یک شهر بزرگ، خانه‌ای برای خود خواهی داشت. آزاد و خوشبخت خواهی بود.

برای «ارندیرا»، حرف‌های مادر بزرگ، دریچه‌ای نوین و پیش‌بینی نشده از یک آینده بود. از سویی هم، دیگر حرفی از رقم کل بدهی، باقی مانده‌ی اولیه و اقساط به میان نمی‌آمد... چراکه طبق ادعای مادر بزرگ، با افزایش درآمد، مخارج کسب نیز بالا رفته بود. «ارندیرا» چیزی نمی‌گفت و حتا نمی‌گذاشت تا آهی از گلویش خارج شود که شاید، این امر، بخشی از افکارش را بر کسی آشکار سازد.

باز هم در خلوت خود، تسلیم شکنجه‌ی بستر خویش شد. در گودال‌های شوره بسته، در سکوت شهرهای ساحلی، در میان زمزمه‌ی آب دریاچه‌ها، در غارهای درخشنده از کانی‌های نمک... و در اوج آن همه بدبختی، مادر بزرگ چشم‌اندازی را برایش تجسم می‌کرد که گویی، آینده را برایش از روی یک ورقه می‌خواند.

در غروب یک روز دل‌گیر، در حالی که دیگر رمقی برای ادامه‌ی حیات نداشتند، از دره‌ای خطرناک خارج شدند. بادی وزان را از سمت کاکتوس‌های پیر احساس نمودند؛ چند کلمه‌ای سخن ناواضح با لهجه‌ای جاماییکایی، به گوششان خورد و اشعه‌هایی از امید به زندگی، در قلب و جانشان شروع به درخشیدن گرفت. آن‌ها، به دریا رسیده بودند.

مادر بزرگ که پس از نیم قرن زندگی تبعیدوار در روشنائی بی‌پایان «کاراییب» نفسی به راحتی می‌کشید، پرسید:
- خوشست می‌آید؟! خودش است؛ دریاست!
- بله، مادر بزرگ.

آلاچیق را در همان نقطه برپا ساختند. کل شب را مادر بزرگ، بدون خواب دیدن گذراند و گه‌گاهی، غم دوری از زادگاه را با روشن‌بینی آینده در هم آمیخت. دیرتر از همیشه، خواب او را دربرود و با صدای امواج دریا، آسوده از خواب برخاست. با تمام این اوصاف، زمانی که «ارندیرا» در حین حمام گرفتن بود، مجدداً شروع به پیش‌بینی‌هایی پیرامون آینده نمود. روشن‌بینی‌های او، به قسمی با تب عجین شده بود که به هزریان‌های انسانی شب‌زنده‌دار شباهت داشت.

رو به «ارندیرا» کرد و گفت:

شخصیت‌های کم‌شده

- تو خانم متشخصی خواهی شد؛ خانمی والامقام! آنانی که در زیر حمایت تو خواهند بود، تمجیدت خواهند گفت و در نزد مهم‌ترین شخصیت‌ها، دارای قرب و منزلت خواهی شد. ناخداهای کشتی‌ها، برایت از تمامی بنادر جهان کارت‌پستال خواهند فرستاد. «ارندیرا» به حرف‌های او گوش نمی‌داد. به واسطه‌ی لوله‌ای که به بیرون راه داشت، آب گرم معطر از پونه‌های وحشی، به درون وان می‌ریخت. «ارندیرا»، با اراده‌ای غیر قابل نفوذ، بدون آن که حتا نفس بکشد، کاسه‌اش را از آب پر نمود. با یک دست آن را بر تن مادر بزرگش ریخت و با دست دیگر، با صابون کف‌آلودش ساخت. مادر بزرگ هم چنان با خود حرف می‌زد:

- عظمت کاخ تو، زبان به زبان خواهد جرخید. از سواحل «آنتیل» تا سرزمین هلند. خانه‌ی تو، حتا از قصر رییس جمهور نیز مهم‌تر خواهد شد... چرا که سیاست‌های دولت، در آن جا یاب‌ریزی شده و آینده‌ی ملت نیز، در همان خانه مشخص خواهد شد.

ناگهان آب از حرکت در لوله باز ایستاد. «ارندیرا» از آلاچیق خارج شد تا علت را جویا شود. او دید که سرخ‌پوست متصدی آب، در کنار آشپزخانه هیزم می‌شکند. مرد سرخ‌پوست گفت:

- آب گرم شده تمام شد. می‌بایست آب بیش‌تری آماده کنم. «ارندیرا» به سمت اجاقی رفت که دیگ بزرگ دیگری - ممو از گیاهان معطر - بر روی آن می‌جوشید. دست‌هایش را میان پارچه‌ای پیچید و پس از آزمایش، فهمید که بدون کمک گرفتن از مرد سرخ‌پوست نیز، قادر به بلند کردنش هست. رو به مرد سرخ‌پوست کرد و گفت:

- می‌توانی بروی. خودم آب را می‌ریزم.

صبر کرد تا مرد سرخ‌پوست از آتیزخانه خارج شود سپس دیگ را از روی اجاف برداشت و با تلاش زیاد، آن را تا نزدیکی مکانی که سر نوله در آن قرار داشت، بالا آورد. تا خواست آب حوشان را در مجرای ورودی وان بریزد، مادر بزرگ، از درون آلاچیق فریاد کشید:

- ارندیرا!

«ارندیرا»، از فریاد مادر بزرگ وحشت زده شد و در آخرین دقیق، از تصمیم خود منصرف گشت... گویی که او را دیده بود.

آن شب، تا دیر وقت، در تخت خود دراز کشیده و به سرنوشت خود فکر کرد. مادر بزرگ، در حالی که جلیفه‌ی ظالیش را بر تن داشت، در خواب آواز می‌خواند. «ارندیرا»، از درون تخت، به مادر بزرگش خیره مانده بود. با چشمانی چنان پر سعله، که به چشمان گریه‌ای در تاریکی می‌مانست. سپس، به سان شخصی مغروق، در حالی که دست‌هایش را بر سینه گذاشته بود، با چشمانی باز، به خواب رفت.

بین خواب و بیداری، در درون خویش، با تمام قوا فریاد می‌کشید:

- ئولیز!

در ویلای وسط باغ پرتقال، «ئولیز» ناگهان از خواب پرید. صدای «ارندیرا» را به قدری واضح شنیده بود که در تاریکی اتاق‌اش، به جستجوی او پرداخت. چند دقیقه بعد، لباس‌ها و کفش‌هایش را درون بقیه‌ای پیچید و از اتاق خواب خارج شد. تازه از ایوان رد شده بود که صدای پدر، غافل‌گیرش کرد:

- به کجا می‌روی؟!

شخصیت‌های کمشده

«تولیز»، او را در زیر نور مهتاب، آبی رنگ می دید.

- دور دنیا!

مرد هلندی گفت.

- این بار جلویت را نمی گیرم؛ ولی این را به یاد داشته باش: هر جا

که بروی، نفرین من نیز به دنبال تو خواهد بود!

«تولیز»، با لحنی ناراحت، جواب داد:

- اگر این چنین است، بگذارید که بیاید!

مرد هلندی، در حالی که یگه خورده بود، از اراده‌ی فرزندش

اندکی شادمان گشت. وی، «تولیز» را در طولِ باغ پرتقل دنبال کرد.

نگاه مرد، رفته رفته، حالت تبسم به خود می گرفت و همسرش - با

همان حالت زیبای ابستادن زنان سرخ پوست - در پشت سرش بود.

آن گاه که «تولیز» در باغ را بست، مرد هلندی به همسرش گفت:

- او بار خواهد گشت! سرش به سنگ خواهد خورد و زودتر از آن

که انتظارش را داری، برمی گردد.

زن، اهی کشید و گفت:

- چه قدر خوش خیال هستی! او هرگز بر نمی گردد!

این بار، نیازی نبود که «تولیز» سراغ «ارندیرا» را از کسی بگیرد.

درون کامیونی پنهان شد و بی صدا، از صحرا گذشت. برای رفع

گرسنگی، دست به سورت می زد و بارها سر، تنها برای چشیدن لذت

دزدی، دست به این کار زد.

سرانجام، الاحیق «ارندیرا» را در یکی از شهرهای ساحلی یافت که

درخشش ساختمان‌های شیشه‌ای اش، به نسبت سایر شهرها، زیبایی

خاصی داشت. پژواک سوت کشتی‌هایی که به مقصد «آرووا» لنگر

کابریل کارسیامارکز

می‌کشیدند، بد سان خدا حافظی‌های شبانه‌ای، در ساحل طنین‌انداز بود.

«ارندیرا»، به میله‌ای با زنجیر بسته شده بود و در آن حالت اسارت، به خواب رفته بود. چنین منظره‌ای، او را به یاد غریقی می‌انداخت که یک بار، در ساحل دریاچه‌ای دیده بود... پاک، آرام و تباه شده!

زمانی طولانی، به حالت ایستاده، بدون آن که بیدارش کند، نگاهش کرد... و نلی با چنان شدنی نگاهش می‌کرد که «ارندیرا» بیدار شد. تاریکی، دیگر برایشان معنا نداشت. در اوج خستگی‌ها، عذوق و شادی، که بیس از همیشه به عشق می‌مانست.

در درون آلاچیق، پیکر غول‌آسا و خوابیده‌ی مادر بزرگ، تکانی خورد و سپس، صدای هزian‌های او به گوش رسید:

- در آن زمان بود که کشتی‌های یونانی پهلو گرفتند. خدمه‌اش، مردان دیوانه‌ای بودند که زن‌ها را سعادت‌مند می‌ساختند. آن‌ها، به جای پول، به زنان خزّه‌های دریایی می‌دادند... گیاهان زنده‌ای که پس از مدتی، در خانه‌ها راه می‌افتادند و به سان بیماران موجود در مرصّ خانه‌ها، ناله سر می‌دادند. این ناله‌ها، کودکان را به گریه می‌انداخت؛ آن‌گاه، خزّه‌ها از اشک چشم‌های ایشان می‌نوشیدند! مادر بزرگ، نکانی به خود داد. از زمین برخاست و در روی تخت نشست. سپس فریاد کشید:

- در همان ایام بود که از راه رسید. اوه، یروردگار! قوی‌تر، قد بلندتر و مردانه‌تر از «آمادئوس» ها!

«فولیز» که تا بدان لحظه، توجهی به یاوه‌سرایی‌های مادر بزرگ

نکرده بود. با دیدن وی که در تخت نشسته بود، سعی کرد تا خود را پنهان سازد. «ارندیرا»، با لحن آرامش بخشی، به او گفت:

«ریاد جدی بگیر! هر زمان که هزیان‌هایش به این جا می‌رسد، بلند می‌شود و این گونه می‌نشیند... ولی هرگز بیدار نمی‌شود!»

«تولیز» به شانه‌ی او تکیه داد. حرف‌های مادر بزرگ ادامه داشت: «شبی با ملوان‌ها آواز می‌خواندم. یک لحظه، گویی که زلزله آمد. حتمالاً همه‌ی دریانوردان نیز همین فکر کرده بودند؛ چرا که جملگی فریاد کشیده و تا سر حد مرگ خندیدند. همه فرار کردند و تنها او بر آسمان پستاره ماند. دقیقاً به یاد دارم؛ گویی که دیروز بود. زیر لب، ترانه‌ای را که در آن ابام همه می‌خواندند، زمزمه می‌کردم. حتا طوطی‌های حیاط نیز می‌خواندند:

آه پروردگارا، وای خدایا،

میرایی را باز بخشا بر من.

با شروعی بدیع؟

تا توأم باز. از دیگر:

حسن نمایم عشق او را.

تنها، در آن لحظه بود که «تولیز»، غم پیری مادر بزرگ را درک کرد. «همان جا بود؛ طوطی‌ای نشسته بر شانه‌اش و گوزی تبرافکن بسته بر کمر. ورودش به سان ورود «گوان‌رال» به جزیره‌ی «گوئی بانا» بود و من. نفس‌های مرک‌بارش را حس کردم. آن گاه که در متابلس ایستادم، گفت:

«من هزار مرتبه دور دنیا را گشتم و زنان همه‌ی سرزمین‌ها را

کابریل کارسیا مارکز

دیده‌ام؟ پس بی‌راه نخواهد بود که بگویم تو مغرورترین، اغواگرترین و
زیباترین زن در روی چهنی!

باز در بستر خویش دراز کشید و سر بر روی متکیش، های های
آریست. «ئولیز» و «ارندیرا» زمانی دراز را به سکوت گذراندند و
سایه های شان، بانفس های بلند مادر بزرگ، بر روی دیوارها لغزان بود.
ناگهان، «ارندیرا» بدون هیچ لرزشی در ریتم صدا - پرسید:
- جرات کشن او را داری؟

«ئولیز» گفت:

- نمی دانم. تو چی؟

«ارندیرا» گفت:

- من که نمی توانم. او مادر بزرگ من است!

برای بازی دیگر، «ئولیز»، به هیکل خوابیده و چون نهنگ
مادر بزرگ نگرست... گویی که می خواست میزان مقاومت او را
بسنجد. سپس تصمیمش را گرفت:
- به خاطر تو، هر کاری می کنم!

«ئولیز»، نیم کیلو داروی مرگ موس خرید. آن را با خامه و مربی
توت فرنگی مخلوط نمود و این خمیر مرگ فرین را بر روی کبک
توندی که قبلاً آماده کرده بود، مالید. سپس مقدار زیادی از خامه را
مجدداً بر روی آن مالید و با قاشقی، صافش کرد تا نشانی از کارهای
شومش بر جا نماند.

«ئولیز» نیرنگش را با هفتاد و دو شمع کوچک و صورتی رنگ کامل
ساخت. زمانی که در آستانه ای الاجبو، مادر بزرگ «ئولیز» را با کبک

تولد دید، استوار بر سریرش نشست و به نشانه‌ی پهلبد، عصایش را تکان داد.

- شیطان بی حیا! چه گونه جرأت کرده و پا به این جا گذاشتی؟! «ئولیز» نقشه‌اش را در ورای چهره‌ی فرشته‌گونش پنهان ساخت و گفت.

- برای معذرت خواهی، در چنین روز مهمی خدمت رسیده‌ام. راستی، تولدتان مبارک!

مادر بزرگ که دروغ‌ها را باور کرده بود، آرام‌تر شد. «ئولیز» را در سمت راست خود شاند و «ارندیرا» از آن دو پذیرایی کرد. پس از خاموش کردن شمع‌های کیک، آن را به دو نیمه‌ی مساوی برید؛ یک تکه‌اش را در برابر «ئولیز» گذاشت و گفت:

- هر انسانی که بفهمد چه گونه پوزش خود را بیان کند، نیمی از بهشت را به خود اختصاص داده است. من، تکه‌ی نخستین کیک را - به نشانه‌ی رضایت - به تو می‌دهم. «ئولیز» گفت:

- من، میلی به خوردن کیک ندارم. نوش جانان!

سیس، مادر بزرگ تکه‌ای از کیک را به سمت «ارندیرا» دراز کرد. «ارندیرا» آن را به آشپزخانه برد و در میان زبانه‌ها ریخت. مادر بزرگ همه‌ی کیک را به تنهایی خورد. او، تکه‌های کیک را در دهانش می‌گذاشت و بی آن که بجود، می‌بلعید.

مادر بزرگ، در حین خوردن کیک، از ته دل می‌خندید و در اوج لذتش، به «ئولیز» می‌نگریست. وقتی که سهمیه‌ی کیک مادر بزرگ تمام شد، تکه‌ای که «ئولیز» نخورده بود، را در بشقاب خود گذاشت و

انتهای شادمانی، آن را نیز بلعبد! در همان حال که آخرین تکه از کیک را می‌جوید، با انگشت‌هایش، خرده کیک‌های روی میز را هم برمی‌داشت و در دهانش می‌گذاشت.

مقدار سستی که خورده بود، برای انقراض تمام موش‌های جهان کافی بود؛ ولی او تا نیمه‌های شب، پیانولایش را نواخت و با صدای بدش آواز خواند!

آخر شب، خوشحال از چنین جشنی، به بستر خویش رفت و بی هیچ هزینان گفنی، خواب چشمانش را ربود. مادر بزرگ، تنها فرقی که با سب‌های پیشین داشت، خش‌خشی سنگین در نفس‌هایش بود. «ارندیرا» و «تولیز»، از روی تخت دیگر نگرهش می‌کردند و برای دیدن لرزش‌های احتضار وی، ثانیه شماری می‌کردند... ولی دیری نباید که مادر بزرگ، شروع به هزینان گفتن نمود! صدایش، سرزنده‌تر از همیشه بود. فریاد کشید:

«دیوانه‌ام کرد! او!» خداوند، دیوانه‌ام کرد! برای جلوگیری از آمدنش، هر دو چفت‌بشت در اتاق خواب را انداختم. کمد لباس‌ها و میز را در پشت آن گذاشتم و صندلی‌ها را نیز بر روی میز چیدم... ولی او تنها کاری که کرد، این بود که با انگشتش ضربه‌ی کوچکی بر در زد و تمامی وسایل دفاعی، فرو پاشیدند. صندلی‌ها، به خودی خود، از روی میز افتادند. میز و کمد به گوشه‌ای پرتاب شدند و چفت‌های در، از درزن لوله‌ها درآمدند.

هر چه که هزینان عمیق‌تر و شنیدنی‌تر می‌شد، صدای مادر بزرگ نیز خودمانی‌تر می‌گشت. «ارندیرا» و «تولیز»، هر چه که بیش‌تر او را می‌پاییدند، شگفت زده‌تر می‌شدند.

- احساس می‌کردم که در حین مردن هستم. عرفی سرد، کال
وجودم را گرفته بود. از صمیم قلب، دعا می‌کردم که ای کاش قبل از
آن که او برگردد، در گشوده شود. در گشوده شود، بی آن که داخل
شود داخل شود، بی آن که ترکم گوید. و اگر مرا ترک گفت، هرگز نیز
برنگردد... نا نا جریبه کستنتش شوم!

مادر بزرگ، یادآوری هم‌زمان گونه‌ای خاطرات خود را تا چندین
ساعت بعد - با ذکر جزئیات خصوصی آن - مکرر "بر زبان آورد...
گویی که گذشته‌ها را برای باری دیگر، در طول خواب تجربه می‌کرد.
تا نزدیکی‌های سحر، با تکان‌هایی چون زمین لرزه، در سخت خود
علت زد. هم چنان، یک ریز حرف می‌زد و در حین گفتن خاطرات
اندوه‌بار، بغض راه گلویش را می‌فشارد. ناکه، به یک‌باره فریاد کنبد:
- به او اخطار دادم؛ ولی او خندید. باز به او اخطار دادم و مجدداً"
خندید تا آن که، هراس‌ناک، چشمانش را گشود و گفت: «اوه، فرشته!
اوه، فرشته!». صدا از دهانش خارج نمی‌شد، بلکه از آن شکافی بود
که چاقو در گلویش باز کرده بود!

"اولیز"، از شنیدن خاطرات شوم مادر بزرگ، وحشت‌زده شد و
دست «ارندیرا» را در دست خود گرفت. با نجوا گفت:
- بیزن قاتل!

"ارندیرا" به گفته‌ی او توجهی نکرد؛ چرا که در آن لحظه، هوا رفته
رفته روشن می‌شد. ساعت، پنج ضربه نواخت. «ارندیرا» گفت:
- برو! الان است که بیدار شود.

- چه طور شد؟! او از فیل هم مقاوم‌تر است!
- نه؛ اشکال کار در این بود که تو به درد آدم‌کشی نمی‌خوری!

«تولیز از بی رحمی این سرزنش، به قدری ارزده خاطر شد که
آلاچیق را ترک گفت، «ارندیرا» به نقرتی نهفته در دروغ و به خشمی
موزان، هم چنان به مادر بزرگ خفته، بی خبره ماند تا آن که آفتاب زد و
یرندگان نیز بیدار شدند. سرانجام، مادر بزرگ جستم کشود و با لبخندی
از سر رضا، نگاهش کرد.

- خداوند حافظ تو باد؛ فرزند!

تنها فرقی که با سایر روزها دست، وجود نوعی بی نظمی، در امور
هر روزه اش بود. آن روز، چهارشنبه بود؛ ولی مادر بزرگ می خواست
که لباس اعیاد و روز یکشنبه اش را بر تن کند. تصمیم گرفت که قبل از
ساعت یازده، مشتریان «ارندیرا» را نپذیرد و از او خواست با
ناخن هایش را لاک قرمز زده و موهایش را به سان کلاه اسفندها
بیاراید. با فریاد گفت:

- هرگز، تا این اندازه، مشتاق عکس انداختن نبوده ام!

«ارندیرا»، موهای مادر بزرگ را شانه می زد که در حین این کار،
دستهای مو در میان دندانهای شانه گیر کرد. «ارندیرا»، با نگرانی، آن
را به مادر بزرگ نشان داد. پیرزن، آنها را واریسی کرد و چند تار موی
دیگر را با انگشتانش کشید. دسته ی دیگری از مو، در دستانش ماند.
مادر بزرگ، موها را به زمین انداخت و دسته ی بزرگ تری را کشید.
در حالی که از خنده ریسه می رفت، با شادی غیر قابل درکی
دسته های مو را به هوا پرتاب نمود و آن قدر به این کار ادامه داد تا که
آخر سر، کله اش به سان نارگیلی پوست کنده شد!

تا دو هفته ی بعد، «ارندیرا» خبری از «تولیز» نداشت. تبی، از
بیرون آلاچیق، صدای جغدی را شنید. مادر بزرگ، در حالی که

کلاه‌گیسی از جنس پر مرغان بر سر گذاشته بود، در حین نواختن پیانولا بود. او، به قدری در غم غربتس فرو رفته بود که گویی با دنیای حقایق فرسنگ‌ها فاصله داشت.

«ارندیرا»، به صدای جغد پاسخ داد. در آن لحظه، متوجه سر راهی گشت که از پیانولا خارج شد از وسط درختان گذشت و در تاریکی شب، ناپدید شد. شراره‌ی کوچک، به جایی رفت که «ئولیز» بود و در کنار او - و در میان بوته‌ها - پنهان شد.

هر دو، با نفس‌هایی حبس شده در سینه، آن شعله‌ی آبی کوچک را می‌نگریستند که در سر دینامت، چون ماری در حال خریدن بود. شراره، باز از فضای تاریک گذشت و به درون آلاچیق رفت. «ئولیز» گفت:

- گوش‌هایت را بگیر!

هر دو، گوش‌های خود را گرفتند؛ ولی نیازی به این کار نبود... چرا که انفجاری رخ نداد. برای لحظه‌ای، درون آلاچیق، از نوری درخشان روشن شد. شراره، در سکوت منفجر گشت و در گردبادی از دود باروت نم‌کشیده ناپدید شد.

آن‌گاه که «ارندیرا» جرأت کرد تا داخل آلاچیق شود، با این تصوّر که مادر بزرگس مرده است. وی را با کلاه‌گیس سوخته و لباس‌های پاره پاره - ولی سر زنده‌تر از همیشه - یافت که سعی داشت آتش را با پتویی خاموش سازد.

«ئولیز»، با بهره‌جویی از داد و قال سرخ‌پوستان، که از دستورهای ضد و نقیض مادر بزرگ سر درگم مانده و نمی‌دانستند که چه کنند، از

صحنه فراری شد. آخر سر، موقعی که توانستند شعبه‌ها را فرو نهند و درون آلاچیق را از دود بزدایند، آن چه که مانده بود، به کشنی صوفان زده‌ای شباهت یافته بود. مادر بزرگ گفت:

- می‌بایست کار شیطان بوده باشد. هیچ بیان‌لایی که این جوری نمی‌تکند!

برای فهمیدن علت فاجعه، همه نوع حدسی زد؛ ولی طنره رفیق‌های «ارندیرا» و برخورد‌های بی‌احساس وی، مادر بزرگ را گیج ساخت. کوچک‌ترین موضوع شک برانگیزی را در رفتار نحوه‌اش یافت؛ موضوع «ئولیز» هم به ذهنش نرسید.

مادر بزرگ، تا نزدیکی‌های سحر بیدار ماند و در اندیشه‌های خویش، به بررسی علل و محاسبه‌ی میزان خسارت پرداخت. او، بد خواب بود و کم خواب شد. فردای آن روز، هنگامی که «ارندیرا» جلینتی شمش‌های طلا را از تن مادر بزرگ خارج می‌ساخت، بر روی شانه‌هایش، ناول‌هایی از سوختگی، و بر روی سینه، پوست ساره دید. او، به «ارندیرا» که روی جراحت سفیده‌ی تحم مرغ می‌مالید، گفت:

- پس بدون علت نبود که در خواب احساس درد داشتم. خواب بسیار عجیبی دیدم!

سعی کرد تا افکارش را متمرکز ساخته و تصاویر ذهنی، برایش رنده شود. سرانجام، خوابی که دیده بود را در حافظه‌اش، به وضوح یافت. گفت:

- درون ننوی، یک طافوس سفید خوابیده بود!

«ارندیرا» یگه خورد، ولی بی‌درنگ، دوباره به حالت عادی هر روزه‌اش برگشت. به دروغ گفت:

شخصیت‌های کم‌شده

- نشانه‌ی خوبی است. دیدن طاووس در خواب، به معنای داشتن عمری دراز، برای بیننده‌ی خواب است!

- کاش که چنین باشد؛ چرا که باز، سر جای اول برگشته و می‌بایست دوباره همه چیز را از صفر شروع کنیم!

تغییری در حالت «ارندیرا» به چشم نمی‌خورد سینی و دستمال‌ها را برداشت؛ از آلاچیق خارج شد و مادر بزرگ را با بدنی پوشیده از سفیده‌ی تخم مرغ، و کله‌ای پوشیده از خردل تنها گذاشت. رفت تا در زیر سایبانی از نخل - که حکم آشپزخانه را داشت - سفیده‌های بیش‌تری را آماده سازد. ناگهان چشم‌های «ئولیز» را دید که از پشت تخت پدیدار شد از دیدن او، هیجان‌زده نشد؛ بر عکس، با صدایی خسته به او گفت:

- تنها کاری که کردی، بالا بردن میزان بدهی من بود!

چشمان نگران «ئولیز»، به سان ابیری آماده‌ی بازیدن بود و بی هیچ تکانی، در سکوت، به «ارندیرا» خیره مانده بود. «ئولیز»، وی را می‌دید که چه گونه، با حالت تغییرناپذیری از تحقیر مطلق، سفیده‌ی تخم مرغ‌ها را جدا می‌سازد... گویی که هیچ وقت «ئولیز»ی وجود نداشته است. پس از اندک زمانی، چشم‌های «ئولیز» به حرکت درآمد؛ لوازم آشپزخانه را زیر نظر گرفت: دیگ‌هایی آویزان، رشته‌های به نخ شده‌ی فلفل؛ کارد سلاخی. بی آن که چیزی بگوید، برخاست و از زیر سایه‌بان، چاقویی را برداشت. باز «ارندیرا» نگاهش نکرد، ولی هنگامی که بیرون می‌رفت، «ارندیرا»، با صدایی بسیار آرام گفت:

- مراقب باش؛ چون دیشب خرابی دیده که خبر از مرگ داشت.

خواب یک طاووس سفید که درون تنوعی خوابنده بود!

مادر بزرگ، «ئولیز» را دید که چاقو به دست، داخل شد. با تقلا ی زیاد، بی نیاز از عصا، برخاست. دستانش را بلند کرد و فریاد کشید:

- یسر! مگر دیوانه شده‌ای؟!

«ئولیز» به سمت مادر بزرگ پورش برد و چاقو را در سبهنی برهنه‌اش فرو کرد. پیرزن غرید؛ بر روی او افتاد و سعی کرد تا با بازوهای قوی و چون خرس‌اش، «ئولیز» را خفه سازد. خرناس کشید:

- مادر به خطا! چه دیر فهمیدم که هم‌ریخت فرشته‌های خائن هستی!.

دیگر قادر به حرف زدن نبود؛ چرا که «ئولیز» توانسته بود چاقو را بیرون کشیده و برای باری دیگر، در پهلوش فرو کند. مادر بزرگ، ناله‌ای درونی کرد و بازوان «ئولیز» را با نیروی بیش‌تری فشرد. «ئولیز» بی‌رحم‌تر از سابق، سومین ضربه را نیز وارد ساخت و شره‌ای از خون رها بافته، با فسناری زیاد، به صورتش اصابت کرد: خونی چرب، براف و سبزرنگ که به منابه عصاروی نعناع بود.

«ارندیرا»، سینی به دست، به سمت آلاچیق آمد و با نگاهی عادی - چون جلادهایی بی‌احساس - به نبرد آن دو خیره ماند. مادر بزرگ، با هم‌کل غول‌وار و صخره‌آسایش، از شدت درد و خشم می‌غرید و هم‌چنان، بدن «ئولیز» را چسبیده بود. دست‌ها، پاها و حتا سرکچلش، از خون سبز رنگ پوشیده شده بود. بازدم نفس‌های بلندش که با اولین لرزش‌های مرگ در حال فروپاشی برد، کل فضای آن جا را انباشت.

برای باری دیگر، «ئولیز» توانست که دهنش و کارد موجود در آن را رهایی دهد. چاکی به تکه مادر بزرگ وارد ساخت و انفجاری از خون، کل وجودش را سبزرنگ نمود. مادر بزرگ، تلاش کرد تا خود را

به هوای ازاد برساند... چیزی که اکنون برای زیستن لازم داشت.
او، دمر به زمین افتاد. «ئولیز» خود را از بازوان بی‌جان وی رها
ساخت و بی‌هیچ درنگی، ضربه‌ی نهایی را بر پیکر بزرگ و بر خاک
نشسته‌ی مادر بزرگ فرود آورد.

در آن زمان، «ارندیرا» سینی را بر روی میز گذاشت. روی سینه‌ی
مادر بزرگ خم شد و بی‌آن که لمسش کند، نگاهش نمود. آن‌گاه که
بندرفت دیگر مادر بزرگ مرده است، قیافه‌اش حالت بلوغی کامل به
خود گرفت... بلوغی پس از بیست سال شوربختی، که از او دریغ ننده
بود. به سرعت و با دقت، جلیقه‌ی شمش‌های طلا را از تن پیرزن
خارج ساخت و شتابان، آلاچیق را ترک گفت.

«ئولیز»، خسته و بی‌رمق از مجادله، در کنار جنازه نشست. هر چه
که تلاطمش را بیش‌تر نمود تا خون را از چهره‌اش برداید، بیش از پیش
به آن مایع سبز و رنده آغشته شد... گویی که آن، در انگشتانش جریان
داشت. فقط در آن لحظه که «ارندیرا» را با جلیقه‌ی طلا در حسن بیرون
رفس دید، حال و روز خود را فهمید.

فریادکنان صدایش زد، ولی پاسخی نشنید. کشان‌کشان خود را به
درگاه آلاچیق رساند. او، «ارندیرا» را می‌دند که در صول ساحل - و در
خلاف جهت شهر - شروع به دویدن نموده است. سپس، برای آخرین
بار، سعی کرد تا به دنبالش برود.

با فریادهایی دردناک، به سان دلسوزی مدّری برای فرزندش - نه
دیگر تنها از روی عشق - صدایش کرد... ولی بی‌فیده بود... نازان و
حسده، زکشتن زنی؟ بی‌هیچ یار و کمکی!

سرخ‌پوست‌های حیره‌خوار مادر بزرگ، زمانی به و رسیدند که به

حالت دمر، در امتداد آب‌های ساحلی افتاده بود و از شدت تنهایی و ترس می‌گریست.

«ارندیرا»، صدای او را نشنیده بود. چابک‌تر از آهویی در مسیر باد می‌دوید و در این جهان، هیچ صدایی قادر به متوقف ساختن او نبود. بی آن که به پشت سر خود بنگرد، از میان گودال‌های شوره بسته، زمزمه‌ی آب دریاچه‌ها، غارهای درخشنده از کانی‌های نمک و از میان سکوت آلونک‌ها گذشت... تا آن که امتداد دریاها به پایان رسید و صحرا آغاز شد... ولی او، با جلیقه‌ی طلایی بر تن، همگام با بادهای خستک و غروب‌های بی‌پایان، هم‌چنان می‌دوید و از آن پس، نه دیگر کسی خبری از او شنید و نه این که کوچک‌ترین نشانی از بادهای شوربختی بود.

... هنوز آخرین برگ را امضاء نکرده بود که یک سرهنگ شورشی که قاطری را با دو صندوق بار به دنبال خود می‌کشید، به جلوی چادر رسید. با این که جوان بود، اما ظاهری خشک و قیافه‌ای صبور داشت. در انقلاب ناحیه‌ی ماکوندو، خزانه‌دار بود. قاطری که از شدت گرسنگی داشت می‌مرد، طی مسافرت شش روزه‌ی مشقت‌باری به دنبال خود کشیده بود تا در زمان مناسب، خود را به مراسم پایان جنگ برساند. صندوق‌ها را از پشت قاطر پایین آورد و با خسیسی در آنها را گشود و هفتاد و دو شمش طلا را یک به یک روی میز گذاشت. کسی چنان ثروتی ندیده بود، در وضع آشوب‌زده‌ی سال آخر که نیروهای مرکزی از هم پاشیده بودند و انقلاب به خاطر رقابت خونبار فرماندهان به شکست انجامیده بود و کسی نبود که مسئولیت کارها را به گردن بگیرد، طلای انقلاب که به صورت شمش طلا درآمده و به لایه‌ای از سفال پخته پوشانیده شده بود، چیزی نبود که بتوان آن را کنترل کرد. سرهنگ آتورلیانو بوئندیا دستور داد که هفتاد و دو شمش طلا را در صورت جلسه‌ی تسلیم یادداشت و سپس بدون این که به کسی برای سخنرانی اجازه بدهد، به مراسم پایان داد.

۶

سرهنگ، تا در قوطی قهوه را باز کرد، دید که در آن، تنها به اندازه‌ی یک قاشق کوچک قهوه باقی مانده است. قوه جوش را از روی اجاق برداشت. نیمی از آب را روی کف خاکِ اتاق ریخت و داخل قوطی را، با چاقو آن قدر تراشید که آخرین خرده‌های قهوه، همراه با ذرات زنگ، به درون قهوه جوش افتاد.

سرهنگ، کنار شومینه‌ای نشسته و با حالتی حاکی از اعتماد و ساده‌دلی، انتظار می‌کشید. در حالی که منتظر جوش آمدن قهوه بود، این احساس به او دست داد که گویی، درون شکمش، قارچ‌ها و سوسن‌های سمی، ریشه می‌دوانند. ماه اکتبر شروع شده بود و گذراندن آن روز صبح، به نظر دشوار می‌رسید... حتا برای آدمی چون او، که بارها از چنین صبح‌هایی جان سالم به در برده بود.

نزدیک به شصت سال می‌شد - از خاتمه‌ی آخرین جنگ داخلی تا به امروز - که سرهنگ، کاری جز صبر کردن و انتظار کشیدن نداشت. اکتبر، یکی از معدود چیزهای تازه‌ای بود که از راه رسید.

گابریل گارسیا مارکز

زنش وقتی دید او قهوه به دست به اتاق خواب می آید، پشه بند را بالا زد. شب پیش، دچار حمله‌ی تنگی نفس شده بود و اینک، حالتی خواب‌آلود داشت. با این حال، برای گرفتن قهوه نیم‌خیز شد. زن پرسید:

- پس خودت چی؟

سرهنگ به دروغ گفت:

- من سهم خودم را خورده‌ام. یک قاشق بزرگ، باقی مانده بود.

در این هنگام، ناقوس‌ها به صدا درآمدند. سرهنگ مراسم تدفین را فراموش کرده بود. در همان حال که زنش به خوردن قهوه مشغول بود، یک سرنویس را از قلاب درآورد؛ آن را تا سر دیگر لوله کرد و به پشت در آویخت. زن که داشت به مرد فکر می‌کرد، گفت:

- در سال ۱۹۲۲ میلادی، به دنیا آمد. درست یک ماه بعد از پسر ما. در هفتم آوریل!.

با مکث‌های ناشی از دشواری تنفس، به ذره‌ذره خوردن قهوه ادامه داد. از زن، تنها یک لایه‌ی پوست سپیدی بر ستون فقراتی خمیده و خشک باقی مانده بود. به خاطر تنفس نامنظمش، هر وقت سؤالی می‌کرد، صدایش لحنی طلبکارانه به خود می‌گرفت. قهوه‌اش را که تمام کرد، هنوز به فکر مرد مرده بود. گفت:

- به خاک سپاری انسان در ماه اکتبر، می‌بایست وحشتناک باشد!

ولی سرهنگ به حرف او توجه نکرد. او ینجره را گشود. می‌شد نشانه‌های ماه اکتبر را در حیاط دید. نگاهی به گیاهانی که رنگ سبزشان روز به روز تیره‌تر می‌شد، انداخت؛ و به برآمدگی‌های ریزی که کرم‌ها در گِل ساخته بودند، خیره شد. آن گاه حضور ماه شوم را

شخصیت‌های گمشده

دوباره در دل و روده‌اش احساس نمود. گفت:

- تا مغز استخوان خیس شده‌ام!

زن جواب داد:

- خب، زمستان است دیگر. از وقتی که باران شروع شده، مرتب به

تو می‌گویم که با جوراب بخواب!

- یک هفته است که با جوراب می‌خوابم.

باران، نرم و یک بند می‌بارید. سرهنگ ترجیح می‌داد پستی

پشمنی به دور خود بپیچد و به نثر برگردد؛ ولی لجاجت بانگ

ناقوس‌ها، مراسم تدفین را به او خاطر نشان کرد. زیر لب گفت:

- اکتبر است دیگر.

و به سمت وسط اتاق رفت. تنها در این لحظه بود که خروس بسته

شده به پایه‌ی تخت را به یاد آورد. خروس جنگی بود. پس از بردن

فنجان به آشپزخانه، به اتاق نشیمن رفت تا ساعت شمایه‌ای را که

میان قاب چوبی کنده‌کاری شده‌ای جا داشت، کوک کند. بر خلاف

اتاق خواب - که برای آدم مبتلا به تنگی نفس زیادی تنگ بود - اتاق

نشیمن بزرگ بود. در آن جا، چهار صندلی گهواره‌ای محکم در اطراف

میز کوچک روپوش‌داری چیده شده بود و گربه‌ای گچی، در روی میز

به چشم می‌خورد. روی دیوار مقابل ساعت، تابلوی زنی آویزان بود

که لباسی از جنس تور بر تن داشت و فرشتگان خردسال عشق، او را

در قایقی پر از گل‌های سرخ، در بر گرفته بودند.

سر ساعت هفت و بیست دقیقه، کوک کردن را تمام کرد. سپس

خروس را به آشپزخانه برد. او را به یکی از پایه‌های اجاق بست. آبی

را که توی یک قوطی بود، عوض کرد و مستی ذرت کنار قوطی

گابریل گارسیا مارکز

ریخت. چند کودک از شکافی که در پرچین حیاط پیدا شده بود، به درون آمدند. دور خروس نشسته. و خاموش، به او چشم دوختند. سرهنگ گفت:

- این صُوری به حیوان نگاه نکنید. نگاه زیاد، خروس ها را کلافه می کند.

بچه ها جم نخوردند. یکی شان با ساز دهنی، شروع به نواختن نغمه های یک ترانه ی عامیانه کرد. سرهنگ به او گفت:

- این را امروز نزن. مگر نمی دانی یک نفر در شهر مرده!

بچه، ساز را در جیب شلوارش گذاشت و سرهنگ، به اتاف خواب رفت تا برای شرکت در مراسم تدفین، لباس بپوشد.

زنش به علت بیماری، نتوانسته بود کت و شلوار سفید او را اتو کند. پس باید لباس مشکی قدیمی ای را می پوشید که از عروسی اش به بعد، تنها در مناسبت های خاص از آن استفاده می کرد. کمی زحمت کشید تا توانست لباس را در ته چمدان پیدا کند. لای کاغذ روزنامه پیچیده شده بود و به برکت دانه های کوچک نفتالین، از بید زدگی در امان مانده بود.

زن، به صورت طاق باز در روی تخت دراز کشیده بود و هنوز، داشت به مرد مرده فکر می کرد. گفت:

- تا الان می بایست «اگوستین»^۱ را هم دیده باشد. شاید از وضعی که بعد از مردنش پیدا کرده ایم، چیزی به او نگوبد.

سرهنگ گفت:

- الان احتمالاً دارند راجع به خروس ها با هم حرف می زنند.

شخصیت‌های گمشده

چتر بزرگ کهنه را، در جمدانی یداکرد. زنتش آن را در یک بخت آزمایی که به منظور جمع‌آوری پول برای حزب سرهنگ برپا شده بود، به دست آورده بود. آن‌ها، پس از برنده شدن چتر، به دیدن نمایشی در هوای آزاد رفته بودند که با وجود باران، باز ادامه یافت. سرهنگ، زنتش، و پسرشان، «اگوستین» - که در آن هنگام هشت ساله بود - زیر چتر نشستند و نمایش را تا آخر نگاه کردند. اینک، «اگوستین» مرده بود و یِرچه‌ی کرم رنگ چتر را نیز بید خورده بود.

سرهنگ یکی از عبارات قدیمی‌اش را به کار برد:

- بین چه مانده از چتر دلقک سیرک ما!

چتر را گشود و شبکه‌ی پیچیده‌ای از میله‌های فلزی باریک، در بالای سرش از هم گشوده شد.

- حالا فقط به درد شمردن ستاره‌ها می‌خورد!

سرهنگ لب‌چند زد؛ اما زن زحمت نگاه کردن به چتر را به خود نداد. زمزمه کرد:

- همه چیز همین طور است؛ داریم زنده زنده می‌یوسیم!

و چشمانش را بست تا بتواند فکرش را روی مرد مرده متمرکز کند. سرهنگ صورتش را اصلاح کرد. برای این کار، از حس لامسه کمک گرفت؛ چون مدت‌ها بود که آینه نداشت. سپس به آرامی لباس بوشید. شلوارش که تقریباً به مانند بیژامه‌ی بلند اوکیپ پاهایش بود، با نخ کشی، به دور میچ‌ها بسته می‌شد و دو بند پارچه‌ای که از شانه‌ها می‌گذشت و به دو قلاب طلایی وصل می‌شد، آن را محکم روی کمر نگه می‌داشت.

سرهنگ، از کمر بند استفاده نمی‌کرد. پیراهنش، هم رنگ کاغذ

گابریل کارسیا مارکز

قدیمی «مانیلا»^۱ و به همان زمختی، با یک قپه‌ی مسی بسته می‌شد که در عین حال، کارنگه داشتن یقه‌ی تکی را نیز انجام می‌داد. اما یقه‌ی تکی پاره شده بود و بنابراین، سرهنگ از فکر کراوات زدن چشم پوشید.

هر کار را چنان انجام می‌داد که انگار عملی است فوق طبیعی. استخوان دست‌های او را، پوستی کشیده و مات می‌پوشاند که مانند پوست گردنش، پر از لکه‌های روشن بود. قبل از پوشیدن کنش ورنی‌اش، از لای درزهای زیر کنش، گل‌های خشکیده را تراشید. زنش در این لحظه او را دید و فهمید که همان لباس شب عروسی را به تن کرده است. تنها در این هنگام بود که پی برد شوهرش چقدر پیر شده است. گفت:

- طوری به نظر می‌آیی که انگار برای مراسم خاصی لباس پوشیده‌ای.

سرهنگ در جواب گفت:

- این تشییع جنازه، اتفاق منحصر به فردی است. تنها مرگی است که در طول این همه سال، علت طبیعی داشته است! بعد از ساعت نه، هوا اندکی باز شد. سرهنگ آماده‌ی رفتن بود که زنش از آستین کت او چسبید و گفت:

- موهایت را شانه کن!

سرهنگ کوشید با شانه‌ی استخوانی، موی خاکستری وِز کرده‌اش را صاف کند؛ ولی سعی بیهوده‌ای بود. گفت:

۱ Manila paper: نوعی کاغذ محکم قهوه‌ای رنگ که از الباب گیاهی ساخته می‌شود و بیش‌تر، برای بسته‌بندی کالا به کار می‌رود.

- باید شکل طوطی شده باشم!

زن براندازش کرد. فکر کرد که چنین نیست. سرهنگ شکل طوطی نبود. مردی خشک اندام بود که استخوان‌های محکم‌ش، انگار با پیچ و مهره به هم وصل شده بود. در چشمانش، زندگی جریان داشت و از همین رو، به نظر نمی‌رسید که با محلولی گندزدا محافظت شده باشند. زن او را پسندید و گفت:

- این طوری، خیلی خوبی!

و در حالی که شوهرش از اتاق بیرون می‌رفت، اضافه کرد:
- از دکتر پرس مگر ما تو این خانه روی او آب جوش ریخته‌ایم که دیگر پیداش نیست!

در حومه‌ی شهر زندگی می‌کردند؛ در خانه‌ای با سقفی از شیروانی چوبی که دوغاب دیوارهایش، در حین پوسته‌پوسته شدن بود. باران بند آمده بود؛ ولی هوا هنوز رطوبت داشت. سرهنگ از میان کوچه‌ای با خانه‌های به هم فشرده گذشت و به طرف میدان شهر سرازیر شد. از خیابان اصلی که سر درآورد، به خود لرزید. تا چشم کار می‌کرد، شهر با گل فرش شده بود. زنان سیاه‌پوش، در مقابل درها نشسته و انتظار شروع تشییع جنازه را می‌کشیدند.

به میدان که رسید، باران ریزی شروع به باریدن کرد. صاحب باشگاه بیلارد، سرهنگ را از میان در باز باشگاه دید و با دست‌هایی از هم گشوده، فریاد زد:

- سرهنگ، صبر کن! الان یک چتر به تو می‌دهم.

سرهنگ بی آن که به عقب برگردد، جواب داد:

گابریل گارسیا مارکز

- ممنون. این جوری، کاملاً راحتیم.

عزاداران هنوز از کلیسا بیرون نیامده بودند. مردها که لباس سفید بر تن داشتند و کراوات سیاه زده بودند، در درگاه‌های کوتاه، زیر چتر ایستاده بودند و گفتگو می‌کردند. یکی شان، سرهنگ را دید که وسط میدان، در میان چاله‌های پر از آب باران جست و خیز می‌کرد. صدا زد:

- بیا این زیر، رفیق!

و در زیر چتر، جا باز کرد. سرهنگ گفت:

- ممنون؛ رفیق.

اما دعوت او را قبول نکرد. یک راست وارد خانه شد تا به مادر مرد مرده تسلیت بگوید. نخستین چیزی که به مشامش رسید، بوی انبوه گل‌های جوړواجور بود. بعد، گرما را حس کرد. کوشید از میان جمعیتی که اتاق خواب را انباشته بود، راهی به جلو پیدا کند.

دست کسی، روی پشت او قرار گرفت. به طرف انتهای اتاق هلش داد و او را از لابلای چهره‌های بهت‌زده، به جایی رساند که سوراخ‌های بینی جنازه - به صورتی عمیق و کاملاً باز - پیدا بود.

در آن جا، مادر مرد مرده را دید که داشت با بادبزی بافته از شاخه‌ی نخل، مگس‌ها را از سر تابوت کیش می‌داد. زنان سیاه‌پوش دیگری که آن جا بودند، جنازه را با همان حالتی نظاره می‌کردند که آدم جریان یک رود را می‌نگرد. ناگهان صدایی از ته اتاق به گوش رسید. سرهنگ زنی را که جلوی ایستاده بود، کنار زد و با نیمرخ مادر مرده روبرو شد. دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- واقعاً متأسفم.

شخصیت‌های گمشده

زن سرش را برنگرداند. دهان گشود و زوزه کشید. سرهنگ از جا پرید. احساس کرد جمعیت در هم ریخته‌ای که ناگهان فریاد ضجه‌ی شان ترکید، او را روی نعل می دهد. به دنبال تکیه‌گاه محکمی برای دست‌هایش گشت؛ ولی دیوار را پیدا نکرد. به جایش اندام انسان‌های دیگری بود. یک نفر هسته. با صدایی بسبار ملایم، در گوش او گفت:

- مواظب باش، سرهنگ!

سروش را تند چرخاند و چشمش به چهره‌ی مرد مرده افتاد. او را شناخت. استوار و نیرومند به نظر می‌رسید... وی، همان قدر دلواپس می‌نمود، که سرهنگ.

او را در پارچه‌ی سفیدی پیچیده بودند و ترومپت^۱ اش، هنوز در دست‌هایش بود. سرهنگ وقتی سر خود را بالاتر از سر عزاداران پرهیاهو گرفت، تابوت را دید که حالا درش بسته شده بود و داشت جست زنان، به سوی در اتاق می‌رفت. شاخه‌های گل، از روی آن به اطراف و کناره‌ی دیوارها می‌ریخت و از هم می‌پاشید.

سرهنگ عرق کرد. درد در مفاصلش پیچید. لحظه‌ای بعد، فهمید که در خیابان است؛ زیرا باران ریز پلک‌هایش را اذیت می‌کرد. کسی بازویش را چسبید و گفت:

- عجله کن رفیق، منتظرت بودم!

"سباس"^۲ بود؛ پدرخوانده‌ی پسر مرده‌اش و تنها رهبر حزب سرهنگ، که از پیگرد سیاسی جان به در برده و به زندگی در شهر ادامه

۱. نوعی ساز بادی، از خانواده‌ی ساکسوفون، ویولوندار

می داد. سرهنگ گفت:

- ممنون رفیق!.

و ساکت، زیر چتر «سباس» راه افتاد. دسته‌ی موزیک شروع به نواختن مارش عزا کرد. سرهنگ متوجه شد صدای یک ترومپت کم است و برای نخستین بار، اطمینان یافت که مرد مرده، واقعاً مرده است. زیر لب گفت:

- بیچاره!.

«سباس» گلایش را صاف کرد. چتر در دست چپش بود و دسته‌ی آن را تقریباً هم‌سطح سر خود گرفته بود؛ چون قدش از سرهنگ کوتاه‌تر بود. جمعیت که از میدان گذشت، آن دو سر صحبت را باز کردند. «سباس» به طرف سرهنگ که قیافه‌ی ماتم‌زده‌ای داشت، برگشت و گفت:

- رفیق، از خروس چه خبر؟!.

سرهنگ جواب داد:

- هنوز توی خانه است.

در این لحظه فریادی به گوش رسید:

- آن‌ها با آن مرده، دارند به کجا می‌روند؟!.

سرهنگ به بالا نگاه کرد. شهردار را دید که با حالتی فخرآمیز، در بالکن قرارگاه پلیس ایستاده بود. زیرپوش پشمی به تن داشت، و گونه‌ی اصلاح نکرده‌اش، ورم کرده بود. نوازندگان، مارش را قطع کردند. لحظه‌ای بعد، سرهنگ صدای پدر «آنخل»^۱ را شنید که داشت با صدای بلند، جواب شهردار را می‌داد. سرهنگ گفتگوی آن‌ها را از

میان ترنم ضربه‌های باران به روی چتر، می‌شنید. «سباس» پرسید:
- که چی؟!

سرهنگ جواب داد:

- که چی ندارد. عزاداران نمی‌توانند از جلوی قرارگاه رد بشوند.
«سباس» با تعجب گفت:

- عجب! فراموش کرده بودم. همیشه فراموش می‌کنم که حکومت
نظامی هنوز برقرار است.
سرهنگ گفت:

- ولی این که جنازه‌ی یک آدم شورشی نیست. جسد یک
نوازنده‌ی بدبخت است!.

عزاداران، مسیرشان را عوض کردند. در محله‌های فقیرنشین، زنان
عبور آن‌ها را نگاه می‌کردند و در سکوت، ناخن‌های خجود را
می‌جویند. اما، پس از مدتی، ناگهان به وسط خیابان ریختند و فریاد
ستایش حق‌شناسی و بدرودشان، به هوا رفت، گویی باور داشتند که
مرد مرده از توی تابوتش دارد به آن‌ها گوش می‌دهد.

در گورستان، سرهنگ احساس بیماری کرد. «سباس»، وقتی به
طرف دیوار هلش داد تا برای کسانی که مرده را می‌بردند، جا باز کند،
چهره‌ی متبسمش را به سوی او چرخاند... ولی با قیافه‌ی خشک
سرهنگ مواجه شد. «سباس» پرسید:

- چت شده، رفیق؟.

سرهنگ آهی کشید و گفت:

- اکتبر است.

از همان خیابان برگشتند. هوا باز شده بود. آسمان، عمیق و آبی

گابریل گارسیا مارکز

یک دست بود. سرهنگ فکر کرد که «دیگر نخواهد بارید» و این تصوّر، حالش را کمی جا آورد. اما هنوز افسرده دل بود. «سباس» رشته‌ی افکارش را برید:

- برو بیش دکتور.

سرهنگ گفت:

- مریض نیستم. مشکل من این است که در ماه اکتبر، احساس می‌کنم که انگار، یک مشت حیوان توی شکمم وول می‌خورند! «سباس» عجیبی گفت و دم در خانه‌اش، خداحافظی کرد. ساختمان «سباس» نوساز و دو طبقه بود و جلوی پنجره‌هایش را، میله‌های آهنی کار گذاشته بود. سرهنگ به خانه رفت. دلش می‌خواست لباسش را هر چه زودتر بکند. لحظه‌ای بعد، دوباره از خانه بیرون آمد تا از مغازه‌ی سریش، یک قوطی قهوه و نیم کیلو ذرت، برای خروس بخرد.

سرهنگ به تر و خشک کردن خروس مشغول شد؛ هر چند که بیش‌تر خوش داشت روز پنج‌شنبه را در ننویش بگذراند. هوا چند روزی ابری شد. در طول هفته، گیاهان درون شکمش شکوفه کردند. سوت ریه‌های زن که از تنگی نفس درد می‌کشید، آرامش شبانه‌ی او را بر هم می‌زد و سرهنگ، چندین شب نتوانست بخوابد. هوای بد ماه اکتبر، در بعد از ظهر روز جمعه، آتش بس داد. همقطارهای «اگوستین»، خروس‌بازها، و کارگران خیاط‌خانه‌ای که پسرش در آن جا کار می‌کرد، از فرصت استفاده کرده و آمدند تا ببینند که خروس، در چه وضعی است. حیوان سالم و سر حال بود.

شخصیت‌های گمشده

سرهنگ وقتی با زنش در خانه تنها ماند، به اتاق خواب برگشت.
زن جان گرفته بود. پرسید:

- چه می‌گویند؟

سرهنگ برایش شرح داد:

- عجب شور و شوقی! همه دارند پول‌هایشان را پس انداز می‌کنند
تا روی خروس ما شرط ببندند.
زن گفت:

- نمی‌دانم آن‌ها در این خروس بدریخت، چه چیز جالبی دیده‌اند!
به نظر من، قیافه‌اش عوضی است. کله‌اش برای پاهایش زیادی
کوچک است!

سرهنگ جواب داد:

- می‌گویند در این ناحیه، بهتر از او پیدا نمی‌شود. حدود پنجاه پزو
می‌ارزد!

یقین داشت که این استدلال، عزم او را برای نگه‌داری خروس
توجیه می‌کند. خروس، میراث پسرشان بود که نه ماه قبل، هنگام
بخش بلیط‌های تقلبی در یک مسابقه‌ی خروس‌بازی، به ضرب تیراز
یا درآمده بود. زن گفت:

- خیالات تو خیلی خرج برمی‌دارد. ذرت که ته کشید، باید از دل و
جگر خودمان برایش غذا درست کنیم!

سرهنگ در حالی که در گنجی به دنبال شلوار سفیدش می‌گشت،
مدت درازی به فکر فرو رفت. آخر سر گفت:

- این وضع، فقط چند ماه طول می‌کشد. خودت می‌دانی که
مسابقات خروس‌بازی، در ژانویه است. آن موقع می‌توانیم او را

گران تر بفروشیم.

شلوار اتو می خواست. زن به کمک دو اتوی قدیمی که با آتش
زغال سنگ گرم شده بود، شلوار را روی اجاق پهن و صاف کرد. از
سرهنگ پرسید:

- چرا برای بیرون رفتن عجله داری؟

- می خواهم به پست برسم.

زن در حالی که به اتاق خواب بر می گشت، گفت:

- فراموش کرده بودم که امروز، جمعه است.

سرهنگ به جز شلوار، همه ی لباسش را پوشیده بود. چشم زن به
کفش های او افتاد. گفت:

- این کفش ها را می بایست دیگر دور انداخت. کفش های ورنی ات
را بپوش.

سرهنگ احساس دل تنگی کرد. با اعتراض گفت:

- ولی کفش های ورنی، مثل کفش آدم های یتیم است. هر وقت

می پوشمشان، احساس می کنم که از یتیم خانه فرار کرده ام.

زن گفت:

- خب، واقعیت هم این است که ما پس از مردن پسرمان، یتیم

شده ایم!

این بار نیز، سر پوشیدن کفش، او شوهرش را قانع کرد.

سرهنگ قبل از به صدا در آمدن سوت موتور لنج ها، به بندرگاه

رسید. جز کفش ورنی، شلوار سفید بی کمر بند و پیراهن بدون یقه ی

تکی که دم گردن با قه ی مسی بسته می شد، چیز دیگری بر تن

شخصیت‌های گمشده

نداشت. از مغازه‌ی «موسی سوری»^۱ پهلوی گرفتن لنج‌ها را تماشا کرد. مسافران، که هشت ساعت بی‌حرکتی خشک و خسته‌شان کرده بود، از لنج‌ها پیاده شدند. همان آدم‌های همیشگی بودند: فروشندگان دوره‌گرد و تعدادی از اهالی شهر، که هفته‌ی پیش به سفر رفته بودند و حالا داشتند طبق معمول برمی‌گشتند.

آخرین لنج، بسته‌های پستی را می‌آورد. سرهنگ با بی‌قراری زجرآوری، پهلوی گرفتن آن را تماشا کرد. با چشم کیسه‌ی پست را قاپید. روی سقف، به دودکش قایق بسته شده بود و یک پارچه‌ی مشمعی آن را پوشانده بود که محفوظ بماند. پانزده سال انتظار، توانایی درک سریع چیزها را در او تقویت کرده بود و زندگی با خروس، احساس دل‌شوره و بی‌قراری‌اش را افزایش داده بود. از لحظه‌ای که رییس پست به عرشه‌ی لنج رفت، کیسه را از دودکش باز کرد و آن را به دوش گرفت، سرهنگ یک آن از او چشم برداشت.

رییس پست را در طول خیابان موازی بندر - مکان پر پیچ و خمی با مغازه‌ها و دکه‌های مملو از اجناس رنگارنگ - دنبال کرد. هر بار که در پی رییس پست می‌افتاد، دل‌شوره‌ای به سرهنگ دست می‌داد که با ترس خیلی فرق داشت؛ اما به همان اندازه کوبنده بود.

در اداره‌ی پست، دکتر منتظر روزنامه‌هایش بود. سرهنگ گفت: - زخم خواست که از تو بپرسم مگر ما روی تو آب جوش ریخته‌ایم که دیگر پیدایت نیست!.

پزشک، جوانی بود با جمجمه‌ی پوشیده از موی سیاه صاف. دندان‌هایش به قدری بی‌نقص بود که آدم به ضمیمی بودنشان شک

1. Moses the Syrian

کابریل گارسیا مارکز

می برد. از سلامتی زن پرسید. سرهنگ گزارش مفصلی به او داد؛ اما در همان حال، چشمانش متوجه رییس پست بود که داشت نامه ها را در قفسه ها پخش می کرد. حرکات تنبلا نه ای او، سرهنگ را عصبانی کرد.

دکتر بسته ی پستی و روزنامه هایش را تحویل گرفت. جزوه های تبلیغات پزشکی را به کناری گذاشت و نگاه کوتاهی به نامه های شخصی اش انداخت. در این میان، رییس پست مشغول تحول دادن نامه ها و بسته های پستی کسانی بود که در آن جا حضور داشتند. سرهنگ، قسمتی را که با حروف الفبا مشخص شده بود و نامه اش را باید در آن جا جستجو می کرد، از زیر نظر گذراند. یک نامه ی هوایی با حاشیه ی آبی به التهابش دامن زد.

دکتر لاک و مهر روزنامه ها را کند و شروع به خواندن مطالب مهم نمود. در این فاصله، سرهنگ که نگاهش روی نامه ی هوایی ثابت مانده بود، انتظار می کشید تا رییس پست، در مقابل او بایستد... ولی نایستاد. دکتر سرش را از روزنامه برداشت و نظری به سرهنگ انداخت. بعد به رییس پست که پشت دستگاه تلگراف نشسته بود، نگاه کرد... سپس دوباره به سرهنگ. گفت:

- ما داریم می رویم...

رییس پست، بی آن که سرش را بلند کند، گفت:

- سرهنگ چیزی ندارد!

سرهنگ خجالت کشید. به دروغ گفت:

- منتظر چیزی نبودم.

با نگاهی پاک و کودکانه به طرف دکتر برگشت و ادامه داد:

شخصیت‌های گمشده

- دیگر کسی به من نامه نمی‌نویسد!

خاموش برگشتند. حواس دکتر بیش روزنامه‌ها بود. طرز راه رفتن سرهنگ، شبیه راه رفتن آدمی بود که برگشته است تا رد قدم‌هایش را در جستجوی سکه‌ی گمشده‌ای دنبال کند. عصر روشنی بود. آخرین برگ‌های پوسیده‌ی درختان بادام میدان فرو ریخت. وقتی به در مطب دکتر رسیدند، هوا شروع به تاریک شدن کرده بود. سرهنگ پرسید:

- روزنامه‌ها چیزی داشتند؟

دکتر چند تا روزنامه به او داد و گفت:

- نمی‌دانم، گیر آوردن چیزی به درد بخور، از لابلای مطالبی که سانسور اجازه‌ی چاپشان را داده، مشکل است. سرهنگ عنوان‌های اصلی را خواند. خبرهای بین‌المللی، بالا، به اندازه‌ی چهار ستون، گزارشی درباره‌ی کانال سوئز، صفحه‌ی اول را تقریباً به طول کامل، آگهی‌های تدفین پوشانده بود. سرهنگ گفت:

- امیدی به برگزاری انتخابات نیست!

دکتر جواب داد:

- این قدر ساده نباش، سرهنگ! ما دیگر پیرتر از آنیم که چشم به راه آمدن مسیح باشیم!

سرهنگ خواست روزنامه‌ها را پس بدهد، اما دکتر آن‌ها را نگرفت. گفت:

- پیش تو باشند. می‌توانی امشب آن‌ها را خوانده و فردا برشان کردانی.

گابریل گارسیا مارکز

کمی بعد از ساعت هفت، ناقوس های برج کلیسا به صدا درآمدند تا درجه بندی فیلم ها، توسط دستگاه سانسور را اعلام کند. هر ماهه، اجباراً در مورد طبقه بندی اخلاقی فیلم ها، دسنور العمل هایی به یدر «آنخل» فرستاده می شد و او، با به کار انداختن ناقوس ها، مردم را از خوب و بد فیلمی که نمایش می دادند، آگاه می کرد.

زن صدای دوازده ضربه ی ناقوس را که شنید، گفت:

- نامناسب برای همه. حدود یک سال می شود که دیدن هیچ

فیلمی برای مردم خوب نیست!

پشه بند را پایین کشید و گفت:

- دنیا فاسد شده!

اما سرهنگ اظهار نظری نکرد. قبل از دراز کشیدن، خروس را به پایه ی تحت بست؛ در خانه را قفل کرد و مقداری حشره کش، در اتاق خواب پاشید. سپس چراغ را زمین گذاشت؛ ننویش را آویزان کرد و دراز کشید تا روزنامه ها را بخواند.

آن ها را به ترتیب تاریخ خواند؛ از صفحه ی یک تا آخر. حتا از آنکهی ها هم نگذشت. ساعت یازده، شیپور منع عبور و مرور شبانه نواخته شد. سرهنگ، نیم ساعت بعد، مطالعه اش را تمام کرد. دری را که به حیاط باز می شد، به روی شب نفوذناپذیر گشود و در حالی که پشه ها محاصره اش کرده بودند، به طرف تیرک های پرچین شاشید.

به اتاق خواب که برگشت، زنش هنوز بیدار بود. رسید:

- چیزی درباره ی نظامی های سابق ننوشته اند؟

سرهنگ جواب داد:

- هیچ چیز!

شخصیت‌های گمشده

پیش از آن که به درون نئو برود، چراغ را خاموش کرد. اوایل، دست کم لیست بازنشسته‌های تازه را چاپ می‌کردند؛ اما حدود پنج سالی می‌شد که این کار را هم نمی‌کردند.

پاسی از نیمه شب گذشته بود که باران گرفت. سرهنگ موفق شد بخوابد؛ اما لحظه‌ای بعد، آشوب شکمش او را بیدار کرد. فهمید قسمتی از سقف دارد چکه می‌کند. در حالی که تا گوش در زیر پتوی پشمی فرو رفته بود، کوسید جای چکه را در تاریکی حدس بزند. قطره‌ای عرق سرد روی تیره‌ی پشتش فرو لغزید. تب داشت. احساس کرد که درون حوضی از لیزانک افتاده است و در میان دایره‌های هم مرکز، شناور است. کسی حرف زد. سرهنگ از درون نئوی خویش - که یادگار دوران انقلابی‌گری‌اش بود - پاسخ او را داد. زن پرسید:

- باکی حرف می‌زنی؟!

سرهنگ جواب داد:

- با آن مرد انگلیسی که خودش را به قیافه‌ی ببر درآورد و در اردوگاه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا^۱ سر و کله‌اش پیدا شد!
داشت از تب می‌سوخت. در نویش جریخید و گفت:
- نامش، دوک مارلبورو^۲ بود!

هنگام سحر، آسمان صاف شد. با دومین صلاهی عشاء ریانی^۳، از

1. Aureliano Buendia

2. Duke of Marlborough

۳. Mass: جشن و مراسمی ساده؛ نه ویژه در نیمه‌های کانویک. به یادبود شام آخر حضرت مسیح. اگر با بخور و موسیقی و تشریفات معقل همراه شود، عشاء رسمی اعظم High mass نام می‌گیرد.

گابریل گارسیا مارکز

ننو بیرون پرید و خود را در دنیای واقعی مغشوشی یافت که صدای خروس، آن را به لرزه انداخته بود. سرش هنوز در دایره‌های هم مرکز می چرخید. حالت تهوع داشت. به حباط رفت و از میان زمزمه‌های خفیف و بوهای مبهم زمستانی، به طرف مستراح راه افتاد. بوی آمونیاک مستراح، هوای اتافک چوبی شیروانی دار را رقیق کرده بود. سرهنگ سرپوش چاهک را که بلند کرد، یک فوج مگس به صورت ابری سه گوش، به بیرون هجوم آورد.

هشدار دروغینی بود. در حالی که روی تخته‌های زمخت چمباتمه زده بود، ناآرامی ناشی از یک نیاز سرکوب شده را احساس کرد. سپس، این حالت جایش را به دردی مبهم در دستگاه گوارشی اش داد. با خود گفت: «شکی نیست. هر اکتبر وضع همین طور است.» و گیاه قارچی درون شکمش، از التهاب افتاد. آن گاه برای دیدن خروس به اتاق خواب برگشت.

زنش گفت:

- دیشب از شدت تب، هذیان می گفتم.

حمله‌ی یک هفته‌ای تنگی نفس را پشت سر گذاشته بود و حالا، داشت خانه را جمع و جور می کرد. سرهنگ به دروغ گفت:

- تب نداشتیم؛ باز خواب تار عنکبوت‌ها را می دیدم!

زن، پس از خلاصی از حمله‌ی بیماری، مانند دفعات پیش، سرشار از جنب و جوش شده بود. در طی صبح، خانه را زیر و رو کرد. جای همه چیز، جز ساعت و تابلوی دختر جوان را تغییر داد. وقتی با دمپایی‌های پارچه‌ای و پیراهن سیاهش - که همه‌ی دکمه‌هایش بسته بود - این سو و آن سو می رفت، اندام باریکش چنان قرص و پرتوان

شخصیت‌های گمشده

می نمود که گویی توانایی عبور از میان دیوارها را داشت. قبل از ساعت دوازده، جثه اش وزن انسانی خود را از نو به دست آورد. در بستر، حجمی تو حالی بود... ولی اینک که در میان گلدان‌های سرخس و گل‌های بگونیا روان بود، حضورش خانه را البریز می کرد. گفت:

- اگر سال «اگوستین» تمام شده بود، آواز می خواندم!

و در همان حال، شروع به هم زدن دیگچه‌ای کرد که تکه‌هایی از تمام گیاهان خوردنی سرزمین گرمسیری در آن می جوشید. سرهنگ گفت:

- اگر دلت می خواهد بخوانی، بخوان. برای دلتنگی ات خوب است.

دکتر پس از نهار آمد. سرهنگ و زنش در آشپزخانه قهوه می خوردند که او در خانه را با یک تکان باز کرد و داد زد:

- همه مرده‌اند؟!

سرهنگ بلند شد تا به او خوش آمد بگوید. وارد اتاق نشیمن که می شدند، سرهنگ گفت:

- ظاهراً حق با توست، دکتر. اما همان طور که همیشه گفته‌ام،

ساعت جناب عالی هم چرت می زند!

زن به اتاق خواب رفت تا خودش را برای معاینه آماده کند. دکتر با سرهنگ، در اتاق نشیمن تنها ماند. با وجود گرما، از لباس کتانی خوش دوختش بوی تازگی می تراوید. وقتی زن خبر داد که حاضر است، دکتر پاکتی را که سه برگ کاغذ در آن بود، به سرهنگ داد. داخل اتاق خواب که می شد، گفت:

- این چیزهایی است که روزنامه‌ها، دیروز چاپ نکردند!

گابریل گارسیا مارکز

سرهنگ جز این هم انتظاری نداشت. اعلامیه‌ها که برای پخش مخفی تکتیر شده بود، خلاصه‌ای از حوادث ممکن و موقعیت مقاومت مسلحانه را بازگو می‌کرد. احساس شکست خوردگی به سرهنگ دست داد. ده سال مطالعه‌ی گزارش‌های مخفی، به او نباموخته بود که هیچ خبری، تکان دهنده‌تر از خبر ماه بعد نیست. دکتر که به اتاق نشیمن برگشت، سرهنگ خواندن اعلامیه‌ها را تمام کرده بود. دکتر گفت:

- این مریض که از من سالم‌تر است. با یک چنین تنگی نفسی، من می‌توانم صد سال عمر کنم!

سرهنگ نگاه عبوسانه‌ای به او انداخت. بی هیچ حرفی، پاکت را پس داد؛ ولی دکتر آن را نگرفت. زیر لب گفت:

- ردش کن به دیگران!

سرهنگ پاکت را در جیب شلوارش گذاشت. زن از اتاق خواب که بیرون آمد، گفت:

- دکتر، یکی از این روزها تمام می‌کنم و تو را هم با خودم به جهنم می‌برم!

دکتر بی صدا، با بیرون انداختن مینای دندان‌های یکدست‌اش، جواب او را داد. یکی از صندلی‌ها را دم میز کوچک کشید و چند شبشه نمونه داروی مجانی از کیفش درآورد. زن به آشپزخانه رفت.

- صبر کن؛ الان قهوه را گرم می‌کنم.

دکتر گفت:

- نه، خیلی ممنون.

مقدار دوا را لازم را در نسخه نوشت.

شخصیت‌های گمشده

- کاملاً حواسم جمع است که فرصت مسموم کردنم را به تو ندهم!.

زن در آشپزخانه خندید. دکتر، نوشتن را که تمام کرد، نسخه را با صدای بلند خواند؛ چون می‌دانست هیچ کس نمی‌تواند از دست خطش سر در بیاورد. سرهنگ کوشید به فکرش تمرکز بدهد. زن از آشپزخانه که برگشت، لطمه‌های شب پیش را در چهره‌ی شوهرش دید. در حالی که به سرهنگ اشاره می‌کرد، گفت:

- دم صبح تب داشت. دو ساعتی، راجع به جنگ‌های داخلی، پرت و پلا می‌گفت!.

سرهنگ از جا تکان نخورد. با تأکید گفت:

- تب نداشتم!.

حواسش داشت سر جا می‌آمد.

- روزی که احساس کنم مریض هستم، شخصاً خودم را درون ظرف زباله می‌اندازم!.

به اتاق خواب رفت تا روزنامه‌ها را بیاورد. دکتر گفت:

- ممنون، از بابت دعوت به فحوه.

به سوی میدان قدم زدند. هوا خشک بود. قبر خیابان از شدت گرما شروع به آب شدن کرده بود. دکتر که خداحافظی کرد، سرهنگ با صدایی آهسته از لای دندان‌های کلید شده‌اش پرسید:

- چقدر به تو بدهکاریم، دکتر؟.

دکتر گفت:

- فعلاً هیچ!.

و به آرامی، به شانه‌اش زد.

گابریل گارسیا مارکز

- خروس که برد، یک صورت حساب بلند بالا برای می فرستم!.
 سرهنگ به دکان خیاطی رفت تا اعلامیه‌ها را به همقطارهای
 «اگوستین» بدهد. از هنگامی که هم‌زمان پارتیزانش کشته شده - یا به
 تبعید رفته بودند - او تبدیل به آدمی شده بود که کاری نداشت؛ جز
 این که هر روز جمعه، منتظر رسیدن پست باشد. دکان خیاطی، تنها
 پناهگاهش بود.

گرمای بعدازظهر، شور کار را در زن برانگیخت. در میان گل‌های
 بگونیای ایوان، کنار جعبه‌ای پر از پارچه‌های پوسیده نشسته بود و
 باز، دست به کار معجزه‌ی همیشگی آفریدن لباس‌های تازه، از هیچ
 شده بود. از یقه‌ها و از پارچه‌های قسمت پشت لباس و دم قیچی‌های
 چارگوش، آستین و سر آستین‌هایی درست کرد که با وجود رنگ‌های
 متفاوتشان، حسابی کامل بودند.

جیرجیر زنجره‌ای حیاط را پرکرد. رنگ خورشید پرید؛ اما زن
 غروب کردن آن را بر فرار بگونی‌ها ندید و تنها وقتی که سرهنگ در
 تاریک روشن شامگاه به خانه برگشت، سر از کارش بلند کرد. دو
 دستش را دور گردن گذاشت؛ تق انگشتانش را درآورد و گفت:

- گردنم مثل یک تکه چوب، خشک شده است!.

سرهنگ گفت:

- همیشه، همین جور بوده‌ای!.

و بعد که دید سراپای زنش پوشیده از باریکه‌های رنگ به رنگ
 پارچه است، افزود:

- شکل کلاغ زاغی شده‌ای!.

زن گفت:

- آدم برای تهیه‌ی لباس تو، باید هم کلاغ بشود.
پیراهنی را جلوی چشم سرهنگ گرفت که از سه رنگ مختلف
درست شده بود. تنها، یقه و سر آستین‌ها هم رنگ بودند.
- در کارناوال، تنها کاری که باید بکنی، این است که کتت را در
بیاوری!.

صدای ناقوس که برای اعلام ساعت شش بلند شده بود، حرف او
را برید. به اتاق خواب که می‌رفت، با صدای رسا دعا خواند:
- فرشته‌ی خدا، بر مریم (ع) پیام آورد...
سرهنگ با بچه‌هایی که بعد از مدرسه به دیدن خروس آمده
بودند، صحبت کرد.

سپس یادش آمد که برای فردا، ذرت نمانده است و به اتاق خواب
رفت تا از زنش پول بگیرد. زن گفت:

- فکر می‌کنم فقط پنجاه سنتاو^۱ داشته باشم.
پول را در گوشه‌ی چارقدش گره زده بود و آن را زیر تشک نگه
می‌داشت. حاصل فروش چرخ خیاطی «اگوستین» بود. نه ماه بود که
برای تامین احتیاجات خودشان و خروس، این پول را ذره ذره خرج
می‌کردند و حالا فقط دو سکه‌ی بیست سنتاوی و یک سکه‌ی ده
سنتاوی برایشان مانده بود. زن گفت:

- نیم کیلو ذرت بخر؛ با بقیه‌اش قهوه برای فردا. صد گرم هم پنیر
بگیر.

۱. هر صد سنتاو، برابر با یک پزوتا است. پزوتا (یا همان پزو)، واحد پولی رایج در
ممالک آمریکای لاتین می‌باشد و به صورت تقریبی، هر پزوتا برابر با ۳۶۰۰ ریال است.

گابریل گارسیا مارکز

سرهنگ وسط حرف او دوید.

- و یک فیل طلائی که جلوی در آویزان کنیم! فقط نیم کیلو ذرت،
چهل و دو سنتاو می شود!

لحظه ای فکر کردند. زن گفت:

- خروس یک حیوان است و بنابراین می تواند صبر کند.

اما حالت چهره ی شوهرش، باعث شد که بیش تر در فکر فرو رود.
سرهنگ روی تخت نشست، آرنج هایش را بر زانویش گذاشت و
سکه ها را جلنگ جلنگ توی دست ها چرخاند. پس از مدتی گفت:

- به خاطر خودم نیست. اگر دست من بود، همین امشب خروس را

کباب می کردم. یک شام پنجاه پزویی چیز محشری می شود!

مکت کرد تا پشه ای را که روی گردنش نشسته بود، له کند. سپس،

با چشمانش، زن را که در اتاق قدم می زد، دنبال کرد:

- چیزی که ناراحت می کند، این است که آن پسرهای بیچاره دارند

پول پس انداز می کنند.

زن ایستاد و مجدداً در فکر فرو رفت. با حشره کشی که در دست

داشت، عقب گرد کاملی کرد. سرهنگ چیزی عجیب در حالتش دید؛

گویی داشت ارواح خانه را برای مشورت احضار می کرد. سرانجام

حشره کش را در تاقچه ی کوچک گذاشت و چشمان عسلی رنگش را

به چشمان عسلی رنگ سرهنگ دوخت.

- برو ذرت را بخر. خدا خودش بهتر می داند که تکلیف ما چه

خواهد شد.

- این معجزه‌ی نانهایی است که چند برابر می‌شود^۱.

طی هفته‌ی بعد، هر وقت پشت میز می‌نشستند، سرهنگ این جمله را به زبان می‌آورد. به نظر می‌رسید زن به علت توانایی شگفت‌انگیزش در رفو، دوخت و دوز، و تعمیر، کلید سرپا نگه داشتن اقتصاد خانه را کشف کرده بود. آتش‌بس اکتبر به درازا کشید. خواب‌آلودگی، جای رطوبت را گرفت. زن که آفتاب مسین به او دلخوشی داده بود، سه روز عصر را وقف آرایش گیسوانش کرد. یکی از عصرها که داشت با شانه‌ی شکسته‌ای گره‌ی طره‌های بلند کبودش را باز می‌کرد، سرهنگ گفت:

- عشاء ربانی اعظم شروع شده است!

عصر روز بعد، زن در حیاط نشست. پارچه‌ی سفیدی روی دامنش پهن کرد و شانه‌ی ظریف‌تری را برای بیرون آوردن شپش‌هایی که طی بیماری‌اش زاد و ولد کرده بودند، به کار برد. سرانجام، موهایش را با عرق پونه شست و بعد، دو پیچ به آن داد و با یک سنجاق سر، آن را در پشت گردنش جمع کرد.

در این میان، سرهنگ هم چنان در حال صبر و انتظار بود. شب‌ها در ننویش دچار بی‌خوابی می‌شد و چندین ساعت، با دلوآپسی به سرنوشت خروس فکر می‌کرد. اما روز چهارشنبه که خروس را وزن کردند، دیدند صحیح و سالم است.

بعد از ظهر همان روز، وقتی که دوستان «آگوستین» در حال شمارش عواید خیالی پیروزی خروس خانه را ترک کردند، سرهنگ نیز احساس کرد صحیح و سالم است. زنش موی او را کوتاه کرد.

۱- اشاره به معجزه‌ی مسیح (ع) که با دو قرص نان، جمعیت بی‌شماری را سیر کرد

گابریل گارسیا مارکز

سرهنگ دستی به سر خود کشید و گفت:

- بیست سال جوانم کردی!

فکر کرد که حق با شوهرش است. گفت:

- اگر حالم خوب باشد، مرده را هم زنده می‌کنم.

اما پایداری اش چند ساعتی بیشتر دوام نیافت. جز ساعت و تابلو، چیز دیگری در خانه برای فروختن باقی نمانده بود. پنج‌شنبه شب، با ته کشیدن موجودی شان، زن نگرانی اش را آشکار کرد. سرهنگ او را دل‌داری داد:

- ناراحت نباش. پست فردا می‌آید.

روز بعد، در مقابل مطب دکتر، منتظر لنج‌ها بود. سرهنگ در حالی

که چشمش به کیسه‌ی پست بود، گفت:

- هواپیما چیز عجیب و غریبی است. می‌گویند که یک شبه، با آن می‌توانی به اروپا بروی.

دکتر که داشت خود را با یک مجله‌ی مصور باد می‌زد، گفت: -

درست است.

سرهنگ، رییس پست را میان عده‌ای از مردم دید که منتظر بودند

با تمام شدن پهلوی گرفتن لنج‌ها، به درون آن‌ها بپرند. رییس پست

زودتر از همه پرید و پاکت مهر و موم شده‌ای را از ناخدا گرفت. بعد از

پله‌ای بالا رفت و خود را به بالای سقف اتاقک لنج رساند. آن جا

کیسه‌ی پست به دو بشکه‌ی نفت بسته شده بود. سرهنگ گفت:

- با این حال، هنوز خطراتی دارد.

رییس پست را گم کرد، اما او را در کنار بطری‌های رنگی نوشیدنی

فروش دوره گرد باز یافت.

شخصیت‌های گمشده

- بشر بدون قربانی دادن، پیشرفت نمی‌کند.

دکتر گفت:

- حتماً در این مرحله هم امن‌تر از لنج است. آدم بالای آب در بیست هزارپایی پرواز می‌کند.

سرهنک بدون این که بداند این رقم چه معنایی دارد، با گیجی تکرار کرد:

- بیست هزار پایی!

دکتر علاقه‌اش به گفتگو جلب شد. مجله را با دو دست کاملاً از هم باز کرد؛ به طوری که حالت کشیده و ثابتی به آن داد. گفت:

- آن بالا ثبات کامل برقرار است.

اما سرهنک در بحر حرکات رییس پست بود. او را دید که نوشابه‌ی میخکی رنگ خنکی می‌خورد. لیوان را در دست چپ گرفته بود و با دست راست، کیسه‌ی پست را چسبیده بود. دکتر به صحبتش ادامه داد:

- ضمناً در اقیانوس، کشتی‌هایی لنگر انداخته‌اند که مرتباً با پروازهای شبانه در تماس هستند. با این همه احتیاط، هواپیما امن‌تر و راحت‌تر از لنج است.

سرهنک نگاهش کرد و گفت:

- درست است. باید مثل قالیچه‌ی پرنده باشد.

رییس پست یک راست به طرف آن‌ها آمد. سرهنک زیر فشار اضطرابی مقاومت ناپذیر، یک قدم عقب رفت و در همان حال، سعی کرد اسمی که روی پاکت لاک و مهردار نوشته شده بود، را بخواند.

رییس پست، کیسه را باز کرد. بسته‌ی روزنامه‌های دکتر را به او داد.

گابریل گارسیا مارکز

بعد، بسته‌ای را که محتوی مکاتبات خصوصی بود، گشود. رسید را واریسی کرد که از درستی اش مطمئن شود و آنگاه، نام و نشان گیرندگان را خواند. دکتر روزنامه‌هایش را باز کرد. در حالی که عنوان درشت را می‌خواند، گفت:

- باز هم مسأله‌ی سوئز. زیر پای غرب دارد خالی می‌شود!.
سرهنگ عنوان‌ها را نخواند. تفلا کرد برگرسنگی شکمش مسلط شود. گفت:

- از وقتی سانسور برقرار شده، روزنامه‌ها فقط درباره‌ی اروپا صحبت می‌کنند. بهترین کار این است که اروپایی‌ها بیایند این جا، و ما برویم اروپا! در آن صورت، هرکس متوجه خواهد شد که در مملکتش چه می‌گذرد!

دکتر، که در حال روزنامه خواندن به خنده افتاده بود، گفت:

- از دید اروپایی‌ها، آمریکای جنوبی مردی است با یک سبیل، یک گیتار، و یک تفنگ. آن‌ها از مشکلات ما سر در نمی‌آورند!

رییس پست تحویل نامه‌ها را تمام کرد. آن چه را که مانده بود، در کیسه گذاشت و در آن را از نو بست. دکتر آماده‌ی خواندن دو نامه‌ی خصوصی شد؛ ولی قبل از باز کردن در پاکت‌ها، به سرهنگ و بعد به رییس پست چشم دوخت.

- سرهنگ چیزی ندارد؟

سرهنگ را ترس برداشت. رییس پست کیسه را به کول انداخت و در حان رفتن، بی آن که سرش را برگرداند، گفت:

- کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد.

بر خلاف همیشه، یک‌راست به خانه نرفت. در خیاطی یک فنجان

شخصیت‌های گمشده

قهوه خورد و همقطارهای «اگوستین»، روزنامه‌ها را ورق زدند. سرهنگ احساس می‌کرد رودست خورده است. ترجیح می‌داد تا جمعه‌ی آینده، همان جا بماند و آن شب، بادست‌های خالی، بازش روبه‌رو نشود. اما خیاط که در دکانش را بست، سرهنگ ناچار شد تن به واقعیت بدهد. زن منتظر او بود. پرسید:

- هیچ چی؟! -

جمعه‌ی بعد، دوباره به سر وقت لنج‌ها رفت و مثل همه‌ی جمعه‌ها، بدون نامه‌ای که منتظرش بود، به خانه برگشت. زنش آن شب به او گفت:

- به حد کافی صبر کرده‌ایم. آدم باید صبر گو و دهنه باشد که مثل تو پانزده سال تمام، منتظر یک نامه بماند!

سرهنگ توی تنو رفت تا روزنامه‌ها را بخواند. گفت

- باید صبر کنیم تا نویسمان برسد. شماره‌ی ۱۸۲۳ است.

زن جواب داد:

- از وقتی که انتظار کشیدن را شروع کرده‌ایم. این شماره دو دفعه در بخت‌آزمایی در آمده است.

سرهنگ، مثل همیشه، سر تا ته روزنامه، از جمله آگهی‌ها را خواند. اما این بار نمی‌توانست حواسش را جمع کند. نوزده سال پیش که مجلس کشور قانون مربوطه را گذارند، سرهنگ برای اثبات ادعایش، هشت سال دوندگی کرد. بعد، شش سال دیگر بر سر قرار گرفتن اسمش در لیست رسمی به هدر رفت. آخرین نامه‌ای که به دست سرهنگ رسید، در همین زمینه بود.

گابریل گارسیا مارکز

شیپور منع عبور و مرور را که زدند، مطالعه‌اش را تمام کرد. وقتی رف که چراغ را خاموش کند، فهمید زنش بیدار است.
- هنوز آن بریده‌ی روزنامه را داری؟
زن فکر کرد.

- آری. باید لای سایر کاغذها باشد.

از پشه‌بند بیرون آمد و از توی کمد، صندوقچه‌ای چوبی بیرون آورد که مقداری نامه و کاغذ در آن وجود داشت. نامه‌ها، با یک نوار لاستیکی، به ترتیب تاریخ، به هم بسته شده بودند. زن آگهی دارالوکاله‌ای را پیدا کرد که در مورد گرفتن حقوق بازنشستگی نظامیان سابق، قول اقدام سریع داده بود. بریده‌ی روزنامه را که به شوهرش می‌داد، گفت:

- اگر این همه وقت تلف نشده بود تا قانعت کنم که وکیل‌ات را عوض کنی، حالا آن پول در دستان بود. از این وکیل که پرونده‌ی ما را مثل عریضه‌ی سرخ‌پوست‌ها را کد گذشته، چیزی عایدمان نمی‌شود!.

سرهنگ، بریده‌ی روزنامه را که مال دو سال پیش بود، خواند و آن را توی جیب کتس، که پشت در آویزان بود، گذاشت.
- مسأله این است که عوض کردن وکیل، پول می‌خواهد.
زن قاطعانه گفت:

- هیچ این طور نیست. تو کتبا به آن‌ها تعهد می‌دهی که وقتی حقوق بازنشستگی‌ات را گرفتند، می‌توانند هر چه خواستند، از آن بردارند. این تنها راهی است که باعث می‌شود آن‌ها دنبال کار آدم بروند.

بنابراین، سرهنگ عصر شنبه به سراغ وکیلش رفت. او را در حالی یافت که با تنبلی توی نئو دراز کشیده بود. سیاه‌پوست غول‌پیکری بود که جز دو دندان نیش در آرواره‌های بالایی، تمام دندان‌هایش ریخته بود. وکیل یک جفت دمپایی چوبی پا کرد و پنجره‌ی دفترش را که بالای یک پیانولای^۱ گرد و خاک گرفته قرار داشت، باز کرد. در قفسه‌های کوچک پیانولا، که در اصل مخصوص قرار گرفتن نوارهای کاغذ حاوی نت بود، مقدار زیادی کاغذ و اوراق متفرقه چپانده شده بود: بریده‌های روزنامه‌ی رسمی کشور - که وکیل آن‌ها را در دفاتر پوسیده‌ی دخل و خرج چسبانده بود و مجموعه‌ی آشفته‌ای از جزوات حسابداری. پیانولای بی‌کلید کار میز را هم انجام می‌داد. وکیل روی یک صندلی گردان نشست و سرهنگ، پیش از مطرح کردن قصد اصلی‌اش از این ملاقات، از بی‌تابی‌اش حرف زد. تا سرهنگ مکث کرد، وکیل گفت:

- من که به تو هشدار داده بودم کار یک روز و دو روز نیست. از گرما خیس عرق شده بود. صندلی را به عقب میزبان کرد و با یک جزوه‌ی تبلیغاتی، خود را باد زد. کارگزارانم، اغلب به من نامه می‌نویسند و می‌گویند که در این کار، زیاد بی‌صبری نکنم.

سرهنگ جواب داد:

- ولی من پانزده سال است که صبر کرده‌ام. کم‌کم احساس می‌کنم که مرا دست‌انداخته‌اند.

وکیل چم و خم کارهای اداری را جزء به جزء و دقیقاً برای او شرح

۱. Pianola نوعی پیانوی خودکار م

گابریل گارسیا مارکز

داد. صندلی برای کپل شل و ولش زیادی تنگ بود. گفت:
- پانزده سال پیش، کارها را راحت تر می شد انجام داد. در آن موقع
کانون نظامیان سابق، با اعضای از هر دو حزب، در این شهر وجود
داشت.

ریه هایش از هوای دم کرده پر شد و افزود:
- قدرت در تعداد است.

این جمله را طوری بیان کرد که انگار آن را در همان لحظه کشف
کرده بود. سرهنگ که برای نخستین بار به تنهایی اش پی می برد، گفت:
- در مورد ما، این جور نبود. تمام رفقای من، آن قدر چشم به راه
پست ماندند که مردند.

وکیل حالت چهره اش را تغییر نداد. گفت:

- قانون مربوطه خیلی دیر به تصویب رسید. همه مثل تو این قدر
بختشان بلند نبود که در بیست سالگی سرهنگ شده باشند. از این
گذشته، اعتبار خاصی برای اجرای این قانون تعیین نشده بود و نتیجتاً
دولت باید در بودجه تغییرانی می داد.

داستان همیشگی. سرهنگ هر بار که به او گوش می داد، نفرتی
گنگ در خود احساس می کرد. گفت:

- کسی صدقه نخواست است. دست دراز نکرده ایم که به ما لطف
کنند. به خاطر نجات جمهوری، از جانمان مایه گذاشتیم.

وکیل، با بیزاری، دست هایش را نکان داد.

- همین است که هست. واقعاً که نمک شناسی بشر، حد و مرزی

ندارد!

سرهنگ با این داستان هم آشنا بود. از فردای عهدنامه ی

شخصیت‌های گمشده

«نیرلندیا»^۱، که حکومت به دویست افسر انقلابی قول پرداخت غرامت و هزینه‌ی سفر داد، چنین حرف‌هایی را مدام می‌شنید. یک گردان از انقلابیون، که اکثراً نوجوانان گریخته از مدرسه بودند، زیر درخت غول‌آسای ابریشم در «نیرلندیا» اردو زدند و سه ماه به انتظار نشستند. سرانجام به خرج خود به خانه برگشتند و انتظار کشیدن را ادامه دادند. تقریباً شصت سال بعد، سرهنگ هنوز در انتظار بود.

این خاطرات، سرهنگ را به هیجان آورد و حالتی متعالی، به او دست داد. دست راستش را روی رانش - استخوان خالص به هم دوخته با رشته‌های عصب - گذاشت و زیر لب غرید:

- خوب، تصمیم گرفته‌ام که دست به عمل بزنم.

وکیل توضیح خواست:

- که چی؟

- وکلم را عوض کنم!

اردک ماده‌ای، پیشاپیش چند جوجه‌ی ریز، به درون اتاق آمد. وکیل برخاست تا بیرونشان کند. حیوان‌ها را که دنبال می‌کرد، گفت:

- هرچور میل توست. اگر معجزه بلد بودم، در این پستو زندگی نمی‌کردم!

در رو به سمت حیاط را با یک مانع چوبی مشبک مسدود کرد و به صندلی‌اش برگشت. سرهنگ گفت:

- پسر من تمام عمر کار کرد. خانه‌ام در گرو است و این قانون بازنتستگی، فقط نان و آب مادام‌العمر وکیل‌ها را رو به راه کرده است. وکیل اعتراض کرد:

گابریل گارسیا مارکز

- در مورد من این طور نیست. پولی که دادی، تا سنتا و آخر صرف مخارج پرونده شده است.

سرهنگ از این که مبادا بی‌اصافی کرده باشد، ناراحت شد حرفش را تصحیح کرد:

- منظور من هم همین بود.

پیشانی‌اش را با آستین خشک کرد.

- این گرما، به قدری است که پیچ و مهره‌ی کله‌ی آدم زنگ می‌زند.

لحظه‌ای بعد، وکیل در جستجوی وکالتنامه، سرگرم زیر و رو کردن دفتر بود. آفتاب به وسط اتاق کوچک، که از تخته‌های زمخت ساخته شده بود، پیش‌روی کرد. وکیل پس از سرکشیدن‌های بی‌ثمر به هر سوراخ سنبه، سرانجام نفس زنان، روی چهار دست و پا افتاد و از زیر پیانولا، کاغذ نوله شده‌ای بیرون کشید.

- همین است!

ورقه‌ی لاک و مهرداری را به سرهنگ داد و گفت:

- باید به نماینده‌هایم بنویسم که رونوشت‌ها را باطل کنند.

سرهنگ گرد و خاک کاغذ را تکان داد و آن را در جیب پیراهنش گذاشت. وکیل گفت:

- خودت پاره‌اش کن!

سرهنگ جواب داد:

- نه. درون آن، بیست سال خاطره است!

و صبر کرد تا وکیل هم چنان نگاهش کند. اما وکیل این کار را نکرد.

به طرف نئو رفت تا عرقش را پاک کند. از آن جا، از میان هوای موج‌دار، نگاهی به سرهنگ انداخت. سرهنگ گفت:

شخصیت‌های گمشده

- سندها را هم می‌خواهم!

- کدام سند؟!

- دلایل ادعا.

وکیل دست‌هایش را با بی‌حوصلگی تکان داد.

- تهیه‌ی آن‌ها فعلاً مقدور نیست، سرهنگ.

سرهنگ یگه خورد. به یادش افتاد که در مقام خزانه‌دار انقلاب در ناحیه‌ی «ماکوندو»، دست به یک سفر شش روزه‌ی دشوار زد تا وجوهات جنگ داخلی که در دو چمدان روی قاطری طناب پیچ شده بود، را به مقصد برساند. نیم ساعت قبل از امضاء عهدنامه، در حالی که قاطر از گرسنگی مرده‌ای را روی زمین می‌کشید، وارد اردوگاه «نیرلندیا» شد. سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» - فرمانده کل نیروهای انقلابی در سواحل اقیانوس اطلس - شخصاً رسید پول‌ها را به او داد و در صورت مجلس، تسلیم هر دو چمدان را ذکر کرد. سرهنگ گفت:

- آن سندها بی‌نهایت ارزش دارند. در بین آن‌ها، رسیدی است به خط خود سرهنگ آئورلیانو بوئندیا!

وکیل گفت:

- درست، اما این سندها تا حالا هزار دست و هزار اداره گشته‌اند و خدا می‌داند که الان، در کدام قسمت از وزارت جنگ است. سرهنگ گفت:

- هیچ کارمندی نمی‌تواند چنین سندهایی را ندیده بگیرد.

وکیل تذکر داد:

- اما در پانزده سال اخیر، کارمندا بارها عوض شده‌اند. فکرش را

گابریل گارسیا مارکز

بکن؛ تا حالا هفت رئیس جمهور روی کار آمده و هر رئیس جمهور دست کم ده بار کابینه اش را عوض کرده، و هر وزیری حداقل صد مرتبه کارمندانش را تغییر داده!

سرهنگ گفت:

- ولی هیچ کس نمی توانسته این سندها را با خودش به خانه ببرد.
هر کارمند جدیدی باید آنها را در پرونده ی مخصوص شان پیدا کرده باشد!

حوصله ی وکیل سر رفت.

- و تازه، اگر این اوراق را هم از وزارت جنگ بیرون بیاوری، باز باید برای رسیدگی به کارت از نو نوبت بگیری.
سرهنگ گفت:

- مهم نیست!

- قرن ها طول می کشد.

- مهم نیست. اگر منتظر چیزهای بزرگ باشی، راحت تر می توانی در انتظار چیزهای کوچک تر بمانی.

یک دسته کاغذ خط دار، قلم، دوات، و خشک کن روی میز کوچک اتاق نشیمن چید و در اتاق خواب را باز گذاشت تا اگر سوالی داشت، از رنش بپرسد. زن داشت دعا می خواند.

- امروز چندم است؟

- بیست و هفتم اکتبر.

با پاکیزگی سخت کوشانه ای شروع به نوشتن کرد. همان گونه که در مدرسه آموخته بود، در زیردستی که قلم را گرفته بود، کاغذ خشک کن

شخصیت‌های گمشده

گذاشت. ستون فقراتش را راست کرد تا راحت‌تر نفس بکشد. گرما در اتاق نشیمن تحمل‌ناپذیر شد.

قطره‌ای عرق روی نامه افتاد. سرهنگ با خشک‌کن آن را برداشت. بعد کوشید حروفی را که لک برداشته بود پاک کند؛ اما آن‌ها را سیاه کرد. شکیبایی‌اش را از دست نداد. علامت ستاره‌ای کشید و در حاشیه نوشت:

- حقوق مکاتبه.

سپس جملاتی را که نوشته بود، خواند.

- اسم من، چه وقت به لیست رفت؟

زن دعایش را برای فکر کردن نیمه‌کاره گذاشت.

- ۱۲ اوت ۱۹۴۹.

لحظه‌ای بعد، باران شروع شد. سرهنگ یک صفحه را با خط درشت کج و کوله‌ای که کمی کودکانه می‌نمود، پر کرد... درست مثل همان خطی که در یکی از دبستان‌های دولتی مانائوره^۱ یاد گرفته بود. نوشتن را تا نیمه‌ی یک برگ دیگر ادامه داد و امضاء کرد.

نامه را برای زنش خواند. زن هر جمله را با تکان دادن سر تأیید کرد. خواندن که تمام شد، سرهنگ نامه را در پاکت گذاشت و چراغ را خاموش کرد.

- می‌توانی از کسی تقاضا کنی که آن را برایت ماشین کند؟

سرهنگ جواب داد:

- نه، خسته شدم از بس که این جا و آن جا، تقاضای لطف کردم.

نیم ساعتی صدای باران را که بر بام نخل پوش می‌خورد، شنید.

گابریل گارسیا مارکز

توفان و سیل شهر را فراگرفت. پس از شیپور منع عبور و مرور، چگه در یک گوشه‌ی خانه شروع شد. زن گفت:

- این کار را باید مدت‌ها پیش می‌کردی. همیشه بهتر است آدم خودش شخصاً کارها را انجام بدهد.

سرهنگ که دلواپس چگه بود، گفت:

- هیچ وقت دیر نیست. ممکن است تا سررسید موعد رهن، اوضاع درست بشود.

زن گفت:

- یعنی تا دو سال دیگر!

چراغ را روشن کرد تا جای چکه را در اتاق نشیمن پیدا کند. قوطی آب خروس را زیر آن گذاشت و در حالی که صدای فلزی برخورد قطرات آب با قوطی دنبالش می‌کرد، به اتاق خواب برگشت.

- ممکن است به خاطر صرفه‌جویی در پرداخت بهره‌ی پول حقوق معوقه، تا قبل از ژانویه، ترتیب کار را بدهند!

این را گفت و خودش را راضی کرد.

- آن وقت سال «اگوستین» تمام شده و ما می‌توانیم شب‌ها به

سینما برویم.

زن زیر لب خندید. گفت:

- حتا کارتونها هم دیگر یادم نیست.

سرهنگ کوشید او را از میان پشه‌بند ببیند.

- آخرین دفعه، کی به سینما رفتیم؟

- سال ۱۹۳۱ بود. «کنترل مرد مرده» را نمایش می‌دادند.

- زد و خورد هم داشت؟

شخصیت‌های گمشده

- نتوانستیم بفهمیم. درست وقتی که تسبیح سعی کرد گردن بند دخترک را بدزد، توفان شروع شد!

از صدای باران خوابشان گرفت. دل به هم خوردگی خفیفی به سرهنگ دست داد؛ اما نترسید. می‌رفت که یک اکتبر دیگر زنده بماند. خودش را در پتوی پشمی پیچید و در حالی که به وادی خواب می‌لغزید، برای لحظه‌ای، تنفس سنگین زنش را از دور دست شنید. بعد، با هوشیاری کامل حرف زد. زن بیدار شد.

- با کی صحبت می‌کنی؟

سرهنگ گفت:

- با هیچ کس. داشتم فکر می‌کردم که در ملاقات ما کوندو، حق با ما بود که به سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» گفتیم که تسلیم نشود. همه‌ی خرابی‌ها، نتیجه‌ی این تسلیم بود!

باران تمام هفته بارید. در دوم نوامبر، زن، بر خلاف میل سرهنگ، سر قبر «اگوستین» گل برد. از گورستان که برگشت، دچار حمله‌ی دیگری شد. هفته‌ی سختی بود؛ سخت‌تر از تمام چهار هفته‌ی اکتبر که سرهنگ فکر نکرده بود زنده بماند.

دکتر از زن بیمار عیادت کرد، و در حالی که فریاد می‌زد: «با چنین تنگی نفسی، می‌توانم تمام شهر را تا قبرها بدرقه کنم». از اتاق بیرون آمد. اما فقط با سرهنگ صحبت کرد و برای مریض دستور غذا داد.

سرهنگ نیز از عود کردن کسالتش در رنج بود. ساعت‌های بسیار در مستراح می‌نشست و عرق سردی، تنش را می‌پوشاند. احساس می‌کرد که گویی در حال پوسیدن است و گیاهان درون دستگاه‌های حیاتی بدنش، دارند از هم می‌پاشند. صبورانه، با خودش تکرار

می‌کرد:

- زمستان است. باران که بند بیاید، همه چیز فرق خواهد کرد.
او واقعاً این را باور داشت و مطمئن بود تا لحظه‌ی رسیدن نامه
زنده می‌ماند. این بار، نوبت سرهنگ بود که وصله‌ی پینه کردن
اقتصاد خانه را بر عهده بگیرد.

بارها ناچار شد برای تقاضای نسبه از مغازه‌های محل دندان‌هایش
را به هم بفشارد. بی آن که به حرف خودش اعتماد داشته باشد، به
مغازه‌دار می‌گفت:

- فقط تا یک هفته صبر کنید. مقداری پول است که باید جمعه‌ی
پیش دستم می‌رسید.

زن، حمله‌ی بیماری‌اش که تمام شد، با وحشت شوهرش را
برانداز کرد. گفت:

- جز پوست و استخوان، از تو چیزی باقی نمانده!

سرهنگ به شوخی گفت:

- دارم خودم را می‌سازم تا راحت‌تر به فروش بروم. عجبالتاً یک
کارخانه‌ی قره‌نی سازی اجیرم کرده است!

اما واقعیت این بود که امیدش به رسیدن نامه، به زحمت او را سر
پانگه می‌داشت. از رُمق افتاده بود. استخوان‌هایش از زور بی‌خوابی
درد می‌کرد و بنابراین، نمی‌توانست در یک زمان هم به نیازهای
خودش برسد و هم احتیاجات خروس را برآورده کند. در نیمه‌ی دوم
ماه نوامبر، فکر کرد که حیوان بعد از دو روز از بی‌ذرتی خواهد مرد.
سپس، به یاد مثنی لوبیا سبز افتاد که در ماه ژوئیه، درون دودکش
آویزان کرده بود. لوبیاها را از غلاف در آورد و یک قوطی دانه‌ی

شخصیت‌های گمشده

خشک برای خروس تهیه کرد. زن گفت:

- بیا این جا.

سرهنگ در حال تماشای واکنش خروس، جواب داد:

- یک دقیقه صبر کن.

و ادامه داد:

به گدا هر چه بدهی، می خورد!

زنش را در وضعی یافت که سعی می کرد در رخت خواب راست بنشیند. بوی خوش گیاهان طبی از بدن غارت زده اش می تراوید. هر کلمه را شمرده و با دقت حساب شده ای ادا کرد:

- همین حالا، شر خروس را از سر ما کم کن!

سرهنگ این لحظه را پیش بینی کرده بود. از همان بعد از ظهر که پسرش تیر خورد و او تصمیم گرفت خروس را نگه دارد، انتظار چنین چیزی را می کشید. مدت ها به این موضوع فکر کرده بود. گفت:

- حالا ارزشی ندارد. تا دو ماه دیگر، مسابقه ی خروس ها شروع می شود و آن وقت، می توانیم او را به قیمت بهتری بفروشیم.
زن گفت:

- مسأله، پول نیست. پسر ها که آمدند، به آن ها بگو حیوان را با

خودشان ببرند و هر کاری که می خواهند، با او بکنند.

سرهنگ که به استدلال آماده شده اش نزدیک می شد، گفت:

- همه ی این ها به خاطر «اگوستین» است. قیافه اش را به یاد بیاور.

وقتی که آمد و به ما گفت که خروس برنده شده است...

زن به فکر پسرش افتاد. فریاد زد:

- همین خروس های ملعون، باعث مرگش شدند! اگر سوم ژانویه

کابریل گارسیا مارکز

در خانه می ماند، اجلس نمی رسید!

انگشت سبابه‌ی خشکیده‌اش را به سوی در گرفت و با صدای بلند گفت:

- انگار همین دیروز بود. خروس را زد زیر بغل و از در بیرون رفت. ازش خواستم که نرود و خودش را در مسابقه‌ی خروس جنگی به دردسر نیندازد. اما او لبخند زد و به من گفت «بی حرف، امروز عصر در پول غلت خواهیم زد!».

خسته و بی حال، به پشت افتاد. سرهنگ با ملایمت او را به طرف بالش هل داد و چشمانش، با چشم‌هایی روبه‌رو شد که دقیقاً شبیه چشمان خود او بودند. گفت:

- سعی کن که تکان نخوری.

تنفس زن را چنان از نزدیک حس می‌کرد که انگار ریه‌های خود او سوت می‌کشیدند. زن را سستی زودگذری فرا گرفت. چشمانش را بست. از نو که بازشان کرد، نفس کشیدنش یک‌نواخت شده بود. گفت:

- همه‌ی این‌ها، نتیجه‌ی وضعی است که داریم. گناه دارد لقمه را از دهن خودمان در بیاوریم و به دهن یک خروس بگذاریم!

سرهنگ پیشانی او را با ملافه پاک کرد.

- هیچ کس در سه ماه نمی‌میرد!

زن پرسید:

- پس در این مدت چه بخوریم؟

سرهنگ گفت:

- نمی‌دانم. ولی اگر قرار بود از گرسنگی بمیریم، خیلی وقت پیش

مرده بودیم.

شخصیت‌های گمشده

خروس در کنار قوطی خالی، حسابی سر حال به نظر می‌رسید. سرهنگ را که دید، صدایی تقریباً انسانی از گلو درآورد و سرش را بالا گرفت. سرهنگ لبخندی به نشانه‌ی همدستی در جرم به او زد:

- زندگی سخت است، رفیق!

به خیابان رفت. شهر در خواب نیمروز فرو رفته بود و او ول می‌گشت؛ بی آن که به چیزی فکر کند، بی آن که حتا بکوشد به خود بقبولاند که مشکلش راه حلی ندارد. آن قدر در خیابان‌های فراموش شده راه رفت که از پا افتاد. بعد به خانه برگشت. زن صدای آمدنش را شنید و از او خواست به اتاق خواب بیاید.

- چه کارم داری؟

زن بدون نگاه کردن به او، جواب داد:

- می‌توانیم ساعت را بفروشیم.

این فکر به سرهنگ هم زده بود. زن گفت:

- مطمئنم که «آلوارو»^۱ بی معطلی پنجاه پزو بابت آن می‌دهد.

یادت که می‌آید که چه زود چرخ خیاطی را خرید؟!

از خبیطی حرف می‌زد که «اگوستین» برای او کار می‌کرد. سرهنگ پذیرفت:

- فردا صبح، با او صحبت می‌کنم.

زن یافشاری کرد:

- فردا صبح با او صحبت می‌کنم؛ یعنی چه! همین حالا ساعت را

پیش او ببر. آن را روی بساطش بگذار و بگو آلوارو، این ساعت را برای تو آورده‌ام که بخری. فوراً کارت را راه می‌اندازد.

سرهنگ احساس خجالت کرد. با اعتراض گفت:

- به این می ماند که مقبره ی حضرت عیسی را بغل کنم و راه بیفتم.
اگر مردم با این دم و دستگاه مرا توی خیابان ببینند، «رافائل اسکالونا»^۱ برایم یک تصنیف درست می کند!

اما این بار هم زنش او را متقاعد کرد. خود زن ساعت را پایین آورد؛ روزنامه ای به دورش پیچید و آن را به دست سرهنگ داد. گفت:
- بدون چهل پزو برنگردی!

سرهنگ با بسته ی زیربغلش، به مغازه ی خیاطی رفت. هم
فطارهای «اگوستین» را دید که دم در نشسته بودند. یکی از آن ها
صندلی خود را به او تعارف کرد. سرهنگ گفت:
- ممنون. نمی توانم بمانم.

«آلوارو» از مغازه بیرون آمد. از سیمی که بین دو قلاب در راهرو
کشیده شده بود، یک تکه گوشت مرغابی آویزان بود. «آلوارو» جوانی
بود با چشمانی وحشی و اندامی سفت و اسنخوانی. او هم از
سرهنگ خواست که بنشیند. سرهنگ احساس راحتی کرد. چارپایه را
به چارچوب در تکیه داد؛ نشست و منتظر ماند تا به محض این که
«الوارو» تنها شد، معامله را به او پیشنهاد کند. ناگهان حس کرد که دور
و برش را مشتی قیافه ی ناآشنا فرا گرفته است. پرسید:
- مزاحم که نستیم؟

گفتند که نیست و یکی شان به طرف او خم شد. با صدایی بسیار
آهسته گفت:

شخصیت‌های گمشده

- این را آگوستین نوشته!^۱
 سرهنگ، خیابان خالی را دید زد.
 - چه می‌گویید؟!
 - همان چیزهای همیشگی.
 نوشته‌ی ممنوعه را به او دادند و سرهنگ، آن را در جیب شلوارش گذاشت. بعد، خاموش باقی ماند و روی بسته شروع به ضرب گرفتن کرد؛ تا این که حس کرد توجه همه را به خود جمع کرده است. با بلاتکلیفی، کارش را رها ساخت.
 - آن تو چه داری، سرهنگ؟
 سرهنگ از برخورد با چشمان سبز و نافذ «هرنان»^۲ پرهیز کرد.
 به دروغ گفت:
 - چیزی نیست. ساعت را پیش آن بابای آلمانی می‌بردم که برایم درست کند.
 «هرنان» در حالی که سعی می‌کرد بسته را بگیرد، گفت:
 - عقلت کجا رفته؛ بده من خودم نگاهش می‌کنم.
 سرهنگ خود را عقب کشید. چیزی نگفت؛ اما پلک‌هایش ارغوانی شد. سایرین هم اصرار کردند.
 - بگذار ببیند، سرهنگ. او خبره‌ی وسایل مکانیکی است.
 - آخر نمی‌خواهم مزاحمش بشوم.

۱. اگر نویسنده، هم چنان که در دیگر آثارش، به قلمرو خیال و افسانه‌گریز نزده باشد، این جمله، باتوجه به مرگ «آگوستین»، احتمالاً یک رمز برای رد و بدل کردن نوشته‌های سیاسی بوده است. م

«هرنان» گفت:

- مزاحمت؟ چه مزاحمتی!.

و ساعت را قاپید.

- آلمانی ده پزو از تو می‌گیرد و ساعت را عین اول تحویل

می‌دهد.

«هرنان» با ساعت به داخل مغازه رفت. «آلوارو» پشت چرخ خیاطی داشت کار می‌کرد. ته اتاق، زیر گیتاری که به یک میخ آویخته بود، دختری برای لباس‌ها دکمه می‌دوخت. بالای گیتار نوشته‌ای چسبانده بودند:

- بحث سیاسی ممنوع!.

در بیرون، سرهنگ احساس کرد انگار بدنش زیادی است. پاهایش را برای استراحت روی نرده‌ی چارپایه گذاشت.

- لعنتی‌ها را، سرهنگ!.

سرهنگ از جا پرید و گفت:

- بد و بیراه نگوا!.

«آلفونسو»^۱ عینکش را روی بینی میزان کرد تا کفش‌های سرهنگ

را ببیند. گفت:

- منظورم کفش‌های توست. کفش‌های لعنتی تازه‌ای پوشیده‌ای!.

سرهنگ گفت:

- ولی می‌توانستی بدون بد و بیراه هم این را بگویی.

پاهایش را بالا گرفت و تخت کفش‌های ورنی‌اش را نشان داد:

- این هیولاهای، چهل سال سن دارند و این اولین باری است که

شخصیت‌های گمشده

می شنوند کسی فحش شان می دهد!.

به محض این که زنگ ساعت به صدا درآمد، «هرنان» از توی مغازه داد کشید:

- تمام شد!.

از اتاق مجاور، زنی به تیغهی دیوار کوبید و با صدای بلند گفت:
- آن گیتار را بگذار زمین! هنوز سال «اگوستین» تمام نشده.
کسی قاه قاه خندید.

- ساعت است، نه گیتار!.

«هرنان» با بسته بیرون آمد و گفت:

- چیزیش نبود. اگر می خواهی، با تو به خانه می آیم تا نصبش کنم.
سرهنگ پیشنهادش را نپذیرفت.
- چقدر باید بدهم؟.

«هرنان» در حالی که سر جای اولش می نشست، جواب داد:

- حرفش را زن سرهنگ. ژانویه که رسید، خروس طلب هایت را می دهد!.

سرهنگ حالا فرصتی را که می خواست، پیدا کرده بود. گفت:
- بیا معامله ای بکنیم!.

- چه معامله ای؟.

- خروس را به تو می دهم!.

حلقه‌ی چهره‌ها را برانداز کرد.

- خروس را به همه‌ی شماها می دهم.

«هرنان» با گيجی به او نگاه کرد. سرهنگ ادامه داد:

- برای مواظبت از خروس، زیادی پیرم.

گابریل گارسیا مارکز

به صدایش نیروی قانع کننده ای داد:
- این همه مسئولیت برای من سنگین است. مدت‌هاست خیال برم
داشته که حیوان دارد می میرد.

«آلفونسو» گفت:
- نگران نباش، سرهنگ. خروس دارد پر می ریزد. یک جور آفت به
شاه پره هایش افتاده!
سرهنگ گفت:

- در هر صورت، دیگر او را نمی خواهم!
مردمک های «هرنان» به نگاه او گره خورد. با تأکید گفت:
- اصل موضوع را فراموش نکن، سرهنگ! این تویی که باید
خروس «اگوستین» را به میدان مسابقه ببری.
سرهنگ در این باره فکر کرد و گفت:
- می فهمم چه می گویی. به همین دلیل است که تا حالا نگهش
داشته ام.

دندان هایش را به هم فشرد و احساس کرد که می تواند بی پرده تر
حرف بزند.

- مشکل این جاست که هنوز دو ماه به وقت مسابقه باقی مانده.

«هرنان» تنها کسی بود که منظور او را فهمید. گفت:

- اگر مشکل همین است، این که چیز مهمی نیست.

راه حلش را پیشنهاد کرد و بقیه پذیرفتند.

تاریک روشن که با بسته ی زیر بغل به خانه آمد، زنش و رفت.

پرسید:

شخصیت‌های گمشده

- نشد؟! -

سرهنگ جواب داد:

- نشد. اما دیگر مهم نیست. تهیه‌ی غذای خروس، بعد از این به عهده‌ی پسرها خواهد بود.

- صبر کن چتری به تو بدهم، رفیق! -

«سباس» گنج‌ی دیواری دفترش را باز کرد. داخل به هم ریخته‌ی گنج‌نمایان شد. چکمه‌های سوارکاری تلنبار شده، رکاب‌ها و دهنه‌ها، و سطلی آلومینیومی پر از مهمیز. در قسمت بالا، نیم دوجین چتر، از جمله یک چتر آفتابی زنانه، آویزان بود. سرهنگ، تا آشفتگی داخل گنج‌ها را دید، به یاد خرابی‌های یک زلزله افتاد.

در حالی که به پنجره تکیه می‌زد، گفت:

- ممنون، رفیق. ترجیح می‌دهم صبر کنم تا هوا صاف بشود! -

«سباس» گنج‌ها را نبست. پشت‌میز، نزدیک یک پنکه نشست. بعد سرنگ کوچک پنبه پیچ شده‌ای را که برای تزریق زیرپوست به کار می‌رفت، از کشو درآورد. سرهنگ از میان باران، درختان خاکستری رنگ بادام را نگاه کرد. بعد از ظهری خالی و خلوت بود.

- باران از این پنجره، طور دیگری است. انگار در شهر غریبه‌ای می‌بارد! -

«سباس» جواب داد:

- از هر کجا که نگاه کنی، باران باران است! -

سرنگ را برای جوشاندن روی سطح شیشه‌ای میز گذاشت.

- این شهر بوی گند می‌دهد! -

مابریل گارسیا مارکز

سرهنگ، شانه‌ای بالا انداخت و به طرف وسط دفتر راه افتاد؛ اتاقی با دیوارهایی از کاشی سبز، که اثاثیه‌اش با پارچه‌های رنگی روشن تزیین شده بود. ته اتاق، گونی‌های نمک، شانه‌های عسل، و زین‌های اسب، بی هیچ نظمی روی هم ریخته بود. «سباس» با نگاهی کاملاً تهی، سرهنگ را دنبال کرد. سرهنگ گفت:

- اگر جای تو بودم، این جوری فکر نمی‌کردم.

نشست و پاهایش را روی هم انداخت. نگاه آرامش را به «سباس» دوخت که روی میز خم شده بود. او مردی کوتاه قد و چاق بود؛ با گوشتی سست و پر چروک، و چشمانی که دلتنگی یک غوک در آن موج می‌زد. «سباس» گفت:

- برو پیش دکتر، که نگاهی به تو بکند. رفیق؛ از روز تشییع جنازه گرفته‌تر به نظر می‌رسی.

سرهنگ سرش را بلند کرد و گفت:

- حالم حسابی خوب است!

«سباس» منتظر ماند تا سرنگ بجوشد. گلایه کرد که:

- کاش من هم می‌توانستم این را بگویم. تو خوشبختی؛ چون شکمی به سفتی آهن داری!

به پشت پر موی دستانش نگریست که لکه‌های تیره‌ای، رویشان جا به جا دیده می‌شد. در کنار حلقه‌ی عروسی‌اش، انگشتری با نگینی از یک سنگ قیمتی سیاه به چشم می‌خورد. سرهنگ به تأکید جمله‌ی او، گفت:

- راست می‌گویی.

«سباس» از میان در دفتر که به بقیه‌ی خانه باز می‌شد، زنش را صدا

شخصیت‌های گمشده

زد. بعد دربارهی رژیم غذایی اش توضیحات دردناکی داد. از جیب پیراهنش، شیشه‌ی کوچکی درآورد و قرص سفیدی را که به اندازه‌ی یک نخود بود، روی میز گذاشت. گفت:

- این‌ها را که با خودم این جا و آن جا می‌برم، احساس شکنجه می‌کنم. مثل این است که آدم مرگ را در جیش حمل کند!

سرهنگ به میز نزدیک شد. قرص را در کف دستش گذاشت و واریسی کرد؛ تا این که «سباس» از او خواست آن را بجشد. توضیح داد: - برای شیرین کردن قهوه است. قندی است که قند ندارد.

سرهنگ که شیرینی بی مزه‌ای در بذاق دهانش دویده بود، گفت: - درست است. به این می‌ماند که بدون داشتن زنگ، زنگ بزنیم!

«سباس» بعد از آن که زنش به او سوزن زد، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را میان دست‌هایش گرفت. زن پنکه را از برق بیرون کشید؛ آن را روی گاو صندوق گذاشت و دم گنجه رفت. گفت:

- چتر و مرگ، شباهت‌هایی با هم دارند.

سرهنگ توجهی به حرف او نکرد. ساعت چهار از خانه بیرون آمده بود تا به پست برسد؛ اما باران، مجبورش کرده بود که به دفتر «سباس» پناه آورد. هنوز بارش ادامه داشت که صدای سوت لنج‌ها را شنید. زن ادامه داد:

- همه می‌گویند که مرگ، به مانند یک زن است.

چاق بود و بلندتر از شوهرش. خال پرمویی در نزدیکی لب بالای اش روییده بود. طرز صحبتش، آدم را به یاد وزوز پنکه می‌انداخت. گفت:

- ولی من فکر نمی‌کنم که زن باشد.

گابریل گارسیا مارکز

در گنجی را بست و به سرهنگ زل زد.

- فکر می‌کنم جانوری است که چنگال دارد.

سرهنگ تأیید کرد:

- احتمالش هست. گاهی اوقات، چیزهای بسیار عجیبی اتفاق

می‌افتد.

فکر کرد که حالا رییس پست با بارانی پلاستیکی گشادش دارد

توی لنج می‌پرد. یک ماه می‌شد که وکیلش را عوض کرده بود. پس

حق داشت چشم به راه جواب باشد. زن «سباس» به صحبت درباره‌ی

مرگ ادامه داد تا این که متوجه حواس‌پرتی سرهنگ شد. گفت:

- دوست عزیز، مثل این که ناراحتی.

سرهنگ به خود آمد. به دروغ گفت:

- درست است. داشتم فکر می‌کردم که پنج روز گذشته و هنوز

سوزن خروس را نزده‌ام.

فریاد حیرت از گلوی زن بیرون زد:

- سوزن زدن به خروس! انگار آدم است. این توهین به مقدسات

است!

«سباس» دیگر نتوانست تحمل کند. صورت گر گرفته‌اش را بلند

کرد و به زن دستور داد:

- آن دهانت را یک دقیقه ببند. نیم ساعت است که با چرندیات

رفیقم را کلافه کرده‌ای!

سرهنگ اعتراض کرد:

- نه؛ به هیچ وجه.

زن در راه به هم کوبید و رفت. «سباس» با دستمالی که در آب پونه

شخصیت‌های گمشده

خیس شده بود، گردنش را پاک کرد. سرهنگ به پنجره نزدیک شد. باران، یک‌ریز می‌بارید. لک‌لکی، با پاهای درازش، از بالای میدان خلوت می‌گذشت.

- حقیقت دارد که به خروس سوزن می‌زنی؟
سرهنگ گفت:

- بله. هفته‌ی آینده، تمرینش شروع می‌شود.
«سباس» گفت:

- دیوانگی است. این کارها، در شأن تو نیست.
سرهنگ گفت:

- قبول، اما این دلیل نمی‌شود که ولش کنم بمیرد.
«سباس»، در حالی که به طرف پنجره می‌چرخید، گفت:
- به این می‌گویند لجاجت احمقانه!

سرهنگ صدای آه کشیدن او را که هم‌چون تنفس دم آهنگری بود، شنید. به چشمان دوستش که نگاه کرد، دلش برای او سوخت.
سرهنگ گفت:

- هیچ وقت، برای هیچ کاری دیر نیست.
«سباس» پافشاری کرد:

- منطقی باش سرهنگ. معامله‌ای که گفتم، دو فایده دارد. هم از این دردسر راحت می‌شوی و هم نهصد پزو به جیب می‌زنی.
سرهنگ با تعجب گفت:

- نهصد پزو؟!

- نهصد پزو!

سرهنگ این رقم را مجسم کرد.

گابریل گارسیا مارکز

- فکر می‌کنی در عوض، خروس این همه پول به من بدهند؟

«سباس» جواب داد:

- فکر نمی‌کنم. کاملاً مطمئن هستم.

بعد از تحویل دادن پول‌های انقلاب، این بزرگ‌ترین رقمی بود که در ذهن سرهنگ جا می‌گرفت. از دفتر «سباس» که پایه بیرون گذاشت، پیچش شدیدی در شکمش حس کرد... اما فهمید که این بار، علت آن هوا نیست. در اداره‌ی پست، یک راست نزد رییس رفت. سرهنگ گفت:

- منتظر یک نامه‌ی فوری هستم. هوایی است.

رییس پست، درون قفسه‌ها را نگاه کرد. جستجویش که تمام شد، نامه‌ها را سر جای اولشان برگرداند؛ ولی حرفی نزد. گرد و خاک دست‌هایش را تکاند و نگاهی پرمعنا به سرهنگ انداخت. سرهنگ گفت:

- قرار بود که امروز، حتماً بیاید.

رییس پست شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- تنها چیزی که حتماً می‌آید، مرگ است. سرهنگ!

زنش با یک بشقاب ذرت آب‌پز از او پذیرایی کرد. غذا را در سکوت، با مکث‌های طولانی برای فکر کردن در فاصله‌ی هر قاشق، خورد. زن که روبه‌رویش نشسته بود، دید حالت چهره‌اش تغییر کرده است. پرسید:

- چه شده؟

سرهنگ به دروغ گفت:

شخصیت‌های گمشده

- به کارمندی فکر می‌کنم که سرنوشت حقوق بازنشستگی ما در دست اوست. پنجاه سال بعد، ما راحت زیر خاک دراز کشیده‌ایم، اما آن بیچاره، هر جمعه در انتظار رسیدن حقوق بازنشستگی‌اش نیمه جان می‌شود!
زن گفت:

- این نشانه‌ی بدی است. معنایش این است که تو داری یواش یواش عقب‌نشینی می‌کنی.
به خوردن خوراک ذرت ادامه داد؛ اما لحظه‌ای بعد، احساس کرد که شوهرش هنوز در فکر و خیال است.
- به جای هر کار دیگر، فعلاً سعی کن از این خوراک ذرت لذت ببری.

سرهنگ گفت:

- خیلی خوشمزه است. از کجا آمده؟

زن جواب داد:

- هدیه‌ی خروس است. پسرها آن قدر ذرت آوردند که او تصمیم گرفت آن را با ما نصف کند. زندگی است دیگر!
سرهنگ آهی کشید و گفت:

- بله. زندگی بهترین چیزی است که تا به حال اختراع شده است.
خروس بسته شده به پایه‌ی اجاق را نگاه کرد و این احساس به او دست داد که انگار حیوان، قیافه‌ی دیگری پیدا کرده است. زن هم به او نگاه کرد و گفت:

- عصر مجبور شدم بچه‌ها را با چوب بیرون کنم. مرغ پیری آورده بودند که زیر خروس بخوابد.

سرهنگ گفت:

- این که چیز تازه‌ای نیست. همین کار را در شهرها با سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» می‌کردند. دختر بچه‌ها را برای جفت‌گیری به خدمتش می‌بردند.

زن از شوخی او کیف کرد. خروس صدایی از ته گلو بیرون داد که انعکاسش در راهرو، شبیه گفتگوی آرام انسان بود. زن گفت:

- بعضی وقت‌ها، فکر می‌کنم که حیوان می‌خواهد حرف بزند.

سرهنگ، نگاه دیگری به خروس انداخت و گفت:

- به اندازه‌ی وزنش، ارزش طلا دارد!

و در حالی که ذرت آب‌پز را آرام می‌خورد، با خودش حساب‌هایی کرد:

- خورد و خوراک ما را تا سه سال تأمین می‌کند.

زن گفت:

- امید را نمی‌شود خورد.

سرهنگ جواب داد:

- نمی‌توانی آن را بخوری، ولی انسان را که سر پا نگه می‌دارد!

امید چیزی است مثل قرص‌های معجزه‌گر رفیقم سباس!

آن شب در حالی که می‌کوشید ارقام را از مغزش پاک کند، بد خوابید. فردای آن روز، موقع نهار، زن دو بشقاب ذرت آب‌پز آماده کرد و سهم خودش را با سری پایین افتاده و بی‌هیچ حرفی خورد. سرهنگ احساس کرد خلق تنگ زن، دارد به او هم سرایت می‌کند.

- چه شده؟

زن گفت:

- هیچ چیز.

این تصوّر برایش پیش آمد که حالا نوبت زن است که دروغ بگوید. سعی کرد دلداریش بدهد؛ اما قیافه‌ی گرفته‌ی زن، از هم باز نشد. گفت:

- چیز خاصی نیست. داشتم فکر می‌کردم که آن مرد، دو ماه است که مرده و من هنوز به دیدن خانواده‌اش نرفته‌ام.

بنابراین، آن شب، به دیدن آن‌ها رفت. سرهنگ تا خانه‌ی مرد مرده همراهی‌اش کرد و بعد، محو آهنگی که از بلندگوها پخش می‌شد، به طرف سینما راه افتاد.

پدر «آنخل» دم در دفترش نشسته بود و در ورودی سینما را زیر نظر داشت تا ببیند چه کسی با وجود دوازده اخطار او، باز هم به دیدن فیلم می‌رود. سیل نور، موسیقی‌گوش خراش و جیغ و داد بچه‌ها، در آن ناحیه، آدم را پس می‌نشانند. بچه‌ای با تفنگ چوبی، سرهنگ را تهدید کرد. با لحن آمرانه‌ای گفت:

- از خروس چه خبر؛ سرهنگ؟

سرهنگ دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد.

- هنوز زنده است!.

یک پوستر چهار رنگ، سر در سینما را پوشانده بود:

- باکره‌ی نیمه شب.

پوستر، زنی را نشان می‌داد که لباس شب به تن داشت و یک پایش تا ران بیرون افتاده بود. سرهنگ، در آن حوالی، آن قدر پرسه زد تا رعد و برق در آسمان دوردست شروع شد. بعد به سراغ زنش رفت. او را در خانه‌ی مرد مرده نیافت. در خانه‌ی خودشان هم نبود.

گابریل گارسیا مارکز

سرهنگ حدس زد وقت کمی به شروع حکومت نظامی مانده است. به ساعت که نگاه کرد، دید خوابیده است. منتظر نشست و احساس کرد که توفان دارد به شهر نزدیک می شود. می خواست دوباره بیرون برود که زنش از راه رسید.

سرهنگ خروس را به اتاق خواب برد. زن لباسش را عوض کرد و به اتاق نشیمن رفت تا آب بخورد. در این لحظه، سرهنگ ساعت را کوک کرده بود و منتظر شیپور منع عبور و مرور بود تا آن را میزان کند. سرهنگ پرسید:

- کجا بودی؟

زن جواب داد:

- همین دور و برها!

بی آن که به شوهرش نگاه کند، لیوان آب را روی دستشویی گذاشت و به اتاق خواب برگشت. گفت:

- هیچ کس فکر نمی کرد که به این زودی بیبارد.

اما سرهنگ جواب او را نداد. شیپور که به صدا درآمد، ساعت را روی بازده میزان کرد. آن را در قابش گذاشت و صندلی را به سر جای اولش برگرداند. زنش را در حال ذکر و دعا با تسبیح یافت. سرهنگ گفت:

- هنوز به سوال من جواب نداده ای.

- راجع به چی؟

- که کجا بودی؟

زن گفت:

- سرم به حرف زدن گرم شد. آخر، مدت ها بود از خانه بیرون نرفته

بودم.

سرهنک، ننویش را آماده کرد. در خانه را بست و اتاق را برای کشتن حشرات دود داد. سپس چراغ را روی زمین گذاشت و دراز کشید. غمناکانه گفت:

- می فهمم. بدبختی واقعی وقتی است که به هم دروغ بگوییم.
زن آه بلندی کشید و گفت:

- پیش پدر آنخل بودم. می خواستم با گرو گذاشتن حلقه‌ی عروسی مان، از او پول قرض بگیرم.
- جوابش چی بود؟.

- گفت که معامله با چیزهای مقدس، معصیت دارد.

در زیر پشه‌بند، به حرف زدن ادامه داد:

- دو روز پیش، سعی کردم ساعت را بفروشم؛ اما کسی علاقه نشان نداد. چون این روزها، ساعت‌های جدیدی را قسطی می فروشند که همه‌ی شماره‌هایش، شب‌نما است و می توانی، در تاریکی ببینی که ساعت چند است.

سرهنک اعتراف کرد که چهل سال زندگی مشترک، گرسنگی مشترک و رنج مشترک، کافی نبوده تا او بتواند زنش را واقعاً بشناسد. احساس کرد که چیزی در عشق‌شان، به پیری رسیده است. زن گفت:
- تابلو را هم نمی خرنند. تقریباً همه مشابه آن را دارند. حتا پیش ترک‌ها هم رفتم.

سرهنک اخم کرد.

- یس حالا همه می دانند که ما داریم گرسنگی می کشیم.
زن گفت:

گابریل گارسیا مارکز

- من که دیگر خسته شده‌ام. مردها از مشکلات خانه سر در نمی‌آورند. بارها مجبور شدم سنگ بجوشانم تا همسایه‌ها نفهمند که ما اغلب، سر بی‌شام زمین می‌گذاریم.

سرهنگ با رنجیدگی گفت:

- کارهای تو واقعاً مایه‌ی سرافکندگی است.

زن از زیر پشه‌بند بیرون آمد و به طرف نثر رفت. گفت:

- تصمیم دارم که در این خانه، دست از تظاهر بردارم.

صدایش از خشم می‌لرزید.

- از این همه صبر و حفظ آبرو، دیگر حالم دارد به هم می‌خورد!

سرهنگ جم نخورد. زن ادامه داد:

- بیست سال است که بعد از هر انتخابات، به تو وعده‌های سر

خرمن می‌دهند و منتظر نگهت می‌دارند. اما تنها چیزی که نصیبمان

شده، یک پسر مرده است. فقط یک پسر مرده!

سرهنگ، با این پرخاش‌ها آشنا بود.

- ما وظیفه‌مان را انجام دادیم.

زن جواب داد:

- آن‌ها هم بیست سال است که در مجلس، با حقوق ماهیانه‌ی

هزار پزو مشغول انجام وظیفه‌اند! نگاهی به این دوستان «سیاس»

بینداز که خانه‌ی دو طبقه‌اش، برای نگهداری پول‌هایش تنگ است.

وقتی به این شهر آمد، یک مار دور گردنش انداخته بود و در کوچه و

خیابان، دواى قاچاق می‌فروخت.

سرهنگ گفت:

- ولی مرض قند دارد او را می‌کشد.

زن گفت:

- و تو را هم گرسنگی دارد می‌کشد! باید قبول کنی که آبرو و حیثیت را نمی‌شود خورد.

برقی در گفتار زن دوید. رعد در خیابان ترکید؛ داخل اتاق خواب شد و چرخان، چون توده‌ای سنگ، به زیر تخت خواب رفت. زن به طرف پشه‌بند دوید تا تسبیحش را برای دعا بردارد. سرهنگ به شوخی گفت:

- این سزای کسی است که جلوی زبانش را نمی‌گیرد. همیشه گفته‌ام که خدا با من است.

با این حال، احساس آزدگی او را فرا گرفته بود. لحظه‌ای بعد، چراغ را خاموش کرد و در تاریکی چاک خورده از برق، در اندیشه فرو رفت. «ماکوندو» را به یاد آورد. سرهنگ ده سال به امید اجرای وعده‌های «نیرلاندا» صبر کرده بود.

در یک بعد از ظهر گرم - که شهر در حین چرت زدن بود - قطاری زرد رنگ و خاک‌آلود را در حال ورود به ایستگاه دید. کوپه‌ها و حتی روی سقف واگن‌ها پر از زنان، مردان و حیواناتی بود که داشتند از گرما خفه می‌شدند. تب توسعه‌ی مزارع موز، به همه جا سرایت کرده بود. مسافران، در مدت بیست و چهار ساعت، جهره‌ی شهر را دگرگون کردند. آن وقت بود که سرهنگ گشت:

- من از این جا می‌روم. بوی موز حالم را به هم می‌زند!

و «ماکوندو» را با قطار برگشت، در روز چهارشنبه ۲۷ ژوئن ۱۹۰۶ رأس ساعت ۲ و ۱۸ دقیقه ترک کرد. تقریباً نزدیک به نیم قرن طول کشید تا بفهمد که پس از تسلیم نیروهای آزادیخواه در «نیرلاندا»،

گابریل گارسیا مارکز

یک لحظه نیز آرامش نداشته است.

چشمانش را باز کرد و گفت:

- دیگر لازم نیست درباره اش فکر کنی.

زن پرسید:

- درباره ی چی؟

سرهنگ گفت:

- مشکل خروس. فردا صبح، او را به دوستم «سباس»، به مبلغ

نهمصد پزو می فروشم.

جیغ حیوانات اخته، آمیخته با فریادهای سباس، از پنجره ی دفتر

به داخل می آمد. سرهنگ پس از دو ساعت انتظار، به خودش وعده

داد که اگر او تا ده دقیقه ی دیگر نیاید، آن جا را ترک خواهد کرد. اما

بیست دقیقه ی دیگر هم منتظر ماند. داشت می رفت که «سباس»

پیشاپیش تعدادی کارگر، وارد دفتر شد. بی آن که به سرهنگ نگاه

کند، شروع به چرخیدن در اتاق کرد.

- منتظر من هستی، رفیق؟

سرهنگ گفت:

- بله، رفیق. ولی اگر سرت خیلی شلوغ است، بعداً هم می توانم

بیایم.

«سباس» صدایش را از آن سوی در شنید. گفت:

- الان برمی گردم.

سرهنگ که از گرما بی حس شده بود، چشمانش را بی اختیار بست

و فوراً زنش را به خواب دید. زن «سباس» پاورچین تو آمد. گفت:

شخصیت‌های گمشده

- بیدار نشو، دوست عزیز. فقط می‌خواهم پرده‌ها را بکشم. این دفتر، یک جهنم واقعی شده است.

سرهنگ با نگاهی بی‌تفاوت، او را دنبال کرد. زن پنجره را که بست، در سایه، سر صحبت را باز کرد.

- زیاد خواب می‌بینی؟

سرهنگ که از به خواب رفتنش احساس شرمساری می‌کرد، جواب داد:

- گاهی اوقات. تقریباً همیشه خواب می‌بینم که در تارهای عنکبوت گیر کرده‌ام.
زن گفت:

- من هم هر شب خواب‌های وحشتناک می‌بینم. دلم می‌خواهد بدانم آن آدم‌های ناشناسی که در خواب به سراغ من می‌آیند، چه کسانی هستند.

پنکه را به برق زد و گفت:

- هفته‌ی گذشته، زنی کنار تخت خوابم ظاهر شد. توانستم از او بپرسم که چه کسی است. او جواب داد من همان زنی هستم که دوازده سال پیش، در همین اتاق مرد!.
سرهنگ گفت:

- اما بیش‌تر از دو سال نیست که این خانه ساخته شده!

زن گفت:

- درست است. این نشان می‌دهد که حتا مرده‌ها هم اشتباه می‌کنند!

صدای پنکه، سایه را دلچسب‌تر می‌کرد. سرهنگ، تدریجاً

گابریل گارسیا مارکز

حوصله‌اش سر رفت. خواب‌آلودگی و زن و راج، که حالا بعد از مسأله‌ی خواب به سراغ اسرار حلول روح رفته بود، او را آزار می‌داد. منتظر یک لحظه مکث زن بود تا بگوید خدا حافظ؛ که «سباس» با مباشرش وارد شد. زن گفت:

- سوپت را چهار دفعه گرم کردم!

«سباس» گفت:

- اگر دوست داری، ده بار دیگر هم گرمش کن؛ ولی فعلاً نق زن! گاوصندوق را باز کرد؛ یک دسته اسکناس درآورد و آن را به همراه لیست دستورات، به مباشر داد. مباشر پرده را کنار زد تا پول‌ها را بشمارد. «سباس» سرهنگ را در بالای دفتر دید؛ اما هیچ واکنشی از خود نشان نداد. دنباله‌ی حرفش را با مباشر گرفت. به محض آن که آن دو می‌خواستند دوباره از دفتر بیرون بروند، سرهنگ از جا برخاست. «سباس» پیش از باز کردن در، لحظه‌ای درنگ کرد.

- چه کارم داشتی، رفیق؟

سرهنگ گفت:

- هیچ چی، رفیق! فقط می‌خواستم با تو صحبت کنم.

«سباس» گفت:

- هر حرفی داری، زود بزن. یک دقیقه هم وقت اضافی ندارم. و همان طور که دستش روی دستگیره‌ی در بود، منتظر ماند. سرهنگ پنج ثانیه از طولانی‌ترین لحظات عمرش را گذراند و دندان‌هایش را به هم فشرد. زیر لب گفت:

- راجع به خروس است.

«سباس» در را گشود. با لبخند حرف سرهنگ را تکرار کرد:

- راجع به خروس؟! -

و مباتر را به طرف راهرو هل داد.

- آسمان دارد به زمین می‌آید و رفیق من نگران خروس اش است! -
و بعد رو به سرهنگ کرد و افزود:

- خیلی خب، رفیق. الان برمی‌گردم.

سرهنگ آن قدر در وسط دفتر بی حرکت ایستاد که دیگر نتوانست صدای گام‌های آن دو مرد را در انتهای راهرو بشنود. بعد بیرون رفت تا در شهر، که در خواب بعد از ظهر یک‌شنبه اش فلج شده بود، پرسه بزند. کسی در مغازه‌ی خیاطی نبود. مطب دکتر بسته بود. هیچ کس از احناسی که روی بساط سوری‌ها چیده شده بود، مواظبت نمی‌کرد. در بارانداز، مردی در وسط چهار بشکه‌ی نفت خوابیده بود و کلاهش، چهره‌ی او را از تابش آفتاب محفوظ نگه می‌داشت.

سرهنگ که مطمئن بود تنها جنبه‌ی شهر است، به خانه برگشت.

زنش با ناهاری کامل انتظارش را می‌کشید. توضیح داد:

- نسبه خریدم. قول دادم که فردا اول وقت، پولش را بدهم.

سر نهار، سرهنگ ماجرای سه ساعت پیش را برای او تعریف کرد.

زن با بی‌قراری، حرف‌هایش را شنید و سرانجام گفت:

- مسأله این است که تو شخصیت محکمی نداری. طوری رفتار

می‌کنی که انگار می‌خواهی صدقه بگیری! در حالی که باید با غرور تمام بروی؛ رفیقمان را به گوشه‌ای بکشی و بگویی بین رفیق، من نصمیم گرفته‌ام خروسم را به تو بفروشم!

سرهنگ گفت:

- صدایت از جای گرم در می‌آید.

گابریل گارسیا مارکز

زن به نظر چالاک و سرحال می‌رسید. آن روز صبح، خانه را مرتب کرده و لباسی عجیب پوشیده بود: کفش‌های کهنه‌ی شوهرش، پیش‌بند مشمعی، و یک روسری از پارچه‌ی ژنده که طرفین آن را به گوش‌هایش گره زده بود. به سرهنگ گفت:

- یک ذره کسب و کار سرت نمی‌شود. موقع فروش باید قیافه‌ی خریدارها را داشته باشی.

سرهنگ در زن چیز جالبی دید. لب‌خند زنان وسط حرف او دوید. - همان طور که هستی، سر جاییت بایست. امروز، شبیه شعبده‌بازها شده‌ای!

زن کهنه را از دور سرش باز کرد و گفت:

- دارم جدی صحبت می‌کنم. همین الان، خروس را به خانه‌ی رفیقمان می‌برم و سر هر چه بگویی، شرط می‌بندم که ظرف نیم ساعت، با نهصد پزو برمی‌گردم.

سرهنگ گفت:

- خیالاتی شده‌ای. فعلاً هم که داری با پول به دست نیامده‌ی خروس، شرط می‌بندی!

سرهنگ زحمت زیادی کشید تا توانست زن را از اجرای تصمیمش باز دارد. زن، مطمئن از این که دیگر عذاب روز جمعه وجود نخواهد داشت، سراسر صبح را در خیالش صرف تنظیم مخارج سه سال آینده کرده بود. فهرستی از احتیاجات ضروری‌شان تهیه کرده بود؛ بی آن که خرید یک جفت کفش نو برای سرهنگ را از یاد ببرد. محلی هم در اتاق خواب برای نصب آینه در نظر گرفته بود. اما بر باد رفتن آنی نقشه‌هایش، حسی آمیخته از شرمساری و نفرت،

در او به وجود آورد.

خواب کوتاهی کرد. بیدار که شد، سرهنگ در حیاط نشسته بود. پرسید:

- چه کار می‌کنی؟

سرهنگ جواب داد:

- فکر می‌کنم.

- پس مشکل حل شد! پنجاه سال دیگر، پول به دست ما می‌رسد!

اما سرهنگ، واقعاً تصمیم گرفته بود که عصر همان روز، خروس را بفروشد. به «سباس» فکر کرد؛ تنها در دفتر کارش نشسته بود و در برابر پنکه، داشت خود را آماده‌ی تزریق روزانه می‌کرد. جواب سرهنگ را هم حاضر کرده بود. بیرون که می‌رفت، زن توصیه کرد:

- خروس را هم ببر. نشان دادن حیوان به خریدار، خیلی مؤثر است.

سرهنگ پیشنهاد او را نپذیرفت. زن با دلوآپسی مایوسانه‌ای تا جلوی در بدرقه‌اش کرد و گفت:

- اگر تمام ارتش را هم در دفترش دیدی، اهمیت نده. بازویش را بچسب و تا نهصد پزو از او نگیری، ولش نکن!

- آن وقت فکر می‌کنند که برای سرقت مسلحانه آمده‌ام!

زن به حرف او اعتنا نکرد. با تأکید گفت:

- یادت باشد این تویی که صاحب خروسی. این تویی که می‌خواهی به او لطف کنی!

- باشد.

گابریل گارسیا مارکز

«سباس» با دکتر در اتاق خواب بود. زن او به سرهنگ گفت:

- حالا بهترین وقت است، دوست عزیز. دکتر دارد برای رفتن به مزرعه آماده‌اش می‌کند و تا پنج‌شنبه هم برنمی‌گردد.

سرهنگ، با دو نیروی متضاد، دست به گریبان بود: با وجود تصمیم قاطعانه‌اش به فروش خروس، آرزو می‌کرد که ای کاش، ساعتی دیرتر آمده بود تا «سباس» را نمی‌دید. گفت:

- می‌توانم منتظر بمانم.

اما زن، با اصرار او را به اتاق خواب هدایت کرد. در آن جا، «سباس» را دید که با لباس زیر، روی تخت شاهانه‌اش نشسته و چشمان بی‌حالش را به دکتر دوخته بود. سرهنگ آن قدر منتظر ایستاد تا دکتر لوله‌ی شیشه‌ای محتوی ادرار را روی آتش گرفت؛ آن را بو کرد و با اشاره‌ی سر، به «سباس» فهماند که جای نگرانی نیست. دکتر در حالی که به طرف سرهنگ می‌چرخید، گفت:

- باید تیربارانش کنیم. مرض قند ضعیف‌تر از آن است که جان آدم پولدار را بگیرد!

«سباس» گفت:

- فعلاً که با آن آمپول‌های انسولین لعنتی، هرکاری که از دست برآمده، را کرده‌ای!

تکائی به کیل شل و ولش داد و از جا برخاست.

- اما من بیدی نیستم که با این بادهای بلرزم!

بعد رو به سرهنگ کرد و گفت:

- ببین تو رفیق. امروز بعد از ظهر که دنبالت گشتم، نه اثری از خودت

بود و نه از کلاهت!

«من کلاه سرم نمی‌گذارم؛ چون دوست ندارم مجبور باشم آن را برای هرکسی بردارم!»

«سباس» شروع به لباس پوشیدن کرد. دکتر یک لوله‌ی شیشه‌ای را که حاوی نمونه‌ی خون بود، در جیب کتش گذاشت. سپس وسایل داخل کیفش را مرتب کرد. سرهنگ فکر کرد که او دارد آماده می‌شود تا برود. سرهنگ گفت:

«دکتر؛ اگر من جای تو بودم، یک صورت حساب صد هزار پزویی برای رفیقمان می‌فرستادم. به این ترتیب، نگرانی‌هایش کم‌تر می‌شد!»
دکتر گفت:

«قبلاً گفته‌ام که یک صورت حساب یک میلبونی برایش می‌فرستم. فقر بهترین دوی مرض قند است.»

«سباس» در حالی که سعی می‌کرد شکم گنده‌اش را توی شلوارک سوارکاری جا بدهد، گفت:

«ممنون از نسخه‌ات. اما قبولش نمی‌کنم؛ چون می‌خواهم از مصیبت ثروتمند شدن نجات بدهم!»

دکتر تصویر دندان‌های خود را که در ورشو قفل ریزکیشر منعکس شده بود، دید. بی آن که بی صبری از خود نشان دهد، به ساعت دیواری نگاه کرد. «سباس» که داشت چکمه‌هایش را می‌پوشید، ناگهان به طرف سرهنگ چرخید:

«خب رفیق، از خروس چه خبر؟»

سرهنگ دریافت که دکتر هم منتظر پاسخ اوست. دندان‌هایش را هم فشرد و زیر لب گفت:

«خبر تازه‌ای نیست، رفیق. آمده‌ام آن را به تو بفروشم.»

گابریل گارسیا مارکز

«سباس» پوشیدن چکمه‌ها را تمام کرد. بدون هیجان گفت:
- عالی است رفیق. این عاقلانه‌ترین کاری است که می‌توانستی
بکنی.

سرهنگ برای تبرئه‌ی خود در برابر چهره‌ی پرابهام دکتر گفت:
- پیرتر از آنم که حال و حوصله‌ی این دردها را داشته باشم. اگر
بیست سال جوان‌تر بودم، قضیه فرق می‌کرد.
دکتر جواب داد:

- تو همیشه بیست سال جوان‌تری!

سرهنگ نفسی تازه کرد و منتظر ماند تا «سباس» چیزی بگوید؛ اما
او حرفی نزد. کت چرمی زیبای پوشید و آماده‌ی بیرون رفتن از
اتاق خواب شد. سرهنگ گفت:

- رفیق! اگر می‌خواهی، هفته‌ی آینده درباره‌ی این موضوع
صحبت کنیم.

«سباس» گفت:

- من هم همین را می‌خواستم بگویم. یک مشتری دارم که ممکن
است چهارصد پزو به تو بدهد. اما باید تا پنج‌شنبه صبر کنیم.

سرهنگ پرسید:

- چقدر؟

- چهارصد پزو.

دکتر گفت:

- اما من شنیده‌ام که خیلی بیش‌تر از این‌ها ارزش دارد.

سرهنگ که از حیرت دکتر نیرو گرفته بود، گفت:

- تو که از نهصد پزو حرف می‌زدی. او بهترین خروس تمام این

ولایت است.

«سباس» رو به دکتر، توضیح داد:

- اگر وقت دیگر بود، آن را هزار پزو می خریدند. اما این روزها، کسی جرأت نمی‌کند که یک خروس خوب را به جنگ ببیندازد. همیشه این خطر وجود دارد که در آخر مسابقه کلکش را بکنند. به طرف سرهنگ برگشت و در حالی که تظاهر به درماندگی می‌کرد، گفت:

- این چیزی بود که می‌خواستم به تو بگویم.
سرهنگ سری تکان داد و گفت:

- می‌فهمم.

با «سباس» تا ته راهرو رفت. دکتر در اتاق نشیمن باقی ماند؛ زیرا زن «سباس» جلوی او را گرفته بود و از او، برای چیزهایی که «ناگهان» به سراغت می‌آیند و تو نمی‌دانی چه هستند، دوا و درمان می‌خواست. سرهنگ در دفتر ایستاد تا دکتر بیاید. «سباس» در گاوصندوق را باز کرد. مشتی پول در جیب‌هایش چپاند و چهار قطعه اسکناس به طرف سرهنگ دراز کرد. گفت:

- فعلاً این شصت پزو را داشته باش رفیق. خروس را که فروختی، حساب می‌کنیم.

سرهنگ، به همراه دکتر، از کنار بساط‌های درون بارانداز - که در خنکای عصر در حین جان گرفتن بودند - گذشت. یک کرجی با بار نیشکر جریان آب را گرفته بود و پیش می‌رفت. سرهنگ دید که دکتر به طرز عجیبی در فکر فرو رفته است.
- راستی دکتر، حال خودت چه طور است؟

گابریل گارسیا مارکز

دکتر شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- مثل همیشه؛ فکر می‌کنم که به یک دکتر احتیاج دارم!

سرهنگ گفت:

- علتش این زمستان است که دل و روده‌ی من را هم دارد مضمحل

می‌کند.

دکتر او را با نگاه کاملاً تهی از هرگونه علاقه‌ی حرفه‌ای برانداز کرد.

سرهنگ مرتباً به سوری‌هایی که در جلوی مغازه‌شان نشسته بودند،

سلام می‌گفت. دم مطب دکتر که رسیدند، سرهنگ توضیح داد که چرا

می‌خواهد خروس را بفروشد:

- کار دیگری از دستم برنمی‌آمد. خوراک این حیوان شده است

گوشت آدمیزاد!

دکتر گفت:

- تنها حیوانی که گوشت آدم می‌خورد، «سباس» است. مطمئنم

خروس را به کس دیگری می‌فروشد و نهصد پزو می‌گیرد.

- واقعاً این طور فکر می‌کنی؟

دکتر گفت:

- حتماً. این معامله همان قدر برای او نان و آب دارد که عهدنامه‌ی

میهن پرستانه‌ی معروفش با شهردار داشت.

سرهنگ حرف دکتر را رد کرد و گفت:

- رفیق من، به خاطر جاننش پای آن پیمان امضاء گذاشت. به همین

دلیل، توانست که در این شهر بماند.

دکتر جواب داد:

- و به همین دلیل، توانست هست و نیست رفقای پارتیزانش را، که

شخصیت‌های گمشده

شهردار با لگد بیرونشان کرده بود، به نصف قیمت بخرد!.
جیب‌هایش را گشت و وقتی کلیدهایش را پیدا نکرد، در زد.
متوجه شد که سرهنگ هنوز دچار ناباوری است. گفت:
- این قدر خام نباش. «سباس» به پول خیلی بیش‌تر از جانش علاقه دارد!

زن سرهنگ، آن شب به خرید رفت. شوهرش، که در فکر افشاگری‌های دکتر بود، او را تا دم مغازه‌های سوری‌ها همراهی کرد.
زن به سرهنگ گفت:

- هر چه زودتر پسرها را پیدا کن و به آن‌ها بگو که خروس را فروخته‌ای. درست نیست امیدوار نگه‌شان داریم.
سرهنگ جواب داد:

- تا رفینم «سباس» از سفر برنگردد، خروس فروخته نخواهد شد.
در باشگاه بیلارد، «آلوارو» را در حال بازی رولت پیدا کرد. شب یک‌شنبه بود و گرما بیداد می‌کرد. ارتعاش صدای رادیو، که تا آخر باز بود، انگار به گرما شدت بیش‌تری می‌داد. سرهنگ سرش را به اعدادی که با رنگ‌های زنده روی یک رومیزی مشمع‌ی سیاه نقاشی شده بود، گرم کرد. یک فانوس نفتی که وسط میز روی جعبه‌ای قرار داشت، اعداد را روشن کرده بود. «آلوارو» مدام روی عدد ۲۳ می‌باخت. سرهنگ که از روی شانه‌ی او، بازی را می‌پایید، دید که طی نه بار گردش چرخ رولت، عدد یازده چهار دفعه برنده شد.
بیخ گوش «آلوارو» نجوا کرد:

- روی یازده شرط ببند. بیش‌تر از همه می‌برد.
«آلوارو» میز را ورنده‌از کرد. روی گردش بعدی شرط نبست. از

گابریل گارسیا مارکز

جیب شلوارش، مقداری پول و یک برگ کاغذ درآورد. از زیر میز به سرهنگ داد و گفت:

- این را «اگوستین» نوشته!

سرهنگ اعلامیه‌ی ممنوعه را در جیب گذاشت. «آلوارو» روی یازده، به مقدار زیادی شرط بست. سرهنگ گفت:

- با کم شروع کن!

«آلوارو» جواب داد:

- احتمال برنده شدنش زیاد است.

بازیکن‌هایی که نزدیک آن‌ها بودند، پول‌ها را از روی شماره‌های دیگر برداشته و جملگی، روی عدد یازده شرط بستند. سرهنگ احساس کرد که زیر فشار سنگینی قرار گرفته است. برای نخستین بار، طعم فریبندگی، هیجان، و تلخی قمار را حس کرد. پنج برنده شد. سرهنگ، خجالت زده، گفت:

- متأسفم.

و با حس مقاومت ناپذیری از گناه، به پاروی چوبی کوچکی که پول «آلوارو» را جمع می‌کرد، چشم دوخت.

- این نتیجه‌ی دخالت در کار دیگران است!

«آلوارو»، بدون نگاه کردن به او، لبخند زد.

- ناراحت نباش، سرهنگ. دوستان به هم اعتماد دارند.

ترومپت‌هایی که آهنگ مامبو می‌زدند، ناگهان از کار ایستادند. قماربازها، در حالی که دست‌های‌شان را بالا گرفته بودند، متفرق شدند. سرهنگ صدای خشک و واضح کشیده شدن چخماق تفنگی را در پشت سرش شنید. فکر کرد که با مطلب غیرقانونی درون

شخصیت‌های گمشده

جیش، به دام مرگ بار یکی از شبیخون‌های پلیس افتاده است. بدون بلند کردن دست‌هایش، نیم چرخشی زد و آن گاه، برای نخستین بار در زندگی‌اش، توانست چهره‌ی مردی که پسرش را با تیر زده بود، از فاصله‌ی بسیار نزدیک ببیند. لوله‌ی تفنگش به طرف شکم سرهنگ نشانه رفته بود. کوتاه قد بود و با پوست تیره‌اش، به سرخ پوست‌ها شباهت داشت. نفسش، بوی نفس کودکان را می‌داد. سرهنگ، دندان‌هایش را به هم فشرد و با نوک انگشتان، تفنگ را به آرامی کنار زد. گفت:

- ببخشید.

و با دو چشم ریز و گرد خفاش وار روبرو شد. در یک آن، احساس کرد که آن چشم‌ها، او را می‌بلعند و بی‌درنگ، له و هضم و دفع می‌کنند.

- تو می‌توانی بروی، سرهنگ.

احتیاج نداشت که پنجره را باز کرده و بداند که ماه «دسامبر» رسیده است. وقتی در آشپزخانه داشت برای صبحانه‌ی خروس میوه خرد می‌کرد، حضور آن را در استخوان‌هایش حس کرد. سپس دری را که به حیاط باز می‌شد، گشود و منظره‌ای که دید، بر درستی احساس او صحّه گذاشت.

حیاط دیدنی بود؛ با علف‌های تازه روئیده و درختان به شکوفه نشسته؛ اتاقک مستراح نیز یک سانتی متر بالاتر از سطح زمین، در هوای آزاد شناور بود.

زن تا ساعت نه در رخت‌خواب ماند. سرهنگ خانه را مرتب کرده

گابریل گارسیا مارکز

بود و داشت با بچه‌های حلقه زده به دور خروس، صحبت می‌کرد که زن، به آشپزخانه آمد. برای رسیدن به اجاق، مجبور شد راهش را کج کند. داد زد:

- از سر راه کنار بروید!

نگاهی غضب‌آلود به خروس انداخت و گفت:

- نمی‌دانم چه زمانی از دست این پرنده‌ی بدشگون خلاص می‌شویم!

سرهنگ متوجه احساس زنش شد. در حیوان چیزی وجود نداشت که سزاوار نفرت باشد. برای تمرین آماده بود. با گردن و ران‌های ارغوانی، پراز پرو تاج دنداندارش، اندامی باریک پیدا کرده بود و حالتی از بی‌دفاعی، در او دیده می‌شد. بچه‌ها که رفتند، سرهنگ گفت:

- از پنجره به بیرون خم شو و خروس را فراموش کن. در یک چنین صبحی، آدم دلش می‌خواهد که عکس بگیرد!

زن از پنجره به بیرون نگریست، اما در چهره‌اش هیچ هیجانی دیده نشد. به طرف اجاق که برمی‌گشت، گفت:

- دلم می‌خواهد که گل سرخ بکارم!

سرهنگ، آینه‌ای که خریده بود، را به قلاب گیر داد تا اصلاح کند. گفت:

- خب! اگر می‌خواهی گل سرخ بکاری، پس چرا معطلی؟!

زن گفت:

- آخر خوک‌ها آن‌ها را می‌خورند!

سرهنگ گفت:

شخصیت‌های گمشده

- چه بهتر، خوک‌هایی که با گل سرخ چاق می‌شوند، حتماً باید خیلی خوشمزه باشند.

از درون آینه، زنش را جستجو کرد و دید حالت چهره‌اش هنوز پا بر جاست. در نور آتش، به نظر می‌رسید که صورتش از همان مواد اجاق ساخته شده است.

چشمان سرهنگ، بی‌اختیار روی زن خیره ماند و اصلاحش را به کمک حس لامسه ادامه داد... به همان روشی که سال‌ها این کار را کرده بود. زن، در سکوتی طولانی به فکر فرو رفت. گفت:
- اصلاً نمی‌خواهم گل سرخ بکارم!

سرهنگ گفت:

- خوب، نکار!

سر دماغ بود. دسامبر، گیاه توی شکمش را خشکانده بود. آن روز صبح، تلاش نومیدانه‌ای برای پوشیدن کفش‌های نو و تنگش کرد. اما سرانجام، پس از تقلائی بسیار، فهمید که سعی بیهوده‌ای است؛ و به ناچار کفش چرمی‌اش را پا کرد. زن که متوجه تغییر کفش‌ها شده بود، گفت:

- اگر کفش‌های نو را نپوشی، هیچ وقت اندازه‌ی پایت نمی‌شوند! سرهنگ اعتراض کرد:

- این کفش‌ها، به درد آدم چلاق می‌خورند! باید کفش‌هایی را بپوشند که قبلاً یک ماهی آن‌ها را پوشیده باشند!

به خیابان رفت؛ زیرا به او الهام شده بود که نامه، آن روز عصر می‌رسد. چون هنوز به وقت آمدن لنج‌ها مدتی مانده بود، در دفتر «سباس» به انتظار او نشست. اما خبر دادند که «سباس» تا روز دوشنبه

گابریل گارسیا مارکز

برنمی‌گردد.

سرهنگ، با وجودی که پیش‌بینی این بدبختی را نکرده بود، شکیبایی‌اش را از دست نداد. به خودش گفت:
- دیر یا زود برمی‌گردد!

و به سوی بندر به راه افتاد. لحظه‌ی بزرگی بود؛ لحظه‌ای که پاکی و شفافیت آن هنوز لک بر نداشته بود. سرهنگ، که حالا در مغازه‌ی «موسی سوری» نشسته بود، زیر لب زمزمه کرد:
- کاش، تمام سال دسامبر باشد. آدم احساس می‌کند که انگار از شیشه ساخته شده است.

«موسی سوری» سعی زیادی به خرج داد تا توانست این گفته را به عربی تقریباً فراموش شده‌اش ترجمه کند. شرقی آرامی بود. بدنش، تا گوش‌ها، در پوستی صاف و کشیده فرو رفته بود، و حرکات ناشیانه‌ی آدم‌های در حال غرق شدن را داشت. در واقع چنین به نظر می‌رسید که او را تازه از آب گرفته باشند. «موسی» گفت:
- قبلاً همین طور بود. اگر حالا هم مثل سابق بود، من الان هشتصد و نود و هفت سال داشتم. و تو؟!

سرهنگ که چشمانش رییس پست را تعقیب می‌کرد، گفت:
- همان هفتاد و پنج سال را!

در این لحظه بود که چشمش به سیرک افتاد. چادر وصله‌دار آن را روی سقف کشتی اداره‌ی پست، در میان انبوهی از اشیاء رنگارنگ، تشخیص داد. هنگامی که در میان صندوق‌های انباشته در لنج‌های دیگر به دنبال جانوران وحشی گشت، رییس پست، برای یک لحظه، از نظرش گم شد. جانوران را هم پیدا نکرد. سرهنگ گفت:

شخصیت‌های گمشده

- آن چه می‌بینی، سیرک است. اولین سیرکی که بعد از ده سال به این جا می‌آید.

«موسی سوری» فوراً درباره‌ی گفته‌ی سرهنگ تحقیق کرد. با زبان دست و با شکسته‌ی عربی مخلوط با اسپانیایی، با زنش حرف زد. زن از ته مغازه جواب او را داد. «موسی» کمی فکر کرد و بعد نگرانی‌اش را با سرهنگ در میان گذاشت:

- گربه‌ات را قایم کن سرهنگ. بچه‌ها آن را می‌دزدند و به سیرک می‌فروشند!

سرهنگ که آماده می‌شد تا به دنبال رییس پست بیفتد، گفت:

- این سیرک، جانور وحشی ندارد!

مرد سوری جواب داد:

- فرقی نمی‌کند. بندبازها گوشت گربه می‌خورند. تا اگر زمین

افتادند، استخوان‌های‌شان نشکند!

رییس پست را از میان بساط‌های بندرگاه تا میدان اصلی شهر دنبال کرد. در آن جا بود که ناگهان، جنجال خروس بازی را شنید. رهگذری درباره‌ی خروس‌اش چیزی به او گفت؛ تنها در این لحظه بود که یادش آمد امروز را برای تمرین خروس‌ها تعیین کرده‌اند.

از جلوی اداره‌ی پست گذشت و اندکی بعد، در فضای پریاهوی اطراف گودالی که خروس‌ها را در آن، به جان هم انداخته بودند، غرق شد. خروس‌اش را در وسط گودال تنها و بی‌دفاع دید. ناخن‌هایش کهنه پیچ شده بود و چیزی شبیه ترس در پاهای لرزانش به چشم می‌خورد. حریفش، خروس مفلوک خاکستری رنگی بود.

سرهنگ احساس هیجان نکرد. یک رشته حملات همسان در

کابریل ماریسیا مارکز

گرفت. درگیری زودگذر، پرها، پاها و گردن‌ها، در میانه‌ی ستایش پر شور تماشاگران. حریف که به نرده‌ی چوبی دور گودال کوبیده شده بود، پشتکی زد و حمله را از سر گرفت. خروس سرهنگ دست به حمله‌ی متقابل نزد. هر حمله‌ی حریف را رد می‌کرد و درست سر جای اولش قرار می‌گرفت. حالا دیگر پاهایش نمی‌لرزید.

«هرنان» از نرده پريد؛ خروس را با دو دست گرفت و او را به جمعیت روی سکوها نشان داد. انفجار دیوانه‌وار تحسین و فریاد به هوا برخاست. سرهنگ احساس کرد میان شور تحسین و سختی پیکار، خروس‌ها نیز - داوطلبانه و هوشیارانه - خود را در خدمت آن گذاشته بودند.

سرهنگ، زیر فشار یک کنجکاو کم و بیش تکبرآمیز، گودال گرد را به دقت دید زد. جمعیت هیجان زده از سکوها به طرف گودال سرازیر شده بود. قیافه‌های ملتهب، بی‌قرار و سخت زنده‌ای را دید که با هم قاطبی شده بودند. آدم‌های تازه واردی بودند... تمام آدم‌های تازه وارد شهر! با احساس از بدشگونی، لحظه‌ای را به یاد آورد که از حافظه‌اش پاک شده بود. آن‌گاه، از نرده پريد؛ از وسط جمعیت چپیده در گودال، راه باز کرد و با چشمان آرام «هرنان» رو به رو شد. بدون پلک زدن، به هم نگاه کردند.

- عصر بخیر، سرهنگ.

سرهنگ خروس را از دست او گرفت و زیر لب گفت:

- عصر بخیر.

بیش‌تر حرف نزد؛ زیرا تپش گرم و عمیق قلب حیوان لرزه بر اندام او انداخت. فکر کرد که پیش از آن، هیچ‌گاه یک چنین حیوان زنده‌ای

شخصیت‌های گمشده

را در دست نگرفته بود. «هرنان»، با دستپاچگی گفت:
- خانه نبودی.

یک غریب ستایش‌آمیز دیگر، حرف او را برید. سرهنگ را ترس برداشت. در حالی که هلهله و فریاد تماشاگران گنجش کرده بود، سرش را پایین انداخت؛ راه خود را میان جمعیت باز کرد و با خروس زیر بغل، خود را به خیابان رساند.

شاگرد مدرسه‌ها به دنبالش افتادند و تمام شهر - مردم قشر فقیر - از خانه‌ها بیرون ریختند تا او را تماشا کنند. یک سیاه‌پوست تنومند، با ماری پیچیده به دور گردن، در گوشه‌ی از میدان روی میزی ایستاده بود و بدون اجازه‌ی رسمی، دارو می‌فروخت. گروه بزرگی از مردم که از بندر بر می‌گشتند، دور او جمع شده بودند و به زبان‌بازی‌اش گوش می‌دادند. اما هنگامی که سرهنگ با خروس از کنارشان رد شد، حواس خود را متوجه او کردند. راه خانه هیچ‌گاه به نظرش این قدر طولانی نیامده بود.

سرهنگ، احساس تاسف نمی‌کرد. مدت‌ها بود که شهر، زیر فشار ده سال ستمگری، در رخوت فرو رفته بود. اما در آن روز بعد از ظهر، یک جمعیه‌ی بی‌نامه‌ی دیگر، مردم از خواب برخاسته بودند.

سرهنگ روزگار دیگری را به یاد آورد. خودش را در زیر چتر با زن و پسرش در حال تماشای نمایشی دید که با وجود باران، تا به آخر ادامه یافت. رهبران حزب را به یاد آورد که با آراستگی و سواس‌آمیز در حیاط خانه‌ی او نشسته بودند و خود را هماهنگ با ضرب موسیقی، باد می‌زدند. حس کرد که انگار یک بار دیگر طنین طبل بم آن ایام در درونش می‌پیچد.

گابریل گارسیا مارکز

در خیابان موازی بندرگاه، به راه افتاد و در آن جا، جمعیت بی تاب انتخابات روز یکشنبه ی سال ها پیش را یافت که خالی کردن بارهای سیرک را تماشا می کردند.

از درون یک چادر، زنی فریاد زنان چیزی درباره ی خروس او گفت. سرهنگ، غرق در اندیشه، به سوی خانه می رفت و هنوز صداهای پراکنده ای را می شنید؛ گویی بقایای تماشاگرانی که در کنار گودال هلهله می کردند، به دنبالش می آمدند.

دم در، به بچه ها هشدار داد:
- همه بروید به خانه. اگر کسی به داخل بیاید، با پس گردنی بیرونش می کنم!

در را چفت کرد و یک راست به آشپزخانه رفت. زنش حق و کنتان از اتاق خواب بیرون آمد و گفت:

- او را به زور بردند. به آن ها گفتم که تا من زنده ام، نمی گذارم خروس از این خانه بیرون ببرند!

سرهنگ خروس را به پایه ی اجاق بست و در حالی که صدای دیوانه وار زن را پشت سر خود می شنید، آب قوطی را عوض کرد.
زن گفت:

- آن ها گفتند که خروس را از روی نعل ما هم که شده، با خود می برند. گفتند که خروس مال تمام مردم شهر است، نه مال ما!

کار خروس که تمام شد، سرهنگ به طرف چهره ی از ریخت افتاده ی زنش برگشت. بی هیچ شگفتی، پی برد که قیافه ی زن رحم و شفقت او را بر نیانگیخته است. به آرامی گفت:

- کار درستی کردند!

و بعد، در حالی که در جیب‌هایش به دنبال چیزی می‌گشت، با خوش خلقی ساختگی گفت:

- این خروس فروشی نیست!

زن تا اتاق خواب به دنبال او آمد. احساس کرد که شوهرش کاملاً انسان، اما لمس ناشدنی است... گویی او را روی پرده‌ی سینما می‌دید. سرهنگ، یک دسته اسکناس را از گنجی درآورد. هر چه پول در جیب‌هایش داشت، به آن اضافه کرد. همه را شمرد و به گنجی برگرداند. گفت:

- این بیست و نه پزورا به رفیق «سباس» پس می‌دهم. مستمری که رسید، بقیه‌ی پولش را خواهد گرفت!

زن پرسید:

- و اگر نرسید؟

- می‌رسد.

- اما اگر نرسید؟

- خب، در این صورت، چیزی به او داده نخواهد شد.

کفش‌های نو را در زیر تخت خواب پیدا کرد. دوباره به دم گنجی رفت و جعبه‌ی کفش‌ها را برداشت. زیر کفش‌ها را با یک تکه کهنه پاک کرد و آن‌ها را در جعبه گذاشت... درست به همان شکل که زن در یک شنبه شب، آن‌ها را خریده بود. زن جُم نخورد. سرهنگ گفت:

- کفش‌ها را پس می‌دهیم و سیزده پزوی دیگر برای رفیقمان گیر می‌آوریم.

زن گفت:

- آن‌ها را پس نمی‌گیرند!

سرهنک جواب داد:

- مجبورند پس بگیرند. فقط دو دفعه آنها را پوشیده‌ام!

زن گفت:

- ترک‌ها، این چیزها سرشان نمی‌شود.

- باید سرشان بشود.

- و اگر نشود؟

بی آن‌که غذایی بخورند، به رخت‌خواب رفتند. دعای حاجت زن که تمام شد، سرهنک چراغ را خاموش کرد. اما خوابش نمی‌برد. بانگ ناقوس‌های سانسور فیلم را شنید و تقریباً، بلافاصله - سه ساعت بعد - صدای شیپور منع عبور و مرور را. هوای کم و بیش سرد شب، تنفس سنگین زنش را از درد انباشته بود. هنوز چشمان سرهنک باز بود که زن، با صدای آرام و آشتی‌جویانه، سر صحبت را باز کرد.

- بیداری؟!

- بله.

زن گفت:

- سعی کن منطقی باشی. فردا با دوستان «سباس» صحبت کن.

- تا دوشنبه بر نمی‌گردد.

زن گفت:

- چه بهتر؛ به این ترتیب، سه روز وقت داری تا راجع به چیزی که

می‌خواهی به او بگویی، فکر کنی.

سرهنک گفت:

- چیزی وجود ندارد که درباره‌اش فکر کنم.

خنکای دلپذیری، جای هوای چسبناک «اکتبر» را گرفته بود.

شخصیت‌های گمشده

سرهنگ در برنامه‌ی کار مرغان باران، مجدداً حضور دسامبر را احساس کرد. ساعت که دو ضربه زد، هنوز نتوانسته بود بخوابد... ولی فهمید که زنش نیز بیدار است. سعی کرد بدنش را در نئو جابه‌جا کند. زن گفت:

- خوابت نمی‌برد؟!

- نه.

زن لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

- ما در وضعی نیستیم که خروس را نگه داریم. آخر چهارصد پزو که کم پولی نیست! سرهنگ گفت:

- طولی نمی‌کشد که مستمری می‌رسد.

- پانزده سال است که همین حرف را می‌زنی.

سرهنگ گفت:

- خوب، به همین دلیل نباید دیگر زیاد طول بکشد.

زن ساکت شد؛ اما وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد، به نظر سرهنگ این گونه رسید که انگار، فاصله‌ای میان صحبت‌های او نیفتاده است. زن گفت:

- دلم گواهی می‌دهد که این پول، هیچ وقت به دست ما نخواهد رسید.

- می‌رسد.

- و اگر نرسد؟!

سرهنگ جواب او را نداد. با نخستین بانگ خروس، واقعیت بر او ضربه زد... اما خوابی عمیق، امن و تهی از اندوه، او را در ربود.

گابریل گارسیا مارکز

چشم که باز کرد، آفتاب همه جا پهن شده بود. زنش هنوز در خواب بود. سرهنگ فعالیت‌های صبحگاهی‌اش را، با دو ساعت تأخیر، از روی عادت تکرار کرد و برای خوردن صبحانه، منتظر زنش ماند. زن، خاموش از خواب برخاست. به هم صبح بخیر گفتند و در سکوت، به غذا خوردن نشستند.

سرهنگ یک فنجان قهوه‌ی غلیظ را ذره ذره نوشید و تکه‌ای پنیر، با نان شیرین خورد. تمام صبح را در مغازه‌ی خیاطی گذراند. ساعت یک به خانه برگشت و زنش را در میان بگونی‌ها، در حال وصله کردن لباس‌ها پیدا کرد. گفت:

- وقت ناهار است!

- ناهار نداریم.

سرهنگ، شانه‌ای بالا انداخت. سعی کرد سوراخ‌های پرچین حیاط را ببندد تا بچه‌ها نتوانند خود را به آشپزخانه برسانند. به راهرو که برگشت، ناهار روی میز بود.

سر ناهار، سرهنگ دریافت که زنش سعی می‌کند جلو گریه‌اش را بگیرد. این هشدار مهمی بود. شخصیت زنش را می‌شناخت؛ شخصیتی ذاتاً خوددار و محکم که چهل سال تلخ‌کامی محکم‌ترش کرده بود... مرگ پسرش، حتی یک قطره اشک به چشم او نیاورد.

سرهنگ نگاه سرزنش‌بارش را به او دوخت. زن لبانش را گزید؛ پلک‌هایش را با سر آستین پاک کرد و خوردن را، از سر گرفت.

زن گفت:

- تو اصلاً ملاحظه‌ی من را نمی‌کنی!

سرهنگ حرفی نزد. زن تکرار کرد:

- تو خودسر، لجوج، و بی ملاحظه‌ای!
 کارد و چنگالش را صلیب وار در بشقاب گذاشت، اما بی درنگ، از
 روی خرافات، شکل آن‌ها را اصلاح کرد.
 - تمام عمرم، خاک خوردم تا به این جا برسم که ببینم ارزش یک
 خروس از من بیش تر است!
 سرهنگ گفت:

- موضوع فرق می‌کند.
 - نه، فرق نمی‌کند، تو باید بفهمی که من دارم می‌میرم. این چیزی
 که من دارم، مرگ تدریجی است، نه بیماری!
 سرهنگ تا تمام شدن ناهارش حرف نزد. بعد رو به زن کرد و گفت:
 - اگر دکتر تضمین کند که با فروختن خروس تنگی نفس تو خوب
 می‌شود، فوراً او را می‌فروشم. در غیر این صورت، خیر!
 آن روز بعد از ظهر، خروس را برای تمرین، به گودال برد. وقتی
 برگشت، زنش را در آستانه‌ی شروع حمله‌ی بیماری دید. با موهای
 رها شده در پشت، و دست‌های کاملاً از هم گشوده؛ که در راهرو راه
 می‌رفت و سعی داشت از ترس سوت‌های ریه‌اش نفس نکشد. تا
 اوایل شب، آن جا بود و بعد، بدون آن که با شوهرش صحبت کند، به
 رخت‌خواب رفت. تا اندکی پس از شیپور حکومت نظامی، زیر لب
 دعا می‌خواند. تا سرهنگ خواست چراغ را خاموش کند، زن
 مخالفت کرد:

- نمی‌خواهم در تاریکی بمیرم!
 سرهنگ، چراغ را کف اتاق گذاشت. احساس کرد رمقی برایش
 مانده است و آرزو کرد کاش می‌توانست همه چیز را از یاد ببرد. چهل

روز پشت سر هم بخوابد و ساعت سه بعد از ظهر روز بیست ژانویه، درست در آخرین لحظه، در کنار میدان مسابقه بیدار شده و خروس را برای زورآزمایی، رها سازد... اما از بی خوابی زنش احساس خطر کرد. لحظه‌ای بعد، شکایت زن شروع شد:

- همیشه همین طور بوده است. ما گرسنگی می‌کشیم تا دیگران بتوانند بخورند. چهل سال است که وضع ما به همین صورت است! سرهنگ آن قدر ساکت ماند که زنش مکث کرد تا از او پرسد آیا بیدار است یا نه. سرهنگ جواب داد که هنوز بیدار است، و زن با لحنی محکم، شمرده و پرکینه گفت:

- جز ما، همه از برکت خروس چیزی گیرشان می‌آید. ما حتا یک سنتاو هم پول برای شرط بستن نداریم! قرار شده که برنده‌ها، بیست درصد به صاحب خروس بدهند! زن جواب داد:

- وقتی در انتخابات هم به خاطر آن‌ها خودت را به آب و آتش زدی، قرار بود که شغلی به تو بدهند. بعد از آن که در جنگ داخلی جانیت را به خطر انداختی، قرار شد که به تو حقوق بازنشستگی بدهند! حالا، همه، آینده‌شان تأمین شده؛ مگر تو که داری از گرسنگی می‌میری! مگر تو که بی‌کس و تنهایی... سرهنگ گفت:

- من بی‌کس نیستم.

سعی کرد که در این باره توضیح بدهد؛ اما خواب مجال نداد. زن آن قدر به آرامی حرف زد که فهمید شوهرش به خواب رفته است. از پشه‌بند بیرون آمد. در تاریکی، شروع به قدم زدن در اتاق نشیمن کرد و

شخصیت‌های گمشده

در آن جا، زمزمه را از سر گرفت. سرهنگ در سحرگاه او را صدا کرد. زن که نور چراغ رو به خاموشی از زیر بر او می تابید، مانند شبیحی در آستانه‌ی در پیدا شد. پیش از رفتن به داخل پشه‌بند، چراغ را خاموش کرد... اما به صحبتش ادامه داد. سرهنگ وسط حرفش دوید: - بالاخره یک کاری می‌کنیم!

زن گفت:

- تنها کاری که می‌توانیم بکنیم، این است که خروس را بفروشیم. - ساعت را هم می‌توانیم بفروشیم.

- کسی آن را نمی‌خرد.

- فردا سعی می‌کنم ساعت را چهل پزو به «آلوارو» بفروشم.

- او این قدر پول نمی‌دهد.

- پس تابلو را می‌فروشیم.

وقتی زن، برای باری دیگر شروع به حرف زدن کرد، دوباره از پشه‌بند بیرون آمده بود. سرهنگ بوی نفس آمیخته به گیاهان طبی او را حس کرد. زن گفت:

- تابلو را هم نمی‌خرند.

سرهنگ، با ملایمت، بدون ذره‌ای تغییر در صدایش گفت:

- خب، یک فکری می‌کنیم. فعلاً برو بگیر بخواب. اگر فردا

نتوانستیم چیزی بفروشیم، راه دیگری پیدا می‌کنیم.

کوشید تا چشمانش را باز نگه دارد، اما خواب اراده‌اش را در هم شکست. در اعماق دنیایی بی‌زمان و مکان فرو رفت که در آن جا، کلمات زنش معنای دیگری داشت. اما لحظه‌ای بعد، حس کرد کسی شانه‌های او را گرفته است و تکان می‌دهد.

سرهنگ نمی‌دانست این کلمات را قبل از به خواب رفتن شنیده

گابریل گارسیا مارکز

است یا بعد از آن. صبح داشت از راه می رسید. چهارچوب پنجره در روشنایی سبز رنگ یک شنبه قابل رؤیت بود. فکر کرد تب دارد. چشمانش می سوخت. تقلای زیادی کرد تا توانست به دهنش تمرکز بدهد. زن تکرار کرد:

- اگر نتوانستیم چیزی بفروشیم، چه کار خواهیم کرد؟

سرهنگ که حالا کاملاً بیدار بود، گفت:

- تا آن وقت بیستم ژانویه رسیده است و آن ها، عصر همان روز، بیست درصد را می دهند.

زن گفت:

- البته اگر خروس ببرد. ولی اگر باخت چی؟ هیچ به خیالت نرسیده است که ممکن است روزی ببازد؟!

- این خروس نمی بازد.

- ولی فرض کن که ببازد.

سرهنگ گفت:

- هنوز چهل و چهار روز برای فکر کردن درباره ی این فرض فرصت داریم.

زن بردباری اش را از دست داد. از یقه ی پیراهن خواب پشیمی سرهنگ چسبید و پرسید:

- در این مدت چه بخوریم؟!

هفتاد و پنج سال طول کشیده بود؛ دقیقه به دقیقه ی عمر هفتاد و پنج ساله اش؛ تا سرهنگ به این لحظه برسد. خود را پاک، رک، و شکست ناپذیر یافت و در آن دم، جواب داد:

- گه!